



تلواسه

کتاب اول از چهارگانه کابل

قاسم سام قاموس

ادبیات داستانی امروز افغانستان / رمان ۱

انتشارات بنیاد اندیشه

۱۳۹۵

سرشناسه:	قاموس، قاسم سام
عنوان و پدیدآورنده:	تلوآسه، قاسم سام قاموس
مشخصات نشر:	چاپ اول، انتشارات بنیاد اندیشه، بهار ۱۳۹۵
مشخصات ظاهری:	رقعی، ۲۹۲ صفحه
موضوع:	ادبیات، رمان افغانستان
شابک:	۹۷۸-۹۹۳۶-۶۳۵-۰۴-۳



.....

تلوآسه

قاموس سام قاموس

ناشر: انتشارات بنیاد اندیشه

ویراستار: حسین حیدریگی

صفحه آرایی و طرح جلد: هادی مروج

نوبت چاپ: اول، بهار ۱۳۹۵، کابل

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۲۵۰ افغانی

شابک: ۹۷۸-۹۹۳۶-۶۳۵-۰۴-۳

ISBN: 978-9936-635-04-3

آدرس مرکز پخش: کابل، کارته سه، سرک سوم، کوچۀ چمچه مست، خانه ۱۸۷.

شماره تماس: ۰۷۸۸۳۱۱۵۲۴

کلیۀ حقوق برای ناشر محفوظ است.

یادداشت ناشر

حداقل در طی یک دهه اخیر، صنعت چاپ و نشر کتاب در افغانستان رو به رشد بوده است؛ این بهبودی را هم می‌توان در نوع کتاب‌آرایی دید و هم در کیفیت چاپ، و این جایی بسی مباهات است. اما چیزی که این بازار را مغشوش ساخته است، عدم نظارت رسمی نسبت به کیفیت چاپ محصولات فکری و فرهنگی است؛ هر بنگاه نشراتی دیدگاه ارزشی- کیفی خاصی برای خودش تعریف کرده است. این مسأله اگرچند به نحوی سوار بر بال آزادی بیان است، اما پی‌آیندش گاه چاپ آثاری است که از نگاه کیفی، بافت ساختاری، زبان و قدرت محتوایی ضعیف به نظر می‌نماید. انتشارات بنیاد اندیشه با توجه به این کم‌وکاستی‌ها، گام به میدان نشر گذاشته و سعی دارد، علاوه بر حمایت نیروهای پژوهشگر و فرهنگی و چاپ آثارشان، نگاه کیفی، از لحاظ فرم و محتوا نسبت به آثار پژوهشی و آفرینشی، داشته باشد.

از سوی دیگر، در دهه‌های پر شر و شور و گذشته تاریخی نابسامان این آب‌و خاک، آثار بسیاری در زمینه‌های تاریخ، ادبیات و مباحث فکری خلق شده و بار تحولات و درد و رنج این ملت را در سینه دارند، تحولات و رنج‌هایی که همزاد و دوشادوش انسان افغانستانی حرکت کرده و با قلم و فکر نسل‌های گذشته و امروز، میراث تلخ نسل‌های آینده شده‌اند. اما بسیاری از همین میراث خلق‌شده در دهه‌های گذشته در پستوها مانده‌اند که کم‌کم در غبار شتاب‌آلود زمانه گم می‌شوند؛ آثاری که نمی‌دانیم برای خلقش



چی خون دل‌هایی خورده شده است و چی رنج‌های تحمل. انتشارات بنیاد اندیشه بر این است که نگاه ویژه‌ای نسبت به چاپ این‌گونه آثار داشته باشد و از اولویت‌های خودش تعریف کند. امید است که مورد قبول طبع خوانندگان و پژوهشگران افتد.

انتشارات بنیاد اندیشه

کابل، خزان ۱۳۹۵ شمسی

به

پدرم

مرد خستگی ناپذیر که کار را نفس می کشید

و مادرم که یادشان با ماست و مهربانی های بی نهایت شان

از نویسنده همین یادداشت‌ها است، بقیه از دیگران، شخصیت‌ها و آدم‌ها. نویسنده نویسنده است، راوی و ناقدِ وضعیتِ جامعه. تلواسه‌ها و آدم‌ها لذت و درد می‌دهند هم‌دیگر را؛ درد جان‌کاهی است وقتی به نسیان سپرده شود این همه. آدم‌ها چگونه‌اند؟ بیگانه می‌نمایند برای هم و عاجز از درکِ هم؟ آدم‌ها و تلواسه‌های‌شان دغدغه‌ای است بی‌نهایت ژرف در عصر نوین. تلواسه از این جنس است در واقع، به گفته‌ای. در رمان نو نه جذابیت موضوع برای نویسنده اهمیت دارد، نه تسلسل منطقی حوادث، نه شخصیت‌های داستان. موضوع فقط قالبی است برای بازنمایاندن سلسله حوادثی که ممکن است هیچ ربطی به هم نداشته باشند؛ شخصیت‌ها نظیر رهگذرانی هستند که از خیابان یا کوچه‌ای می‌گذرند. شخصیت‌ها در شهر و خیابان و کوچه یله‌اند و در گذار، آن‌چه بر آن‌ها رفته است بازگو می‌کنند، تلواسه‌های خودشان را روایت می‌کنند، همین. بیشتر از این چیزی هست یا نیست، واقعیت یا هیچ واقعیتی در کار نیست در واقع.

مرد امنیتی تفنگچه ماکاروف در دست راستش بود با دست چپ میله آن را می گرفت رها می کرد. این کار را همان طور ادامه می داد. این گونه، با تفنگچه روسی اش بازی می کرد.

کسی جدی ام نمی گرفت تا این لحظه. حتا مادرم با مرد كوچك خطاب كردنم. تلواسه اش از بزرگ شدنم است بی گمان. مردان حکومتی پشت مردان جوان را گرفته اند عجیب. رستمدا كابلې گفته بود برای جنگ اعلام نشده است این. اگر بگذارند راهش را به جنوب باز کند. این ها همه اش توهم اند جنوب كجا بود، قوماندان برای خوش خدمتی خودش می گوید این همه را. قاطران بیشتری را از پیشاوریا میرانشاه یا پاراچنار بارگیری كابل کرده اند، این روزها.

زمان كه دو دستش به يكديگر با دستبند بسته بود درست روبه روی مرد امنیتی كنار دیوار ایستاده بود خیره شده بود به ژست پیروزمندانه او كه برایش غیر قابل تحمل می نمود. خورشید آن نیمه روز تابستان داغ بود زمان را كه چند روزی می شد در بازداشت بود چیزی نخورده بود از پا درآورده بود اندکی. مرد افسر امنیتی هم این وضع برایش غیر قابل تحمل شده بود، باید كار را يك طرفه می كرد. تصمیم گرفت این كار را بکند. برگشت خشمش را جمع كرد، ماکاروف روسی را خالی كرد روی دو پای زمان. به زمین تف كرد؛ با تمسخر گفته بود انقلاب می کنی؛ تو انقلاب می کنی، برادر شیطان. قاه قاه خندید.

شبانه کابلشاهی گفته بود خنده‌های مرگ هم این‌گونه‌اند در واقع. مدام به آدم دهن کجی می‌کنند. غافل شوی کارت ساخته است. مدام چهارچشمی خیره شوی به آن باید. این خیره‌سری‌هاست که مرگ را به تعویق می‌اندازد. گفته بودم من که از مرگ چیزی سر در نمی‌آورم، به گمانم مرده‌ام. دست و پایم کرخ می‌زنند؛ چیزی شبیه افتاده دمر روی سطح تالاب ذهنی.

رستم‌داد کابلی گفته بود؛ انقلاب را به چالش نکشیده بودند، حرفی برای گفتن داشت. حزبی یا سازمانی شدن شرط نیست که، عشق به وطن، اصل انقلاب است. این‌همه را برای فریبا گفته بود. زمان به فرار فکر نکرده بود هیچ. فریبا که فرار کرد چه؟ حالا در خیابان‌های تهران یله است. لیسانس حقوق و علوم سیاسی، فلسفه هم اگر بود توفیری به حال فریبا نداشت حالا. زمان هم حالا اگر دانشگاه می‌خواند که چه؟ مرد کوچک به یاد آورد روزی را که زمان یکی از آن دو مردی که آن روز با او سرخورده بودند به او گفته بود برو خانه بیرون هم نیا. برایت خطر دارد.

این شاید نخستین تلواسه مرد کوچک بود که به این‌گونه ناخواسته آنی تلنگر خورد. آن روز مرد کوچک از وضعیت موجود چیزی زیادی نمی‌دانست. اما مادرش به خوبی می‌دانست که دیگر کار تمام است. مادرش می‌دانست که وقتی با مردان امنیتی حکومت طرف باشی کارت ساخته است. نگران پسرش بود که بزرگ می‌شد. شاید به همین دلیل او را مرد کوچک می‌گفت تا هم خودش را دلداری داده باشد که او بزرگترین مرد خانه بود، هم چشم مردان حکومتی را از بزرگ شدن او دور ساخته باشد.

آن روزها از اوضاع و جریان‌هایی که رخ می‌داد چیزی زیادی نمی‌دانستم تا این که بعدها کم‌کم متوجه شدم تغییرات و تحولاتی زیادی به وقوع پیوسته است. البته این‌ها را بعدها فهمیدم وقتی بزرگتر شده بودم دنیای اطرافم را بهتر شناخته بودم. این همه سردرگمی با چاشنی تلواسه، از آن زمان است بی‌گمان.

آن دو از کسان مرد کوچک تلنگری که مرد کوچک را زدند آنی و ناباورانه بود. آن روزها که کوچک بود درست یکی از همان روزها که رفته بود شهر تلنگر به او زده شد تا تلواسه‌هایش را بیفزاید مدام. آن‌هم نه این که خودش رفته بود مادرش برای خرید بعضی

از مایحتاج خانه فرستاده بود.

آن سال‌ها پدرم برای کار به ایران رفته بود. من که پسر بزرگ خانواده بودم برای خرید خرد و ریز خانه مادرم به شهر می‌فرستاد. آن روز وقتی از شهر برگشتم دو مرد جوان که از اقوام نزدیک ما بودند وقتی مرا دیدند با هراس و نگرانی شدیدی، که از لحن گفتارشان پیدا بود، گفتند: کجا بودی؟

از جدیت این پرسش آن‌ها یکه خوردم، ترسیده بودم در واقع. خریطه پارچه‌ای را بالا آوردم به آن‌ها نشان دادم و گفتم: شهر.

شهر به معنی آمدن مرد كوچك از روستا نیست. این جا هم حومه‌های شهر است یکی از نواحی هژده‌گانه کابل. شهر تعداد زیادی از دکان‌ها و مغازه‌ها و فرشگاه‌های كوچك و بزرگ را در ذهن مرد كوچك تداعی می‌کند در واقع.

آن دو مرد لندهور بدون این که كوچكترین توجهی به خریطه‌ام و محتویات داخل آن کرده باشند باز با همان لحن جدی گفته بودند برو خانه بیرون هم نیا. برایت خطر دارد. هما زنده‌پیل گفته بود آدم را از خطر گریزی نیست. خیابان‌های کابل این همه خطر را چگونه از سر بگذرانند باید؟ این خط‌های سرخ خیابان‌های کابل را چه کسی رقم زده است؟ خط‌های سبز خیابان‌های کابل کجایند این وسط؟

زمان به نظر می‌آید انقلاب را جدی گرفته است. برخورد جدی با مرد كوچك همه چیز را زیر سؤال می‌برد در واقع. دانشگاه اگر خوانده بود برخورد دیگری می‌داشت شاید با مرد كوچك. در سطوح بالای انقلاب دم از شایشه سالاری ربطی به زمان ندارد. فریبا بعدها حقوق و علوم سیاسی گرفت که انقلاب، کارش را کرده بود آن زمان. مرد كوچك آن روز زیاد منظور آن‌ها را نفهمید. رادیوی کوچکی را روشن کرده هر دوی‌شان به آن گوش داده بودند. چیزهایی بین خودشان گفته بودند که او متوجه نشده بود. تنها یکی دو جمله آن‌ها را شنیده بود؛ بین خودشان گفته بودند شاید همین حالا شروع شود.

این شروع بی‌گمان انقلاب که نیست؟ معطل نکرده بودم با سرعت خودم را به خانه رسانده بودم. منتظر شده بودم تا شروع شود نمی‌دانستم چه؟ آن روز را تا شب با يك نوع



اشتیاق گنگ و مبهم سپری کردم هر لحظه منتظر مانده بودم تا شروع شود. ترسیده بودم نمی‌دانستم به خاطر چه؟ بی‌گمان به خاطر آن دو مرد جوان لندهور که روز گذشته مرا با عجله به خانه فرستاده بودند؟ یا به خاطر مادرم که در فقدان پدرم گاه شب‌ها ساعت‌ها می‌نشست زانوهایش را بغل می‌گرفت به فکر فرو می‌رفت. احساس می‌کردم مادرم می‌ترسد. هما زنده‌پیل گفته بود این احساسات را چه کار می‌کنید به این ظرافت و شکننده‌گی. یکی باید مدام بالای سرتان باشد. تهمینه گفته بود این زن، جانب مردان را می‌گیرد حق زن هم دعوا دارد آن وقت.

جت‌ها بر فراز آسمان کابل در پرواز بودند آن شب. این صدا ترسم را بیشتر کرده بود. فردای آن روز مانند روزهای قبل، مکتب رفتم برگشتم هیچ اتفاقی نیفتاد چیزی هم شروع نشد.

تلواسه‌های مرد کوچک را فرونی می‌داد به نوعی دیگری با شروع نشدن چیزی که مدام انتظارش را می‌کشید. غرش جت‌ها حالا ترس درونی‌ام را بیشتر می‌کرد. پدرم نبود. در غیاب پدر بیشتر احساس ترس می‌کردم. هرچه بود آن روز بدون این که چیزی شروع شود به پایان رسید. شب شد. شب ترسی در دل دارد، ترس درونی آدم را بیشتر می‌کند. مرد کوچک آن شب با سن کمی که دارد خیالاتی شده بود خوابش پریده بود انتظار می‌کشید کی شروع خواهد شد. زمان گفته بود همه با این انقلاب درافتاده‌اند. رستم‌داد گفته بود جنگ اعلام نشده علیه دولت است این، وقاحت هم حدی دارد.

دو پولیس زمان را به زور کشان‌کشان سوار موتر جیپ کردند. موترهای جیپ که دور شدند تا چشم کار می‌کرد خاک، فضا را پر کرده بود. برادر کوچکتر زمان زیر شانه‌های پدرپیش را گرفته بود. مادر و خواهر بزرگتر زمان‌های‌های گریه کردند خون زمان را مالیدند به سر و صورت‌شان.

مونوگراف یا تز فریاء، انقلاب نافرجام زمان است که به غلط، کودتا یا آشوب عنوان داده است. فلسفه که نخواند به همین خاطر. دولت کمونیستی افتخار می‌کند انقلاب زمان را خنثا کرده است. کارنامه دولت کمونیستی پر است از این افتخارات.

مرد کوچک صبح که از خواب بیدار شد، هنوز همان ترس رهایش نکرده بود.

تلاسه تلنگرها هر لحظه ذهنم را فشار می دادند برای آن دو کس از کسانم که این وضعیت را رقم زده بودند در آن نیمه های روز داغ تابستان کابل که هوایش دم کرده بود، آشوب از در و دیوار شهر می بارید. دیگر از غرش جت ها خبری نبود. نزدیک ظهر بود از گرمای شدید تابستان به سایه دیوار پناه برده بودم نمی دانستم به چه فکر می کردم دروازه حویلی به شدت کوبیده شد. در چند بار دیگر با شدت هر چه تمام تر کوبیده شد. تا آن جا که به خاطر داشتم تا آن زمان در حویلی ما این گونه کوبیده نشده بود. ترسیده بودم. از جایم بلند شدم مادرم با سر و صورت عرق کرده از تورخانه بیرون آمد مکتی کرد به در حویلی چشم دوخت. در چند بار دیگر با ضربه های شدیدتر کوبیده شد. خواستم بروم در را باز کنم مادرم با اشاره دست مانع رفتنم شد.

تلاسه تا این اندازه در ذهن مرد كوچك تلنبار شده بود تا سال های پسین پسماندهایش را هی بایست در خود هضم سازد برای فردا که دولت حتمی بدل شده است به جای پادشاه گردشی های پیشین.

زن با قدم های آهسته لرزان رفت تا در را باز کند. ترس را به خوبی در وجودم مادرم احساس کردم و ترس درونی خودم را که بیشتر شده بود. وقتی مادرم نزدیک در رسید در چند بار دیگر با همان ضربه های شدید کوبیده شد.

خان مهاجر گفته بود بی گمان این ماتریس است با این کوبیدن در. ماتریس گفته بود دعای جانت را کن، خان بهادر خان خوابیده است حالا.

مرد كوچك آهسته آهسته با قدم های لرزان به طرف در رفت. وقتی در باز شد، زنی چاق و قوی هیکلی نفس نفس می زد سریع وارد شد مادرش که لاغر بود از برخورد با او کم بود تعادلش را از دست بدهد زمین بخورد. هر طوری بود تعادلش را حفظ کرد سریع در را بست از دنبال زن چاق و قوی هیکل آمد. مادر زمان بود. یکی از همان دو نفری که روز گذشته به او گفته بود برو خانه بیرون هم نیا، برای خطر دارد.

وسط حویلی بغض مادر زمان ترکیب با صدای محزون و گریان گفت: دیدی؟ دیدی که خاك بر سرم شد.

زمان این وضعیت را پیش بینی نکرده بود هیچ، اگر نه این همه دست آویز دست



دولت نمی داد؛ درد سری برای مادرش باشد حالا. فریا این ها را لحاظ کرده است در مونوگراف انقلاب زمان که به غلط کودتا یا آشوب عنوان داده است آن را. قوماندان گفته بود این دهن کجی به انقلاب است. گذاشته بودیم پای تان به آب های گرم هند رسیده بود حالا. خورشید گفته بود این مردك با آن نقش بازی هایش مدعی حامی انقلاب است. شیرین کمالی گفته بود دجال هم بی گمان یکی از آن نقش هاست.

زن چاق بقچه ای را از زیر بغلش بیرون آورد به مادر مرد كوچك داد گفت: بیا این ها را در يك جایی قایم كن. در تنور می اندازی یا زیر خاك می كنی من دیگر فكرم كار نمی كند. هر کاری می كنی بكن.

زن پارچه سیاه بقچه را با احتیاط باز كرد از داخل آن تعدادی كتاب و برگه های چاپی و كست های تیپ یا نوار ضبط صوت را بیرون آورد.

گفتم: كتاب و برگه و كست كه ترسی ندارد؟ یا دارد شاید، چه می دانم پس این همه دل آشوبه هایم از چیست كه هی سراغم را در درازناهای شبانگاهان هم رها كردنی نیست كه نیست.

مادر مرد كوچك هم مانند مادر زمان بی قرار بود دست پاچه شده بود. بدون هیچ معطلی كتاب ها و برگه های چاپی را گرفت يك راست رفت طرف تنورخانه. مادر زمان همان طور روی زمین خاکی داغ نشسته بود با دو دست ران هایش را محكم گرفته بود. مرد كوچك به دنبال مادرش رفت داخل تنورخانه. زن نخست كتاب ها را داخل تنور انداخت كه آتش از آن زبانه می كشید بعد برگه های چاپی را. مرد كوچك آن روز نمی دانست چرا مادرش آن كتاب ها و برگه های چاپی را انداخت داخل تنور؟ تنها چیزی كه به یاد دارد و آن روز متوجه شد همان برگه های چاپی بود كه در وسط بالای صفحه آن چیزی شبیه دو تا شمشیر جنگی نقش بسته بود از آن خون می چكید. چیزی بیشتر از این متوجه نشده بود. تا این كه سال ها بعد زمانی كه جنگ تمام كشور را فراگرفت مرد كوچك هم كه كمی بزرگ شد آواره شدند فهمید همه ی آن ها با جنگ ارتباط داشته است.

فریا گفته بود این همه در جای جای مونوگرافم بیاید باید، این انقلاب هم سر دراز

دارد به گمانم. آن تلواسه‌ها هنوز با من است هی ذهنم را تلنگر می‌زنند که چه؟ مرد جوان پناهنده درون پارک روی چوکی چوبی از جنس بلوط، به چوب‌های سوخت بلوط هیزم‌خانه مرد کوچک فکر می‌کند. شبانه کابلشاهی گفته بود این که چیزی عجیبی نیست به این زودی همه چیز را فراموش کردی. کابل بودیم کار ما هم همین بود.

زن بعد از آن، سراغ کست‌ها رفت آن‌ها را در همان پارچه سیاه بسته کرد در هیزم‌خانه برد در لای هیزم‌ها و چوب‌های سوخت بلوط پنهان کرد. بعدها شاید چندین ماه بعد همان کست‌ها را مرد کوچک آزادانه گوش می‌داد. در اوایل مادرش نمی‌دانست این همان کست‌هاست، اما بعدها هم که متوجه شد مخالفتی زیادی نکرد.

مادر مرد کوچک تنها بعضی وقت‌ها می‌گفت: حالا که پدرت را دور دیدی هر کاری می‌کنی بکن مگر دست پدرت به تو نرسد.

مرد کوچک عاجزانه از مادرش می‌خواست وقتی پدرش برگشت به او چیزی نگوید می‌دانست پدرش با گوش دادن به آن‌ها مخالف بود.

مدتی است تلواسه‌هایم همین‌هاست ذهنم را مدام می‌خراشد. زمان با این انقلابش این وضعیت را افزوده است. عامل این همه اوست در واقع.

همان روز وقتی مادرش کتاب‌ها و برگه‌های چاپی را درون تتور می‌انداخت می‌سوزانید گریه هم می‌کرد. درست مثل زمانی که پدرش گاهگاهی اخبار رادیو را گوش می‌داد کنار رادیو می‌نشست، موسیقی بین اخبار را خاموش می‌کرد، چهره‌اش سیاه دود می‌کرد، تغییر می‌کرد؛ وقتی مرد کوچک زیر چشمی به چهره پدرش نگاه می‌کرد، فکر می‌کرد گریه می‌کند. آن روز نمی‌دانست مادرش چرا گریه می‌کند؟ از زمانی که مادر زمان به خانه آن‌ها آمد بقچه سیاهش را باز کرد مادرش کتاب‌ها و برگه‌های چاپی او را در تتور انداخت گریه کرد فکر کرد باعث ترس و گریه مادرش مادر زمان شده است و باعث ترس درونی او هم پسرش.

مرد کوچک یکی از همان دو نفری را روز گذشته دیده بود به او گفته بود: برو خانه، بیرون هم نیا. برایت خطر دارد.

مرد کوچک ترسیده بود با عجله رفته بود خانه. ظهر بعد از این که غذایش را

خورده بود، بدون این که مادرش چیزی بگوید مانند روزهای قبل به مکتب رفته بود. نمی دانست چیزی را که آن دو نفر گفته بودند شروع می شود، چه وقت شروع خواهد شد؟ وقتی آن روز از مادرش پرسید کی شروع می شود؟

مادر مرد کوچک تعجب کرد گفت: چه کی شروع می شود؟ مگر می گذارند این تلواسه های پشت در پشت هی تلنگر بار آدم می کند مرد کوچک را از بزرگ شدن باز دارد که هراس های مادرش را ازدیاد بخشیده است، همان گونه کوچک بماند تا بعد که دولتی بدل شود یا پادشاه گردشی پیشین از سر گرفته شود. مرد کوچک وقتی جریان را برای مادرش گفته بود مادرش به فکر فرو رفته بلافاصله گفته بود آن ها دیوانه شدند. بین این چیزها را پیش کسی دیگری نگویی حتا پیش رفقاییت، خوب پسر. اگر نه همه ما را زندانی می کنند. مرد کوچک ترس درونی اش بیشتر شده بود تلواسه هایی که هی در حال فزونی گرفتن اند دیگر جرأت نکرد در باره آن از مادرش چیزی پرسد. تنها منتظر شروع شدن بود. آن روزهم مانند روز گذشته بدون این که چیزی شروع شود جایش را به شب داد.

فریبا زمان را در گذشته به بررسی گرفته است. فکر می کند دل به سرداب آشوب زده است با این کارش. جمیله و جمال راهشان را گرفتند رفتند. هراس شان از مونوگراف این دست بود. کابل را به نیتِ واشنگتون دی سی که ترك کردند فکر نمی کردند کارشان گیر علم می افتد روزی. حالا مدتی ست روی زبان علم درگیرند. این زبان را از نو بیاموزند باید. ازدواج که کردند گفتند مقصد ما همین بود. جمیله هنوز جین نشده بود مرگ را بهانه آورد سر از حومه های واشنگتون دی سی درآورد. مرگ آنجلا تلنگری بود در واقع، جین با علم درنیفتد دیگر. زمان که دست به انقلاب زد چیزی زیادی از وضعیت دانشگاه نمی دانست. باور نداشت که کار در کجا می لنگد در اصل. فریبا چقدر کلنجار رفت با خودش به این سرابی از انقلاب زمان برسد.

نخستین ساعات روز، خانه زمان را محاصره کردند. موترهای جیب روسی سبز لجنی با نیروهای امنیتی در خیابان های اطراف پخش شدند. دست ها و چشم هان زمان را بستند سوار یکی از آن جیب ها کردند. موترسیکلت بی ام وی او را درون

موتری گذاشتند با خود بردند. تا آن جا که مرد كوچك به خاطر دارد همیشه همین موترسیکلت را سوار می شد خیلی هم با سرعت می راند.
آنهایی که زمان را می شناختند همیشه می گفتند: سرعت زمان را هر کسی ندارد.

بعضی ها او را سرزنش می کردند می گفتند: سرعتت خیلی زیاد است زمان. برایت خطر دارد.

بعدها بعضی ها می گفتند در صندوق پشتی موترسیکلتش سلاح داشته است. همان روز در حویلی آن ها با ضربه های شدید کوبیده شد. مادرش باز هم مرد كوچك را از باز کردن در منع کرد خودش رفت در را باز کرد.

انقلاب زمان بعضی ها را در دانشگاه به شك انداخته است در واقع. شیرین که دارالمعلمین یا تربیت معلم خواند شاید به همین خاطر. فریا مونوگرافش را روی کودکی زمان متمرکز کرد، شیرین کمالی سر از دارالمعلمین درآورد. کامران مرادی رمان هنر انقلاب را که خواند پشت هنرهای زیبا را گرفت. فریا گلوش پاره شد تا مونوگرافش را جدی گرفتند وقتی سر از سرداب های انقلاب زمان درآورد. این همه حادثه و ارتباط، آدم را گیج می کند.

زمان مقابل در ایستاده بود افسر امنیتی خشمگینانه به شکست می اندیشید که نتوانسته است چیزی از خانه زمان پیدا کند. مدتی زیادی بود کار افسر امنیتی و تیم همراه او شده بود کاویدن گوشه های زمینی که زمان نشانی داده بود. این جاها باید اسلحه و اسناد و مدارک مهمی می بود که بر ضد دولت استفاده شده بود. تا حالا چیزی به دست نیاورده بودند.

مادر زمان با شیون و گریه وارد حویلی ما شد در حالی که به سر و صورتش می زد گفت: زمان را بردند.

همان طور به خودش می گفت: زمان را بردند. زمان را بردند... آی زمانم...
مادرش حتا بیشتر از مرد كوچك ترسیده بود. یادش هست با صدای گرفته گفته بود: اگر فامیل های نزدیکش را بگیرند چه؟ این ظالم ها به هیچ کسی رحم

نمی‌کنند. خدا يك رحم و روشنی کند.

این همه تلواسه را چگونه سرکنم؟ شبانه کابلشاهی گفته بود انقلاب‌ها درون آدم را تا مرز بیهودگی می‌کاود گستاخی آدم را تا نهایت انفجار می‌رساند این است برابند انقلاب. فریبا مونوگرافش انقلاب زمان را به این کتاب رفرنس داده بود. هما زنده‌پیل گفته بود نه هر انقلابی، آدم‌ها با انقلاب نفس می‌کشند در واقع. شبانه کابلشاهی گفته بود انقلاب، انقلاب است؛ غیر از این بود حومه‌های واشنگتون دی‌سی را سر در نمی‌آوردی که. فریبا زمان را تا مرز جنون رصد کرده بود مونوگرافش ناشناخته‌های این رصد را کشف کرد. شبانه کابلشاهی گفته بود جنون بخشی از زوایای گنگ و تاریک انقلاب است.

فردای آن روز زمان را آوردند با همان جیب‌های نیروهای امنیتی. وقتی او را از جیب پیاده کردند کسی او را نشناخت. زمان را چین پوشانیده بودند دستار بزرگی به سرش گذاشته بودند. هر جای حویلی را که زمان نشان داد همان‌جا را کاویدند. چندین جای حویلی و زیر زمین خانه زمان را با بیل و کلنگ کاویدند، اما چیزی نیافتند. از حویلی خارج شدند. زمان دست‌هایش با دست‌بند بسته بود لحظه‌ای کنار در حویلی ایستاد. سرباز پولیس از بازوی زمان گرفته کشید که سوار جیب کند. پدر مادر خواهر بزرگتر برادر کوچکتر زمان هم از حویلی خارج شدند.

مرد پولیس دوباره سعی کرد زمان را به زور سوار موتر جیب کند. مرد امنیتی این وضعیت را نگاه می‌کرد مقاومت زمان را دید میله تفنگچه ماکاروف را روی پیشانی زمان گذاشت زمان سرش را بلند کرد با دو دست بسته مشت محکمی کوبید به صورت مرد امنیتی.

مرد افسر امنیتی چند قدم به عقب رفت به صورت زمان خیره شد داد زد: برادر شیطان.

این اصطلاح را چند بار از روی خشم تکرار کرد. زمان سکوت کرد.

مرد کوچک ناراحت است هنوز کوچک صدا می‌شود. تلواسه‌ها می‌گذارند مگر به بزرگی بیندیشم. مادرم از این وضعیت راضی است. در غیاب پدر هر دو سرخورده

و درمانده‌ایم، زندگی را چگونه سر کنیم. پدر نیامده است تا شکار بعدی مردان امنیتی نباشد. مادر به این وضعیت عادت کرده است. نگران مرد کوچک است که بزرگ می‌شود.

مرد امنیتی رویه‌روی زمان ایستاده بود با تفنگچه‌اش بازی می‌کرد پوزخندی زد و گفت: شماها هیچی نمی‌دانید. ابلهانه عمل می‌کنید. جماعتی دربند چه چیزی را می‌خواهید عوض کنید. ها؟

زمان به چشم‌های مرد امنیتی نگاه کرد و گفت: کسی که همه چیز را از دست داده ژست پیروزمندانه گرفته.

مرد امنیتی تا حالا از خانه زمان چیزی پیدا نکرده بود، این بیش از همه عذابش می‌داد. هنوز روزنه‌ای داشت تا زمان را بکاود. از خشم فریاد زد: نه ابله. ما همه چیز را به دست آوردیم.

مرد امنیتی خواست تمام خشمش را با ماکاروف روسی خالی کند روی پاهای زمان. خالی کرده بود.

شبانۀ کابلشاهی گفته بود کاویدن کار هر کی نیست که، سرک کشیدن در کار دیگران است در واقع. انقلاب هم این‌گونه است مبتلایانی به نهیلیسم دست به این کار می‌زنند. سهم من از این همه سرک کشیدنهای مدام در کار دیگران چیست؟ این انقلاب‌های متواتر ذهنم را کلنجار می‌زنند مدام. بزرگی و کوچکی ذهنم را اندازه نیست آدم‌ها چه را از من دریغ می‌دارند؟ شبانۀ کابلشاهی گفته بود همیشه چیزی برای هراسیدن‌مان داریم. آن درون آن‌ته چیزهایی با هم در کلنجارند مدام. صدای‌شان چیزی شبیه وزوز زنبور است انگار، هزارتوی ذهنم را می‌کاوند به یقین. ماریا با تأمل گفته بود این تازه آغاز کار است تلواسه‌های بیشتر در راه‌اند هنوز.

دست به عصا راه رفتیم کجا بود با این تن و روان نزار، به یقین چیزی برای کاویدن هست در من هنوز. سلطانه زیر برف می‌رقصد با هر بار حرکت موزون احساس سبکی می‌کند با بغل و دهان باز دانه‌های برف را می‌بلعد. آن‌سوی ذهنم هنوز مدام آن بار گران تلنگر می‌زند در من. این همان تلواسه‌ها نیست آیا؟ زن چاق نرس می‌رود سلطانه را بغل بگیرد بیاورد داخل، داکتر می‌گوید: کاری نداشته باش بگذار تخلیه می‌شود.

مرد جوانی که کنار داکتر زن و زن چاق نرس، بیرون ساختمان زیر بالکن ایستاده است رفتار سلطانه را تماشا می‌کند نظر داکتر را تایید می‌کند می‌گوید: کاملاً همین‌طور است. بگذارید آزاد باشد. شاید این‌گونه چیزی را که بر او گذشته است از یاد برد یا حداقل فکر او را منحرف سازد شوک سنگینی بوده است. ساده نیست که.

داکتر بیرون می‌رود می‌گوید: به اتفاق من راهنمایی‌اش کنید برمی‌گردم. مرد جوان، به یقین روانشناسی است که تازه‌گی‌ها از مسکو آمده است. زن چاق نرس، مرد جوان را راهنمایی می‌کند. داکتر دقایقی بعد برمی‌گردد پشت میزش می‌نشیند می‌گوید: این مدت هرچه آموخته بودیم روی خواهرزاده شما عملی کردیم. می‌بینیم که بی‌نتیجه نبوده است. از قبل خیلی بهتر شده است. حالا کابوس نمی‌بیند. اما رؤیا بافیست اگر بگویم کاملاً خوب خواهد شد. شما روانشناس هستید شاید بتوانید به ما کمک کنید تا سلطانه حافظه‌اش را باز یابد. این کار را که می‌کنید؟ باز هم شما را مجبور نمی‌کنیم. یک کار دو طرفه است. شما روی روان سلطانه کار می‌کنید که

حافظه‌اش برگردد. البته با شناختی که از گذشته او دارید. ما هم این زمینه را به وجود می‌آوریم. بعد شما می‌توانید او را با خود ببرید. البته زمانی که حافظه‌اش را به دست آورد. همین جا. فکر بیرون از این جا هم نباشید. یکی از بیماران ما که تقریباً وضعیتش مثل سلطانه بود زن و مردی که ادعا می‌کردند کاکا و زن کاکای او هستند او را از پیش ما بردند که برای مداوا به هندوستان می‌بریم. اما بعدها فهمیدیم که از انگلستان آمده بودند از اقوام دور مریض بودند هدف‌شان گرفتن امضای او بوده است برای تصاحب زمین‌هایی که از پدر مریض در جنوب مانده بود. می‌دانم که منظوم را متوجه شده‌اید. این‌جا پر است از کسانی که مشکل روانی دارند. سلطانه هم یکی از آن‌ها. مشکل ما جای نیست. روانشناس‌های خوبی داشتیم که بیشترشان رفته‌اند خارج. یا بهتر است بگویم فرار کرده‌اند. مشکل ما این است. آن یکی را که همین اواخر رفت خوب می‌شناسم همکار خوبی بود نامرد. با شوهرش همین‌جا آشنا شد. نامه‌اش را خوب به یاد دارم پاسخ نامه به نامه آن مرد بود. مدتی از چنین نامه‌ای می‌گفت که قرار بود یکی از ما به آن مرد بدهیم که هم‌کار ما نبود. روزی يك پاکت به دست من رسید گفتم این همان نامه است، کارت عروسی بود. لیسانس روانشناسی داشت. حالا امریکا است. حومه‌های واشنگتون دی‌سی.

مرد جوان روانشناس می‌گوید: نمی‌توانم مدت زیادی این‌جا بمانم. هنوز درس‌هایم تمام نشده است. باید برگردم مسکو. شما باید مشکل مرا درک کنید. اما تلاشم این است دکترایم را که گرفتم در خدمت شما باشم یا هر جای دیگری که ضرورت باشد. به همین خاطر سلطانه را می‌خواستم با خودم ببرم. دوستم روسی است او هم دکترایش را در روانشناسی می‌گیرد. دختر مهربانی است. می‌تواند کمک خوبی برای سلطانه هم باشد. ما از همین حالا هم کاریم روی ما حساب کنید.

داکتر می‌گوید: می‌بینید که راضی نیست. سلطانه را می‌گویم. اگر راضی هم می‌بود ما رضایت نمی‌دادیم. شاید او هم شما را نمی‌شناسد. حالا شما پس از يك سال آمده‌اید که مامای او هستید. چگونه باور کنیم.

مرد جوان روانشناس می‌گوید: شما می‌توانید تحقیق کنید. سلطانه خانواده‌اش

را از دست داده است. این چیزی کوچکی نیست. خانواده‌ای را که شما می‌گویید این حادثه در خانه آن‌ها اتفاق افتاد اصلاً کاکای واقعی سلطانه نبود. کاکاهای اصلی او در امریکا هستند. اصلاً تمام اقوام پدری‌اش در امریکا هستند.

داکتر می‌گوید: اقوام مادری؟

روانشناس جوان می‌گوید: آن‌ها در شوروی‌اند همه. سلطانه به کمک ما نیاز دارد. باید او را از زیر برف بیاورید سردش می‌شود. همین اندازه کافی ست. برف هم که با آدم شوخی ندارد. روانش بیشتر از این تخریش می‌شود. آن همکار زن نامردتان نامش چه بود؟ باید بشناسم او را.

داکتر می‌گوید: شبانه کابلشاهی.

روانشناس جوان می‌گوید: کابلشاهان سر از امریکا درمی‌آورند حالا. این چه وضعیتی است؟

داکتر می‌گوید: مگر می‌شناسی او را؟

روانشناس جوان می‌گوید: همه کابلشاهان را می‌شناسم این هم یکی از آن‌ها. داکتر می‌گوید: کابل را شبانه ترك کرد. خوب به یادم هست روشن مثل روز. شوهرش داکتر بود از بخش ما نبود.

شبانه کابلشاهی می‌گوید: نمی‌دانستم این همه حرف و حدیث است پشت من. مرد روانشناس جوان می‌گوید: همه يك روزی ترك می‌کنند یا شب چه فرقی می‌کند؟ بورسیه ماستری دانشگاه کی‌یف را داشت آلمان شرق هم پیشنهاد دیگری بود. از تیم ما بود. بعضی‌ها سر باز زدند. شبانه یکی از آن‌ها بود. کابلشاهان واقعی همین سلطانه است. سر در هیچ کورسویی ندارد در واقع. جاننش را بگیری از کابل تکان نمی‌خورد. اگر رفته بود این بلا شاید سرش نمی‌آمد.

داکتر می‌گوید: کابلشاهان را همه می‌شناسی.

روانشناس جوان می‌گوید: تاریخ را کی نخوانده است.

داکتر می‌گوید: مگر تاریخ خواندی؟

شبانه کابلشاهی می‌گوید: بهتر است اول خودمان را بخوانیم بعد، تاریخ را.

روانشناس جوان می‌گوید: تاریخ پنج هزار ساله این شهر را مدام مرور کرده‌ام. داکتر می‌گوید: این که بله. فکر کردم چگونه است همزمان روانشناسی و تاریخ خواندی.

روانشناس جوان می‌گوید: هویت كودك كابلشاهان در منازعه است حالا. امریکا و کانادا بر سرش درگیرند.

داکتر می‌گوید: تا مسکو هم رسیده است شایعه این منازعه. جنگ سرد هم ببین چه کارهایی که نمی‌کند.

روانشناس جوان می‌گوید: وقتی تن‌های گرم دریده می‌شوند این دیگر ربطی به جنگ سرد ندارد. شایعه که این جا و آن جا بیشتر از مسکو است.

چیزی از تلواسه‌های سلطانه به میان نمی‌آید که چگونه روزگارش را سیاه کرده‌اند؛ این نامردک‌هایی که خیالی هم نیستند، بیشتر وقت‌ها هی خودشان را بر ذهن بی‌دفاع این دختر جوان تحمیل کرده‌اند. دانه‌های مروارید برف می‌رقصند سلطانه سرا پا شور می‌شود آرام می‌نشینند روی هم، لباسی حریر سپید عروس پهن می‌شود روی زمین. سلطانه را بسوی تلواسه‌هایش پیش می‌سراند که شروعی ست گران برای این دختر جوان. خیابان‌های خاکستری و سیاه، این گونه رنگی از سپید به خود می‌گیرند. سر و صورت سلطانه هم دستی کمی از خیابان‌ها ندارند. پلک‌هایش از دانه‌های برف سنگین شده است. برادرش که دو سه سالی از سلطانه کوچکتر است پیشاپیش او راه می‌رود، قدم‌هایش را که برمی‌دارد بلافاصله جای آن‌ها از برف پر می‌شوند. در امتداد خیابان اصلی گام برمی‌دارند. باد که از لحظه‌های قبل شروع شده است، دانه‌های برف را به سر و صورت آن‌ها می‌پاشد. برادرش بعد از چند قدمی که برمی‌دارد به عقب برمی‌گردد و می‌گوید: تیزتر بیا. چاشت نان نخوردی؟

اعتنایی به گفته‌اش نمی‌کند سلطانه به راهش ادامه می‌دهد. از این که از او کوچکتر است به او دستور می‌دهد ناراحت می‌شود. موترهای سنگین اورال کاروان نیروهای سرخ از روبه‌روی آن‌ها از وسط خیابان با چراغ فول در حرکت هستند. هر وقت که کاروان‌های نیروهای سرخ شوروی را که با چراغ فول از وسط خیابان حرکت می‌کنند

می‌بیند يك نوع دلهره و ترس را در درونش احساس می‌کند. نمی‌داند چرا همیشه موقع حرکت آن‌ها هوا ابری بارانی یا مثل امروز برف می‌بارد. نخستین کاروانی را که در حال حرکت در خیابانهای مرکز شهر دیده بود چراغ‌های شان فول روشن بود. از آن روز به بعد هر موقع کاروانی را دیده است که برای جنگ با مخالفان دولت به مقصد شهرستان‌ها در حرکت بوده چراغ‌های شان فول روشن بوده است. هم‌مصرفی‌اش به گفته پدرش داکتر امانی که مدتی داکتر سفارت افغانستان در پراگ بود، می‌گوید: امنیت چکسلواکیا بعد از جنگ جهانی دوم مدیون نیروهای سرخ شوروی است؛ شکست ناپذیر هستند. اما در افغانستان احساس امنیت نمی‌کنند.

می‌گویم: شاید به خاطر همین است که روزها چراغ‌های شان فول روشن است. این چراغ‌های فول را چقدر می‌کشم در تلفظ، پسان‌ها که آن تلواسه‌ها سراغم را می‌گیرند تاریکی فراسوی ذهنم را... معلم سیاست ما از زبان خواهرش که برای آموزش رانندگی اتوبوس‌های برقی یا به گفته مرد میانسال، معلم تاریخ برای آموزش رانندگی تراموا، یا ترن هوایی از طرف شرکت ملی بس به پراگ پایتخت چکسلواکیا فرستاده شده بود، می‌گوید: پراگ يك پایتخت واقعی در مرکز اروپای شرقی سوسیالیستی است، يك شهر متمدن و پیشرفته با آرمان‌های جهانی سوسیالیستی. تمام این‌ها را مدیون شوروی‌ست.

می‌گویم: این جمله‌ها از خودش است که به خواهرش نسبت می‌دهد. فکر می‌کند ما نمی‌دانیم که خواهرش تا صنف ده بیشتر نخوانده. اصلاً به درس علاقه نداشت. به همین خاطر رفت حزبی شد. همه او را کمونیست می‌گفتند. تا آن جایی که من می‌دانم مرکز اروپای شرقی کمونیستی، ورشو پایتخت لهستان است. پیشرفته و متمدن بودن آن‌هم جای سؤال دارد؛ چون همیشه کمونیسم با فقر عقب‌ماندگی همراه بوده است. این را در وجود و رفتار سربازان شوروی که در خیابان‌های کابل خودنمایی می‌کنند، به راحتی می‌توان دید. شاید همه فقیرند فقر را به اشتراک می‌گذارند چیزی برای غارت سرمایه‌داری نیست.

کسی چیزی نمی‌گوید. شاید حوصله بحث و جدل سیاسی را ندارند. چرا بایست

سلطانۀ این حکم را در مورد شخصیتی صادر کند که این گفته یا آن گفته این نوشته یا آن نوشته از کسی نیست، آن را به کسی دیگری نسبت دهد، برای مثال به خواهر او. مگر او یعنی این دختر جوان نویسنده این فصلی از رمان است؟ برادرش برمی گردد، در حالی که عقب عقب می رود پاشنه بوتهایش را به برفهای سطح پیاده رو می کشد می گوید: نمی شد امروز نمی رفتیم؟ اگر می فهمیدم برف می بارد نمی آمدم. آمده اند که آمده اند به ما چه؟ آن ها باید بیایند خانه ما نه که ما برویم خانه آن ها. تو از برف خوست می آید من نه. کمی ناراحت می شود سلطانۀ اما این حرف هایش را به حساب سن کم او می گذارد. نمی خواهد چیزی بگوید که فکر کند دستور می دهد یا به نظر خودش مادر کلان او است. دست خودش هم نیست.

به در اتاق خیره شده ام چهره زن کاکا خوانده ام را تار می بینم که به من نزدیک می شود. این اوج هجوم تلواسه های من است که ذهن ام را یکسره تلنگر می زنند. می دوم به سوی در، آن را با شدت باز می کنم. زن چاق نرس است می گوید: موهایت پریشان شده. بیا درستش کنم.

از دستش می گیرم می برد روی لبه تخت می نشاند از درون الماری یا کمد، کنار تخت شانه را می بردارد می افتد به جان موهای سلطانۀ که پت و پریشان است. آرام گرفته ام چون بچه آهویی در کنار مادر. همیشه این گونه نیست وقتی احساس می کنم کسی مخالفم است به من زور می گوید یا مسخره ام می کند عصبانی می شوم دیگر هیچ چیزی برایم قابل تحمل نیست. زن چاق نرس را فکر می کنم زن کاکا خوانده ام است آرزوهایم را به باد داده است. از او نفرت دارم. همیشه این گونه نیست اما. حالا در کنار او آرام گرفته ام هیچ مخالفتی با اراده اش که احساس می کنم به ضررم نیست ندارم.

زن چاق نرس، کارش را تمام کرده است می گوید: با کمی آرایش مخالف که نیستی؟ به چهره چاق نرس نگاه می کنم. گلابی کومه هایش گل انداخته است روی سفیدی چهره اش ریخته است روی لب هایش پررنگ تر شده است. مژه هایش با ریمل بالا رفته اند خوابیده اند به پشت، سیاهی سفیدی چشم ها را برجسته تر کرده است. احساس می کنم این کار به زور شده است این چشم ها به این بزرگی نیست که می بینم. نگاه از

چهره چاق نرس می گیرم. سکوت سلطانه به معنی رضایت نیست. این را نرس چاق می داند. زمانی که او را این جا آورده بودند هیچ آرایشی نداشت. کامل ساده طبیعی بود. سلطانه همین طوری هم زیبا و جذاب بود. این را نرس چاق هم می دانست. بارها حسودی اش شده بود آرزو کرده بود یکاش زیبایی او را می داشت. با تمام این ها صمیمی هم بود. زمانی که از او خوب پرستاری می شد دواهایش را به موقع می خورد آدم بی آزار و آرامی بود. نرس چاق آمده است سلطانه را پیش مرد جوانی ببرد که انتظار دیدن او را می کشد. داکتر گفته بود ظاهر سلطانه را مرتب کند نرس چاق این کار را می کند.

می گویم: مرا کجا می بری؟

تلواسه های تلنگر می زنند ذهنم را... از نرس چاق فاصله می گیرم. نرس چاق در خود فرو می رود. کارش را ببین، به چه ها که نکشیده است. وظیفه است حالا سلطانه باشد یا هر کسی دیگری. شوهرش رستمداد زنده بود اگر، وضعیتی شاید بهتر از این داشت حالا. وظیفه وظیفه است چه فرقی می کند، رستمداد که ترور نشده بود هم همین وظیفه را داشت. موهایم در دست نرس چاق کشیده می شود. نرس چاق سعی می کند سلطانه تحریک نشود. چرا که او در این گونه مواقع پرخاشگر می شود. نرس چاق این را می داند زمانی که چیزی باب طبعش نباشد بهانه گیر می شود این زمانی است که باید تا جای ممکن از او حذر کرد.

نرس چاق می گوید: چیزی نیست. داکتر با تو کار دارد.

سلطانه نگاهی از روی غضب به نرس چاق می کند. کمی می ترسد تا حالا پیش نیامده است او را به دفتر داکتر فراخوانده باشد.

این روزها هیچ حال خوبی ندارم، این تلواسه های لعنتی مدام از سر و شانم بالا می روند که چه... اگر آن همه اصرار پدر و مادرم نبود به مهمانی رفتن امشب راضی نمی شدم. تصمیم خودم را گرفته ام؛ تصمیم گرفته ام دیگر سکوت نکنم. وقتی سکوت می کنم همه فکر می کنند راضی ام، هیچ مخالفتی با برنامه های شان که برایم تدارک دیده اند ندارم؛ حتا مادرم که فکر می کنم درکم می کند. احساس می کنم این کارش

يك نوع تظاهر است تا دلم را به دست آورد. هر قدر فکر می‌کنم دلیلی برای این کارش نمی‌یابم. مادرم قبلاً این طوری نبود. این را با تمام وجودم احساس می‌کنم که مادرم هم زیاد بدش نمی‌آید عروسی کنم هر چند هنوز مخالف سرسخت خارج رفتنم است. هیچ دلچسبی برای خواسته‌های آن‌ها ندارم. امسال که تازه مکتب را تمام کرده‌ام، تمام دلخوشی‌ام این است که از سال آینده وارد دانشگاه شوم. مادرم با این نظر پدرم موافق است که دیگر در شهر خودمان هم امنیت نداریم.

مدتی است یاس و بدگمانی از در و دیوار شهر می‌بارد، ناامیدی خود را بر روان آدم‌ها تحمیل کرده است. سربازان موبور شوروی با چشمان سبز و چهره‌های سرخ‌شان در شهر پرسه می‌زنند، برای هیچ‌کسی خوشایند نیست این روزها. از روزی که این ناخوانده‌ها در شهر پیدا شده‌اند آن آرامشی را که در طول این سال‌ها داشتیم از دست رفته است. خیابان‌های کابل یا جاده یا سرک‌های کابل چه می‌دانم در این زمستان سرد، سردی جنگ سرد را مضاعف کرده است. رستم‌داد کابلی حقوق و علوم سیاسی از دانشگاه کابل که گرفت ماستری حقوق و علوم سیاسی از دانشگاه مسکو، دلش به خیلی چیزها خوش بود شاید یکی از آن‌ها برنده جنگ سرد. فریبا که فرار کرد دلش از همه چیز بد شد. قرارشان ازدواج پس از لیسانس بود. هوای حزب که سرش زد فریبا قربانی نخست بود که از دست رفت. خیلی کسان دیگر را همین‌طور. تفر فریبا از کمونیسم رستم‌داد را از دست داد. فریبا باکش نیست در خیابان‌های تهران یله است حالا. بورسیه ماستری مسکو یا کی‌یف یا اروپای شرقی را با کلنجارهای زیاد پس زد. مدتی است آن کلنجارها تلنگر می‌زنند روان رستم‌داد را مدام. آخرین نامه‌اش به فریبا عزم راسخ به اخذ ماستری از دانشگاه مسکو بود. با جدیت نوشته بود: تو را که از دست دادم این بورسیه را از دست نمی‌دهم حالا. این ماستری برنده جنگ سرد را اگر رقم نزنم آدمیت‌م را رقم خواهد زد مطمئنم.

یخن بالاپوشم را بالا می‌کشم دست‌هایم را در جیب‌های بالاپوشم بیشتر فرو می‌کنم. این تلواسه‌های بی‌چشم و رو از همین جا ذهن‌ام را نشانه رفته‌اند. همین امشب ناخواسته تن به تن دیگری بسپارم آیا، یا مقاومت کنم که تا حالا کرده‌ام... برف یکریز

می‌بارد. موتری اورالی از کاروان جدا شده است کنار خیابان جلوی بازارچه‌ای ایستاده است. نزدیک مغازه‌ها که می‌رسیم دو سرباز شوروی از مغازه‌ای خارج می‌شوند. یکی از آن‌ها پاکت نقل نخودی باز شده‌ای را در دست دارد، مشتی از نقل را در دهانش می‌اندازد. سرباز دیگری کپله‌ای را با پوستش تناول می‌کند، دست راستش را که مشت کرده است شصت آن باز است طرف برادرم می‌آورد چند بار تکان می‌دهد می‌گوید: رفیق. ما با شما هستیم.

بدون هیچ عکس‌العملی نگاهش می‌کنیم. موت‌های اورال کاروان نظامی شوروی‌ها حدود بیست متر از یکدیگر فاصله دارند با چراغ‌های فول روشن‌شان از رو به‌روی ما می‌آیند گویی تمامی ندارند. باز هم همان چراغ‌های فول در این عصر برف‌گیر زمستان تلنگرهای تلواسه بر ذهنم سنگینی می‌کنند شدید حتا حالا که انگار چیزی نیست برای آشفته شدن. بی‌شک این ظاهر قضیه است آغازی می‌تواند باشد برای يك دل‌آشوبه بزرگ که سر خواهد آورد روزی یا ساعتی نه چندان دور.

سلطانه احساس می‌کند کسی در انگشتان پاهایش سوزنی را مکرر فرو می‌کند. حرف‌های شب گذشته پدرش در گوش‌هایش طنین می‌اندازد: آنجا هم می‌توانی تحصیلات را ادامه بدهی. کمونیست‌ها کسی را می‌خواهند که حزب کمونیست را بپذیرد. تمام شهرها روستاها ناآرام است این روزها. این‌جا اگر آرامی هم شود مثل یکی از کشورهای اروپای شرقی خواهد شد. همین حالا هر کسی برود فایده می‌کند. کشورهای اروپای غربی و امریکا هم از کسی که مخالف این رژیم باشد مهاجرت کند استقبال می‌کند. باز بیگانه نیست پسر کاکایت است.

تا آن‌جایی که سلطانه می‌داند کاکایی نداشته است و ندارد. کاکا خوانده یا ناخوانده‌اش در موبل جابه‌جا می‌شود و می‌گوید: همین زنده‌گی را ما آرام‌آرام در طول سالیانی درازی جور کردیم. اما تاپایت به آن‌جا برسد همین زنده‌گی را سازمان ملل برایت فراهم می‌کند. آن‌ها از کمونیسم مثل سگ می‌ترسند. به همین خاطر از هیچ نوع کمکی دریغ نمی‌کنند. مالک ما هم که هیچ کم و کسری ندارد. در زنده‌گی تنها تو را کم دارد. با رفتن تو زنده‌گی‌اش تکمیل تکمیل می‌شود. پدرت باید به داشتن چنین

دختری افتخار کند.

سلطانه در درون زهرخندی می زند هی تلواسه ها را پس می اندازد برای ساعتی پسین که انگار در راه هست. می گویم: اوه چه اشتهاایی؟ این مالک فکر تصاحب مرا هم دارد. همان وقت ها هم حریصانه نگاهم می کرد. اه اصلا خوشم نمی آمد. بعد می گویند دخترها اغوای مان می کنند. بی شرف گستاخ.

بگذار بشنوند من که باکم نیست عمدی بلند گفتم که همه بشنوند. این فراری ها چه فکر کرده اند که مرا به این راحتی به دست می آورند، مگر من کالا هستم یا جنس مرغوب وطنی که چشکی بگیرند از من.

زن کاکا خوانده اش با پدر سلطانه هم نظر است در تایید حرفهای شوهرش می گوید: خواست خدا بوده که در امریکا هم یکجا باشیم. می گویم: خانه زنده گی خود را گذاشته امریکا چه کنیم؟ هیچ جا کشور خود آدم نمی شود که.

زن کاکا خوانده ام می گوید: خواهران تو هم که حرف حزبی های وطن پرست را می زنی. مردم این روزها کاروان کاروان می روند خارج. شما چه از دیگران کم دارید؟ آن جا تمام امکانات زنده گی فراهم است. آدم احساس مهاجرت نمی کند. مادر سلطانه می گوید: آدمی که وطن نداشته باشد هیچی ندارد در واقع. مادر سلطانه اما در مورد دخترش چیزی نمی گوید. چند بار سلطانه به خودش جرئت می دهد تا چیزی بگوید نمی گوید.

برادر سلطانه می گوید: براستی که چاشت نان نخوردی. تا امریکا چطور می خواهی بروی؟

سلطانه می گوید: خیلی گپ می زنی. دیگر حوصله تو را هم ندارم. گام هایم را بلندتر برمی دارم این بار. باد دانه های درشت برف را به سر و صورتم می پاشد مانع سرعتم می شود. چیزی ذهن ام را تلنگر می زند حرکت گام هایم را کند می کند برای نرفتن بسوی دامی که این تلواسه های لعنتی برایم رقم زده اند از همین حالا اندیشه تسخیرم در سر دارند انگار.

حرف‌های شب گذشته پدرش هم‌چنان ذهنش را اشغال کرده است. برادرش دوباره رویش را طرف سلطانه برمی‌گرداند می‌گوید: اگر به خاطر تو نبود حالا رسیده بودم. فقط بلدی غُر بزنی مادر کلان.

سلطانه می‌گوید: کسی راحت را نگرفته. برو. بدون تو هم می‌توانم بروم پدر کلان. شانه‌های برادرم تکان می‌خورند عقب جلو می‌روند. فاصله‌اش از من بیشتر و بیشتر می‌شود. سعی می‌کنم سرعتم را بیشتر کنم. سوزنی را که احساس می‌کنم در انگشتان پاهایم مکرر فرو می‌کنند سوزش آن را در تمام بدنم احساس می‌کنم رهایم نمی‌کند. کف دستم را روی کلاه بالاپوشم می‌کشم دستم تر می‌شود.

برادرش می‌گوید: وقتی کاکایم گفت با موتر می‌آیم پشت‌تان چرا قبول نکردی؟ می‌خواستی برف پیمایی کنی؟

سلطانه می‌گوید: از برف و این کاروان لعنتی که خبر نداشتم.

کاروان جنگی شوروی‌ها در وسط خیابان در حرکت هستند. موترهای شخصی خیلی کم به ندرت که این مسیر را انتخاب کرده‌اند با سرعت زیاد می‌گذرند. تا شب چند ساعتی مانده است. اما آثار آن از همین حالا هویدا شده است. بنز سرخی کنار خیابان توقف کرده است. پسر و دختری جوانی در حال بستن چَین تَایر هستند.

می‌گوییم: باز هم این چراغ‌های فول لعنتی چرا دست از سرم برنمی‌دارند حتا در این عصر که نیازی به روشنی نیست. مثل سگ می‌ترسند این‌ها با این همه تسلیحات از چراغ‌های فول‌شان پیدا است.

یکی مخاطب من است انگار این را به یقین می‌دانم. مدام در من کلنجار می‌رود ذهنم را به بازی گرفته است بی‌گمان.

یکی می‌خواند:

شده است سبز چمن از گل سرخ،

باز آید به تماشا به بلخ.

صدا در فضا می‌پیچد. ناامید می‌شوم. احساس می‌کنم یخ کرده‌ام. پُژمرده‌ام. به سال نو فکر می‌کنم. گل سرخ. يك دشت لاله. نمی‌توانم گل‌های سرخ مزار را ببینم در

سال نو، آن‌ها قرارشان را گذاشته‌اند. قبل از سال نو خیابان‌های کابل را ترك می‌کنم. قطعیت مسأله، جدیت پدرم است. درست مثل آن روز بارانی که پشت پنجره اتاق خوابم نشسته بودم. بهار بود. باران سیل آسا می‌بارید. پدرم با جدیت همیشگی اش سرسختانه مخالفت خود را بعد از بحث و جدل‌های زیاد ابراز کرده بود: با کمونیست‌ها وصلت نمی‌کنم. داکترهای زیادی را می‌شناسم که ترجیح داده‌اند ترك وطن کنند تا این که زیر بیرق حکومت کمونیستی خدمت کنند. عالی جناب شما هم که معلوم نیست چه کاره می‌شود آن وقت. دخترم آینده‌اش باید روشن باشد.

داکتر امانی می‌گوید: پسر من خواهد انجینیر استخراج نفت و گاز شود. پدرم می‌گوید: انجینیر هم که شد باید شوروی‌ها استخدامش کنند چون سال‌هاست که نفت و گاز ما به صورت خام به شوروی منتقل می‌شود. جالب نیست. آن وقت خودما مانند انسان‌های گذشته، ذغال و سنگ ذغال و چوب بلوط استفاده می‌کنیم. دختر داکتر امانی هم‌صنفی‌ام قبل از این که به اتفاق پدر و مادرش به خواستگاری‌ام بیایند گفته بود برادرم باید برای ورود به دانشگاه سربازی اش را تمام کند.

آن روز سلطانه نمی‌دانست منظور هم‌صنفی اش از این حرف‌ها چیست؟ چرا این حرف‌ها را به او می‌گوید؟ اما حالا می‌فهمد آن همه نزدیکی و ابراز علاقه به خاطر چه بوده است. موترهای اورال کاروان نیروهای سرخ، سی سانتی متر روی آن‌ها برف خوابیده است ابتداء و انتهای آن‌ها معلوم نیست هم‌چنان در حرکت هستند. برادرش دست‌هایش را بهم می‌مالد کمی چهره‌اش سرخ شده است خشن به نظر می‌رسد. می‌گوید: اگر خسته شدی موتر در بستی بگیرم برایت.

سلطانه می‌گوید: از اول باید این کار را می‌کردی پدر کلان.

حوصله بحث و جدل با او را ندارم. فکر مهمانی شب در منزل برادر کاکا خوانده‌ام يك لحظه رهايم نمی‌کند. مادرم با پا فشاری پدرم حالا در خانه برادر کاکا خوانده‌ام نشسته‌اند به اتفاق کاکا خوانده‌ام و زنش، سرنوشتم را رقم می‌زنند. دیشب که برادر خوانده پدرم برادر او و زنهای شان با پدر و مادرم در خانه ما ساعت‌ها در باره سرنوشتم صحبت می‌کردند ساعت از زمان قیود شبگردی گذشت. به همین خاطر نتوانستند

بروند. بعد از این که خوابیدند پدرم پا را در يك موزه کرده گفته بود: برادرم تحصیل کرده امریکا است پسرش هم حالا درس می خواند. با ادامه تحصیل در امریکا زنده گی تان تضمین می شود.

مادرم با نظر پدرم مخالفت کرده بود: داکتر امانی که در شوروی و چکسلواکیا زنده گی کرده است، این قدر دم از خارج نمی زند. زنده گی در خیابان های کابل را به همه جا ترجیح می دهد.

پدرم برآشفته شده گفته بود: حرف کمونیست های وطن پرست را نزن. سلطانه که هیچ نوع احساسی نسبت به مالک ندارد تصویر آینده اش را تارتر می بیند به خودش جرئت داده گفته بود: وطن پرستی که تنگ نیست. آدم باید بیگانه پرست نباشد.

پدرم که کمی لرزیده بود پرخاش کرده بود: از کمونیست ها طرفداری می کنید؟ این ها به جای خدا وطن را می پرستند وطنی که سال ها است به شوروی فروخته اند. لرزش پدرم بیشتر شده بود. گفته بودم این همه جنگ و دعوا برای چیست؟ هما زنده پیل گفته بود این دو قطب مدام با هم درگیرند جنگ سرد را کی برنده است تاریخ قضاوت می کند. مادرم بود می گفت خدا می داند. هما زنده پیل همه چه را به تاریخ و آدم ها واگذار می کند. گفته بود فولاد چگونه آبدیده شد گره گشای بسیاری از مشکلات است هر نامرد و نازنی از پس آن بر نمی آید.

مادرم نخواسته بود کم بیاورد گفته بود: ما از هیچ کدام شان دلی خوشی نداریم. شدیم مهره های شطرنج شوروی و امریکا. یکی با بمب، مردم روستا را خون می دهد یکی هم با راکت های کور شهرها را می زند.

به سوی نقطه ای که احساس می کنم سرنوشتم رقم می خورد با عجله گام برمی داریم. از عرض خیابان اصلی که کاروان نیروهای سرخ در حال حرکت هستند با سرعت به خیابان فرعی می پیچیم. زن برادر کاکا خوانده ام که از رو به روی ما می آید می گوید: چقدر زیاد هستند. مثلی که کل شوروی آمده. خدا رحم کند. سالار هنوز نیامده. کجا شد؟ دیر کرد.

برای سالار دعا می‌کند. خورشید گفته بود چقدر برای سلطان دعا کردم از بس گرم جنگ و جهاد بود همه چه را از یاد برده بود که. این همه زیر سر او گور به گور شده قوماندانان است. گورستان‌های شهر به گردنش بزند این خدا ناترس را. سلطان گفته بود هر چه باشد قوماندانان است این همه دعای بد خویت ندارد. من که حالا پیش تو هستم چیزی نشده. قوماندانان گفته بود این عفریته از همان دوران مکتب با من بد بود شاگردی و استادی سرش نمی‌شد. قوماندانان نقش خان را که روی سن بازی می‌کرد خورشید گفته بود این همه نقش بازی، گور این را کنده است یا گور دیگران را. می‌گویم: هر جا باشد می‌آید به امان خدا باشد.

زن برادر کاکا خوانده‌ام می‌گوید: خیلی دیر کرد باید تا حالا می‌آمد خدا رحم کند کجا شد؟ این قطار معلوم نیست کجا می‌رود؟ کجا را خون می‌دهند این بار. تا حالا خانه تلاشی بود. خوب شد سالار نبود. اگر نه می‌بردش. برای سالار دعا می‌کند.

می‌گویم: نه زن کاکا او که سرباز است. او را نمی‌برند حتمی تکت رخصت دارد. زن برادر کاکا خوانده‌ام می‌گوید: تو این ظالم‌ها را نمی‌شناسی. او حتمی فرار می‌کند. او را رخصت نمی‌دهند. اگر گیرشان بیاید او را می‌برند. او دیگر سربازی نمی‌کند خسته شده است. از جنگ خسته شده است. کی را باید بکشد؟ یک روز کشته می‌شود. من آن روز را دیده نمی‌توانم. آن روز می‌میرم اگر سالار نباشد. برای سالار دعا می‌کند.

می‌گویم: نگران نباشید زن کاکا حتمی رخصت ندادند. زن برادر کاکا خوانده‌ام می‌گوید: حتمی ندادند اما چطور می‌شود؟ اگر امشب نیاید رفتنش نمی‌شود. من این جا منتظرش هستم. شما بروید خانه من از پشت‌تان می‌آیم. سالار چه ربطی به کابلشاهان دارد که ترك کابل در سر دارد امشب. مرد جوان روانشناس گفته بود همه شبانه ترك می‌کنند یا روز چه فرقی می‌کند. شبانه کابلشاهی گفته بود این همه همذات‌پنداری با خویشان و کسان که نیست؟ شبانه کابلشاهی می‌دانست مرد جوان روانشناس نگران آینده خواهرزاده‌اش سلطانه است. مرد جوان

روانشناس گیر شبانه کابلشاهی هم است که نگاهی به خیابان‌های واشنگتون دی‌سی دارد این روزها، شبانه کابلشاهی گفته بود حالا که عزم مسکو داری راه مان یکی نیست دیگر. مرد جوان روانشناس گفته بود این همه برای ماستری است. شبانه کابلشاهی گفته بود گور پدر این خرس قطبی با ماستری اش.

سلطان‌ه با مادرش و زن کاکا خوانده‌اش روی موبل سه نفره‌ای نشسته‌اند. پدرش با برادر خوانده‌اش و برادر او روبه روی آن‌ها آن طرف میز نشسته‌اند می‌گویند: هر چیزی سابق خوب بود. مزه داشت. آدم لذت می‌برد. شوق داشت. سربازی را می‌گویم. این مردك نمی‌داند جنگ که شوق ندارد یا مزه. هیچی ندارد طبل رسوایی اش از بام افتاده است در واقع. کاکا خوانده‌ام می‌گویند: کاش تنها مشکل این باشد بیست سال قبل این چیزها نبود برای رفتن به سربازی لحظه شماری می‌کردیم. اما حالا چه؟ برادر کاکا خوانده‌ام می‌گویند: حالا سربازی رفتن و سربازی رفتن غم است. همین سالار ما تا حالا دو سه بار از کاروان فرار کرده است. با کی بجنگی؟ من و مادرش تصمیم گرفتیم بایکی از همین کاروان‌های قاچاقبرها بفرستیمش پاکستان از آن‌جا هم راحت می‌تواند برود خارج. تحصیلاتش را ادامه بدهد یا کار کند.

کاکا خوانده‌ام می‌گویند: پیشاور یا اسلام آباد بیاید خودم برایش دعوت نامه می‌فرستم. مالك ما هم که برای رسیدن به دختر کاکایش لحظه شماری می‌کند. اصلاً به فکر خیابان‌های کابل نیست. شما به این می‌گویید خیابان؟ جاده‌هایش از این‌ها بهتر است. می‌گویند همین‌جا می‌مانم. حتا اگر کابل جور شود. خوب جوان است. آن‌جا دختر زیاد است. اما اصلاً از آن‌ها خوشش نمی‌آید.

این پیشاور یا اسلام آباد هم به شکل وحشتناکی سربازان‌ها افتاده است این روزها. با همه‌ای این‌ها فریبا سر از خیابان‌های تهران درآورد. حالا برای دلخوشی هم که هست رمان می‌خواند. اسلم آن جوانك سی ساله نسوار فروش خواستگاری اش که آمد یکبار دیگر رستم‌داد کابلی در خاطرش زنده شد.

برادر کاکا خوانده‌ام می‌گویند: حتمی دختران آن‌جا دلش را زدند.

هر سه می‌خندند. این طرف سالون، زن‌ها این گفته را نشنیده می‌گیرند گویی هیچ



اتفاقی نیفتاده است. سلطانه با خود می گوید: او حریصی که من می شناسم از سگ هم روی گردان نیست. مثل سگ دروغ می گوید. از آن ها خوشش نمی آید. دلش را زده. این ها همه اش گپ های مفت است. تا که این جا بود همه اش پیش مکتب دخترها بود. شما یکی را می خواهید که از نایت کلوب ها جمعش کند.

با نفرت به آن سوی سالون به سه مرد نگاه می کند.

مادر سلطانه می گوید: دخترم را مسافر نمی کنم.

عین همان مرد جوان روانشناس عمل می کند مادر سلطانه. این زن و مرد خواستگار سلطانه را چقدر می شناسند در این آشفته بازار ترك کابل. زن باید بگوید دخترم مسافرت نمی کند. مرد جوان روانشناس خودش مسافرت کرد حالا فرقی نمی کند به واشنگتون دی سی یا مسکو. وقتی فهمید شبانه کابلشاهی عزم واشنگتون دی سی دارد دلش گرفت در واقع. از شبانه کابلشاهی بعید بود با آن کابلشاهی کابلشاهی گفتنش. کاکا خوانده ام می گوید: زن برادر. مالک ما از میان این همه دخترهای از خود و بیگانه، سلطانه را انتخاب کرده است.

زن کاکا خوانده ام می گوید: مالک ما برای رسیدن به سلطانه دست به هر کاری می زند. حتا اگر به سختی کندن کوه باشد.

سلطانه که از مخالفت های مادرش جرئت پیدا کرده است می گوید: اما من شیرین نیستم.

سلطانه کلنجارهای شیرین با دجال را بیاد می آورد. تلواسه های خودش را از یاد می برد برای لحظه ای. امشب اگر راکت های کور مجاهدین کار خودش را نکرده بود به شیرین حق می داد با کلنجارهایی که با دجال دارد. به چهارصد میلیون مرد جنگی که می اندیشد به خدا پناه می برد.

زن کاکا خوانده ام می گوید: مالک ما هم فرهاد نیست. مهم نیست که شما سلطانه باشید یا شیرین. برای مالک ما همان شیرین هستید که فرهاد انتظارش را می کشید.

کاکا خوانده ام می گوید: فرهاد را همین روزها دیدم داستان خودش را دارد بنده خدا. در حومه های واشنگتون دی سی درگیر منازعه هویت رودابه است. اما من

نمی‌گذارم کار پسر به آن جاها بکشد. خودم برای کودکتان وکیل می‌گیرم. نامش را از همین حالا بگذارید ما که مخالفتی نداریم.
زن کاکا خوانده‌ام می‌گوید: او که فریاد کابلشاهی است فرهاد نیست که.
کاکا خوانده‌ام می‌گوید: حالا چه فرقی می‌کند فریاد یا فرهاد، کابلشاهی اند هر دو.

سلطانه می‌گوید: اما من هیچ علاقه‌ای به واشنگتون و مالک شما ندارم.
کاکا خوانده سلطانه به صورت پدر او نگاه می‌کند. پدرش می‌گوید: هر موقع مادرش يك حرفی زده دخترش هم بلافاصله پیروی او را کرده. اختیار دخترم را خودم دارم. من خیر و صلاح دخترم را می‌خواهم.
مادر سلطانه می‌گوید: دختر من هم است. خیر و صلاح دخترم هر چه باشد در واشنگتون نیست.

پدر سلطانه می‌گوید: فکر می‌کنی من این جا ماندنی هستم. من می‌دانم که تحت تعقیب خاد هستم. نمی‌خواهم جایم در زندان پلچرخی و پولیگون یا سبیری باشد.
مادر سلطانه می‌گوید: تو که کارهی نیستی. آن‌ها به کاردارشان کار دارند.
کاکا خوانده سلطانه می‌گوید: چرا آن‌ها از تاجر هم می‌ترسند.
مادر سلطانه می‌گوید: هر کسی که در وزارت تجارت کار کند که تاجر نمی‌شود.
سکوت بر فضای سالون حاکم می‌شود. کاروانی از موترهای سنگین نظامی و تانک‌های زره‌دار و زره‌پوش در جاده‌ی باریک به پیش می‌روند.
آهنگ حماسی فضای سالون را پر می‌کند:

جانم برایت

نامت بلند

اینک چکش در دست مردانت

می‌سازمت خانه

با تار و پود عشق من میهن

تن‌پوشی از گلی بهار.

با داس می‌افتم به جان دشت پَرْمُوج
تا می‌شود پَرْمُوج
این مزرعه سبز می‌شود
نانی برای کودک سرباز گم‌نامت
ما می‌رویم چو موج
تا ختم خصم، تا اوج.

این صحنه چون تصویری تار در حافظه‌ام می‌آید دو باره محو می‌گردد، از همان ساعت تلواسه‌ها سراغم را گرفتند که تلنگری زده باشند بر ذهنم. سالونی را که آدم‌ها نشسته بودند سرنوشت را رقم می‌زدند تار می‌بینم تشخیص چهره آن‌ها برایم دشوار است. سعی می‌کنم تصویر شفاف شود تلاشم بیهوده است. با دست به سر و صورتم می‌کوبم. موهایم را می‌کشم گریه می‌کنم. زن خوابیده در تخت بغلی با صدای بلند می‌خندد به تقلید از من به سر و صورتش می‌کوبد موهایش را می‌کشد. از روی تخت می‌پریم به روی زن تخت بغلی با سیلی از سیلی به سر و صورت زن، خودم را تسلی می‌دهم. اما رها کردن نیستم. زن جیغ می‌کشد نرس چاق می‌آید او را از دستم خلاص می‌کند.

زن کاکا خوانده‌ام از روی موبل بلند می‌شود تلویزیون را خاموش می‌کند. از این حرکت او خوشم نمی‌آید. تصویر متحرک کاروان نظامی در جاده‌ی باریک در حال حرکت است محو می‌شود. سکوت بیشتری بر فضای سالون حاکم می‌شود.

دیگر چیزی به خاطر نمی‌آورد. بانرس چاق گلاویز می‌شوم که فکر می‌کنم زن کاکا خوانده‌ام است از او متنفرم که آمده است مرا با خود به امریکا ببرد. اما این تلواسه‌ها مگر می‌گذارند هی اضطراب و بی‌قراری بار آدم می‌کنند. حالا سال‌هاست این‌بار را کشیده‌ام از همان ساعتی که بار نخست به سراغم آمد همان شب که برای سرنوشت و آینده به چانه‌زنی پرداخت. داکتر می‌آید چهره او را می‌بینم سرنجی در دست دارد به من نزدیک می‌شود. داکتر به نرس چاق اشاره می‌کند او با یک حرکت سریع که در حال فرار از داکتر هستم از پشت بغلم می‌گیرد، می‌آورد روی تخت می‌خواباند. سوزن سرنج،

باسنم را به آرامی می شکافد فرو می رود سوزش و درد آن را احساس می کنم.
زن برادر کاکا خوانده ام را می بینم که برمی گردد آنطرف تر روی موبل يك نفره
می نشیند می گوید: سالار هم که نیامده. تا ساعت قیود شبگردی هم که چیزی زیادی
نمانده.

می گویم: سالار شوهرم سرباز بود کشته شد.
گریه می کنم شاید از بار سنگین این تلواسه هم هست که هی مدام خراش می گذارد
ذهنم را تلنگر می زند، آن شب را که هراس هایم آغاز همان است.
داکتر زن می گوید: برای امشب این آرام بخش کافیست. اما باز هم با خبری کن.
باز در تلفون مشغول نشوی يك وقتی. این ها به تو احتیاج بیشتری دارند زمانی که این
مسئولیت به تو سپرده شده است.

می گویم: آه این دیگر چیست هی در من رسوخ می کند تسخیرم کند انگار، یا نه
شاید يك توهم است که بر من مستولی می گردد... نه نه، چیزی نیست برای درك من،
جدی نگیر به راهمان ادامه می دهیم امشب باید سرنوشتم روشن شود.

نرس چاق به داکتر اطمینان می دهد. اما در ته قلبش می داند که زیاد نمی تواند به
اطمینانی که داده است عمل کند. چرا که او خودش را در مقابل عشق که می خواهد
قوی باشد بیچاره احساس می کند. رستمدا کابلی شوهرش، رییس سازمان جوانان
مکتب منطقه شان در حومه های کابل بود. دو سال به شوروی رفت با مدرک ماستری
حقوق و علوم سیاسی برگشت مدیر همان مکتب شد کشته شد. لیسانس حقوق و
علوم سیاسی را با فریبا از دانشگاه کابل گرفتند. این دو می خواستند فلسفه بخوانند.
پایش که به حزب باز شد سیاست به سرش زد. فریبا دیگر سراغش را نگرفت سراز
دانشگاه مسکو درآورد، فریبا سر از خیان های تهران. همه چیز به يك باره اتفاق افتاد.
سیاست کار خودش را کرده بود در واقع. نرس چاق انتخاب پسین رستمدا کابلی
بود. در مسکو هم به احتمال زیاد فکرهایی در سر داشت که به جایی نرسید. میانه اش
با فریبا که بهم خورد فکر کرد همه چیز تمام است دیگر. زمانی گذشت تا با وضعیت
کنار بیاید نرس را به جای فریبا برگزیند. مادرش شاید به همین خاطر دلی خوشی از

نرس، عروشن نداشت.

مادر شوهرش پس از چهارم پسرش آمد دو تا فرزند چهار و دو ساله که حاصل پنج سال زنده‌گی مشترکشان با رستم‌داد کابلی بود از او گرفت و گفت: تو آزادی. او آزاد شد. نرس چاق، رستم‌داد کابلی شریک زنده‌گی‌اش را یک روز بامداد که سوار بایسکل بود به مکتب می‌رفت چریک شهری عرب ترور کرد. یک سال از آن حادثه می‌گذرد. نرس تمام این مدت در خانه پدرش است. حالا به تازگی با مرد ناشناسی آشنا شده است که نویسنده است. هما زنده‌پیل گفته بود این مرد اگر فولاد چگونه آبدیده شد را خوانده است جلس را می‌تواند از آب بکشد. نرس چاق در ابتدا نمی‌دانست او چکاره است. وقتی فهمید نویسنده است گفت: کاری به سیاست نداشته باش همین. دیگر هیچ چیزی برایم مهم نیست.

مرد ناشناس، کارش را در قالب روزنامه‌نگاری پیش می‌برد مقالات سیاسی می‌نویسد. اما مدعی روزنامه‌نگاری نیست، خودش را نویسنده می‌داند. این هم از بخت نرس است که این بار هم با مردی طرف است که با سیاست سر و کار دارد. سلطانه آرام گرفته است می‌خواهد چیزی را به یاد آورد اگر این اضطراب و بی‌قراری‌های مدام که تلواسه هم می‌نامدش بگذارند.

کاکا خوانده‌ام می‌گوید: حتمی رفته با دوستانش خداحافظی کند. پدرم می‌گوید: بی‌احتیاطی خوب نیست. بی‌خبر برود بهتر است. برادر کاکا خوانده‌ام می‌گوید: روزی آمده که به هیچ‌کسی نمی‌شود اعتماد کرد. البته چند بار این را برایش گفتم. جوان است کار دل خود را می‌کند. می‌ترسم با این کارها برای خودش درد سر درست کند.

کاکا خوانده‌ام می‌گوید: خارج رفتن چیزی نیست که پنهان بماند. بعدا همه می‌فهمند برای احتیاط هم که شده از رفتن سلطانه کسی نباید بفهمد.

برادر کاکا خوانده‌ام رویش را طرف زنش می‌کند می‌گوید: گشنه شدیم سالار هم که هر جا باشد پیدا می‌شود. می‌داند که یک ساعت قبل از قیود شب‌گردی کاروان‌شان حرکت می‌کند. قاچاقبر می‌گفت ظرف یک ساعت از مناطق تحت کنترل دولت

خارج می شوند.

ساعتی پیش از امشب تراژدی بزرگی در راه هست این راکت های کور مجاهدین از پیشاور تا این جا این دامنه کوه بار الاغ و قاطرند، شهر را نشانه رفته اند یکی هم سهم خانه برادر کاکا خوانده سلطانه است بی گمان. به یقین چیزی در ذهنم تلنگر می زند. این همه از سرنوشت مبهم من که نیست؟ مالک یا سالار بی گمان هر دو از يك جنس و قماش اند خیابان های واشنگتون دی سی را یله اند امروزی فردا فرقی نمی کند که. ماریا گفته بود این همه از وسوسه ال ام که نیست؟ ترك این دود از هر کسی ساخته نیست. کار هر نامرد و نازنی نیست در واقع.

سلطانه پیش از امشب احساسی خاصی نسبت به سالار داشت. البته این او بود که حسی را در سلطانه به وجود آورده بود که احساس می کرد می تواند دوستش داشته باشد. احساسی که بعدها غلیظتر شده بود عین دو واقعیت آن ها را به هم نزدیک کرده بود. اما حالا که او هم می خواهد برود همان احساسی را به او پیدا کرده است که به مالک دارد. زن برادر کاکا خوانده اش وارد آشپزخانه می شود. سلطانه از روی موبل بلند می شود به طرف او می رود. صدای مهیب رعد آسا شیشه های پنجره سالون را می لرزاند. از شیشه پنجره سالون به خیابان نگاه می کند سلطانه. چند گلوله رسام یا منور پشت سر هم به هوا فیر می شوند، فضای آن محدوده را روشن می کند.

پدر سلطانه می گوید: هدف شان قطار شوروی ها بوده.

دود و شعله از چند خانه آن طرفتر زبانه می کشد. زن برادر کاکا خوانده ام دست هایش را به هم می مالد ترحم آمیز می گوید: خدای بزرگ، خانه معلم برات خان را زدند. زیرچشمی به پدر سلطانه نگاه می کند با نفرتی که از لحن صدایش پیدا است می گوید: هدف شان قطار شوروی ها بوده. خدا کند کسی کشته نشده باشد. می روم زود برمی گردم.

می گویم: صبر کن من هم می آمم. دلم از این بحث و جدل ها گرفت. بیرون شاید فکرم بهتر شد.

کاکا خوانده ام تا حالا اصرار داشت از کنار پنجره فاصله بگیرد خطر دارد می گوید:

نروید بیرون خیلی خطر دارد. پس زود برگردید حالا که می‌روید.

پله‌های طبقه دوم تا همکف را دو تا دو تا پایین می‌شویم. از بیرون، صدای آژیر آمبولانس می‌آید. در آپارتمان را با شدت پشت سرمان می‌بندیم. سربازان پولیس با بالاپوش‌های پشمی سبز ماشی تفنگ‌های پیشه روسی را به شانه‌هایشان انداخته‌اند دو طرف خانه معلم برات‌خان را محاصره کرده‌اند کسی را نمی‌گذارند به آن محدوده داخل شود. با هر زحمتی است از حلقه محاصره پولیس رد می‌شویم. خانه معلم کامل ویران شده است. در چوبی حویلی از جا کنده شده قسمتی از دیوار دو طرف در حویلی تخریب شده است. چند سرباز پولیس ایستاده‌اند کسی را نمی‌گذارند وارد حویلی معلم برات‌خان شود. نرسهایی که روپوش سفید بر تن دارند چند تذکره یا برانکار را که روی برجستگی آن‌ها پارچه‌ی سفید کشیده شده است از روی دیوار آوار شده به سختی می‌گذرد داخل آمبولانس می‌گذارند.

زنی می‌گوید: تمام اعضای خانواده معلم به جز پسر بزرگش که سرباز است کشته شدند.

سلطان‌ه می‌گوید: نوریه، دخترش هم صنفی‌ام بود، یعنی او هم کشته شده؟ باورش نمی‌شود. همین یکی دو ساعت پیش بود که از جلوی در خانه‌شان تیر شده بود. احساس سردی می‌کند. دانه‌های ریز برف، آرام آهسته در روشنی نور چراغ جلوی موتر جیب پولیس به زمین می‌نشینند.

افسر پولیس در اسپیکر از مردم می‌خواهد: خیابان را ترك کنید به خانه‌هایتان برگردید.

زن برادر کاکا خوانده‌ام می‌گوید: چه خانواده‌ای شریفی بودند. آدم‌های خوب می‌روند شغال‌ها کارشان این است. خدا خانه‌شان را خراب کند خانه مردم بی‌چاره و بی‌گناه را خراب می‌کنند. با شوروی‌ها و دولت می‌جنگید مردم بی‌گناه را چرا می‌کشید؟ افسر پولیس گفته بود راکت‌های کور شوخی بر نمی‌دارد که هر چه زودتر خیابان‌ها را تخلیه کنید. هما زنده‌پیل گفته بود این همه مماشات برای چیست من که نمی‌دانم واقعا؟ بگذار همه بدانند راکت‌های کور مجاهدین این بی‌چشم و رو هیچ دوست و

دشمن سرش نمی‌شود.

مردم به دستور پولیس که تاکید دارد صحنه را ترك كنید توجهی نمی‌کنند. تعدادی سکوت کرده‌اند، بعضی‌ها حمله‌ی راکتی را محکوم می‌کنند.

زن برادر کاکا خوانده‌ام می‌گوید: این‌جا ماندن خطر دارد. باید برگردیم. هنوز قطار کاروان شوروی‌ها تمام نشده راه خیابان اصلی بسته است. معلوم نشد سالار آمد یا نه؟ کاروان‌شان هم که همین امشب حرکت می‌کند. حتمی باید می‌آمد.

هنوز چند قدمی برنداشته‌ایم که آنطرف حلقه محاصره پولیس راکتی فرود می‌آید خیابان را می‌لرزاند. صدای شکسته شدن شیشه پنجره‌ها در فضای خیابان می‌پیچد. مردم یکصدا فریاد می‌زنند: زدند. باز هم زدند.

جمعیت موجود در خیابان زنان و مردانی که از خانه‌هایشان بیرون می‌آیند هر لحظه به تعدادشان اضافه می‌شود به طرفی که راکت اصابت کرده است هجوم می‌برند. پولیس حلقه کمربندی دیگری را تشکیل می‌دهد، مانع هجوم مردم به نقطه اصابت راکت می‌شوند. بالای موتر اطفائیه حریق که در حال خاموش کردن خانه معلم برات خان است می‌رود سلطانه تا نگاهی دقیق به محل اصابت راکت بیندازد. چیزی مشخص نیست می‌داند که از خانه برادر کاکا خوانده‌اش فاصله زیادی ندارد. از بالای موتر اطفائیه حریق که پایین می‌آید زن برادر کاکا خوانده‌اش را گم می‌کند. دو صدای مهیب تکان دهنده دیگر، خیابان را زیر پاهایش می‌لرزاند. صدای شکسته شدن شیشه پنجره‌ها بیشتر از صدای قبلی در فضای خیابان منعکس می‌شود. جمعیت يكبار دیگر یکصدا فریاد می‌زنند: زدند. باز هم زدند. دو تا يكجا زدند. خانه دواساز را زدند.

سلطانه از ته دل جیغ می‌کشد می‌دود تا از سالون خارج شود به در شیشه‌ای خروجی می‌خورد نقش زمین می‌شود. می‌خواهم بروم خانه دواساز را از آتش نجات دهم. آن‌سوی در سالون، نرس چاق متوجه است همه چیز را زیر نظر دارد. به همین خاطر در را بسته است که کسی این‌گونه خارج نشود. سلطانه همان‌طور پشت در شیشه‌ای افتاده است نرس چاق آن‌سو سالون در اتاق نرس‌ها روی چوکی نشسته است به این وضعیت عادت کرده است.

حادثه خبر نمی‌کند راکت‌های کور بار الاغ و قاطر بارگیری شده از پیشاور و پاراچنار تا دامنه کوه مشرف به خیابان‌های کابل تنها وقتی خبر می‌کنند که صدا می‌کنند، خانه‌ای را فرو می‌ریزانند. تلواسه به همین سادگی گسترده می‌شود، تلنگر می‌زند به ذهن آدم یا همین شخصیت این فصل رمان. می‌لرزد سلطانه. نمی‌داند چه احساسی دارد. نام دواساز را که می‌شنود لرزشی را در بدنش احساس می‌کند. دنیا را می‌بیند کوچک شده است حقیرانه بر سرش خراب می‌شود. دست‌ها و پاهایش سست می‌شوند. از میان جمعیت به سختی می‌گذرد خودش را به اولین حلقه محاصره پولیس می‌رساند.

افسر پولیس از اسپیکر موتر جیب پولیس به مردم دستور می‌دهد: هر چه زوتر خیابان را ترك کنید به خانه‌هایتان برگردید. حداقل خطرش کم‌تر از جمع شدن در يك منطقه است. این سومین خانه‌ای است که امشب توسط راکت‌های کور دشمن وطن تخریب می‌شوند.

سرم سنگین می‌شود. لرزش پاهایم را احساس می‌کنم. خودم را درون شعله‌های آتشی که آن طرف خیابان زبانه می‌کشد می‌بینم که می‌سوزد. بی‌اختیار می‌دوم با زنان و مردانی که در خیابان تجمع کرده‌اند تصادم می‌کنم. موزه‌هایم در نیم متر برف روی خیابان فرو می‌روند سرعتم را سست می‌کند. با سرعتی بیشتری گام برمی‌دارم. از میان حلقه محاصره‌ی پولیس رد می‌شوم. دو پولیس زن با سرعت جلوم را می‌گیرند مانع رفتن می‌شوند. به کلنجارهای شیرین با دجال فکر می‌کنم این لحظه. داد می‌زنم: خانه ما را زدند. پدرم مادرم برادرم دوستانم یله‌ام کنید. باید بروم. برگردم همان سر جای اول. صدایم می‌گیرد. آب دهانم خشک شده است. می‌خواهم از دست دو پولیس زن فرار کنم از دو دستم گرفته‌اند می‌کشند که با خودشان ببرند. پاهایم روی برف‌های خیابان کشیده می‌شوند. در چوکی عقب جیب پولیس سواری می‌کنند. دو پولیس زن در دو طرفم می‌نشینند. از شیشه جیب خیابان را نگاه می‌کنم. سربازان پولیس جمعیت را پس می‌رانند. مردم همچنان برای باز کردن راه و نظاره کردن صحنه اصابت راکت هجوم می‌برند. احساس می‌کنم لحظه به لحظه حالم بدتر می‌شود. به دو پولیس زن با زاری

می‌گویم آزادم کنند اما فایده‌ای ندارد.

هما زنده‌پیل گفته بود این همه از جنگ اعلام نشده در برابر دولت است. حومه‌های کابل توان بار این همه قاطر را ندارد که. این همه بار برای انبار نیست که، هدف خیابان‌های کابل است. فریبا گفته بود خیابان‌های تهران را یله‌ام تلواسه‌هایم را راکت‌های کور خیابان‌های کابل نمی‌گسترانند که. رستم‌داد گفته بود این یله بودن‌هاست که بار قاطران را می‌افزاید. مرد قهوه‌چی گفته بود پیشاور دستی کم از تگزاس نیست با این توپ و تفنگ. حالا این همه توپ و تفنگ بار قاطران است راکت‌های کور خیابان‌های کابل را نشانه رفته‌اند.

می‌گویم: فکر می‌کنید بچه‌ام؟ بچه‌هایم در آتش می‌سوزند. شما قاتل‌ها چرا مرا گرفتید؟ اگر براستی پولیس هستید بروید قاتل بچه‌هایم را بگیرید. شوهرم سرباز است. در جنگ کشته شده بچه‌هایم پدر ندارند.

به یکی از پولیس‌های زن حمله می‌کنم. سرم را به در موتر جیب می‌کوبم اما در باز نمی‌شود.

می‌گویم: چرا مرا آزاد نمی‌کنید؟ از من چه می‌خواهید؟

یکی از پولیس‌های زن می‌گوید: سرت را شکستی از خود بی‌خودی تو عین دیوانه‌ها عمل می‌کنی.

پولیس زن سرش را از شیشه نیمه‌باز جیب بیرون می‌برم داد می‌زند: جناب قوماندان. آمبولانس در این نزدیکی‌ها نیست؟ این دختر احتیاج به پانسمان دارد.

لحظه‌ای بعد آمبولانسی سفیدی کنار جیب توقف می‌کند. دو پولیس زن دستم را گرفته‌اند از جیب پایین می‌برند در پشت آمبولانس سوار می‌کنند. نرسی که داخل آمبولانس است می‌گوید: لطفاً روی تخت بنشین.

دسته‌ای از موهای پیش سرم را با قیچی از ته کوتاه می‌کند جای آن را پانسمان می‌کند. تازه متوجه می‌شوم سرم شکافته شده است. سرم را که می‌بندد می‌گوید: لطفاً روی شکم بخواب.

می‌گویم: من حالم خوب است که.

نرس می گوید: کسی نگفته حال شما خوب نیست. به آرامشی بیشتری نیاز دارید. تزریق يك آرام بخش این کار را می کند.

می گویم: نیازی به تزریق آرام بخش ندارم دیوانه نیستم که. حالم خراب نیست. خر که نیستم می دانم این کار دجال نیست. نمی دانید شیرین از دست دجال چه می کشد.

نرس می گوید: این شیرین کیست؟ دجال کیست؟

سلطانۀ ناراحتی و عصبانیت اش پنهان نمی تواند. می گوید: شیرین کمالی را نمی شناسید؟ آن همه زخمی را کی پانسمان می کند حالا؟

با يك جهش از روی تخت بلند می شوم با فشار در عقب آمبولانس را باز می کنم. می پریم پایین. دو پولیس زن پشت در آمبولانس ایستاده اند دوباره مرا می گیرند به زور سوار آمبولانس می کنند. روی تخت می نشاندند. چهره نرسی که به من نزدیک می شود تار و روشن می شود. روی تخت نشستهم دو پولیس زن در دو طرفم می نشینند دست هایم را محکم می گیرند. چند بار نیم خیز می شوم سرم را به سقف آمبولانس می کوبم. نرس در عقب آمبولانس را باز می کند پایین می شود بر که می گردد می گوید: باید منتقلش کنیم به شفاخانه بستری شدنی است این، زده به سرش بی گمان کارش به جنون می کشد با این وضعیت.

صورتم را به شیشه در آمبولانس می چسبانم. تلواسه ها می هجوم می آورند مترصد تلنگر اند ذهن آشفته ی را نشانه رفته اند. آمبولانس آهسته و آرام از میان جمعیتی که در خیابان تجمع کرده اند می گذرد. آمبولانسی در مقابل خانه برادر کاکا خوانده ام ایستاده است. چند موتر اطفاییه حریق در حال خاموش کردن آن خانه هستند. دود و آتش و سیاهی شب، خانه برادر کاکا خوانده ام را در کام خود فرو برده است. ناله هایی را در لایه های از عمق وجودم می شنوم برای گریزشان از شعله های آتش تقلا می کنند. درد کشیدن های شان را که تا مغز استخوان هایم تیر می کشند احساس می کنم. به شیشه در آمبولانس دو دستی می زنم توقف کند سرعت می گیرد.

سلطانۀ می گوید: چرا باور نمی کنید من سالم هستم؟ باید پیش خانواده ام برگردم. چرا مرا به حال خودم نمی مانید؟ زندانی شما که نیستم.

نرس چاق مسئول بخش روانی زنانه شفاخانه، دیگر به گفته‌های سلطانه عادت کرده است. هر روز هر لحظه بهانه‌های گیری‌های او را نشنیده می‌گیرد سعی می‌کند آرام‌اش کند. اما او هنوز با گذشت سال‌ها، از کشته شدن شوهرش می‌گوید و بی‌سرپرست شدن بچه‌هایش، می‌خواهد پیش بچه‌هایش برگردد. مامای سلطانه هم چنان تلاش دارد تا خواهرزاده‌اش را با خودش به شوروی ببرد. داکتری که مسئول شفاخانه است ادعای مامای سلطانه را بی‌اساس می‌داند از سپردن سلطانه به او خودداری می‌کند. مامای سلطانه برای این‌که برای آخرین بار هم شده ثابت کرده باشد که سلطانه خواهرزاده اصلی او است مسئول شفاخانه را قانع می‌سازد که باز هم با او روبه‌رو شود.

این روبه‌رو شدن‌هاست که گاهی کار دست آدم‌ها می‌دهد تلواسه‌های‌شان را می‌گستراند. تالاب ذهنی‌شان از این‌جا شکل می‌گیرد به انجماد می‌رسد یا در همان سطح می‌ماند. مبتلایان نهیلیسم، این مرحله را گذرانده‌اند بی‌گمان. تلواسه‌ها از همان ساعت فرود راکت‌های کور مجاهدین بر شهر، آن راکت تخریب خانه برادر کاکا خوانده سلطانه، ذهن این دختر جوان را تسخیر کرده به آشوب کشیده است. به یقین راکت‌ها آن‌دم که بار قاطران شده است راه پریچ و خم سنلاخی پیشاور تا حومه‌های کابل را پیموده است تلواسه‌های سلطانه سر برآورده‌اند همه. با خونسردی بدون هیچ احساسی با مامایم رو برو می‌شوم. به مامایم نگاه می‌کنم انگار او را هیچ نمی‌شناسم. تمام این مدت ثابت کرده‌ام هیچ‌کسی را نمی‌شناسم انگار.

مرگ خورشید به یقین شکننده است روانم را هی کلنجر می‌زند برای این لحظه یا زمانی در خلا. خورشید گفته بود کسوفی در کار نیست هراسم این قوماندان است به نقش‌بازی‌هایش اعتمادی ندارم هیچ.

صورتی انبوه از ریش بروتی که دهان را گم کرده است و موهای بلند سر و دستاری که باز شده است و باد به انتهای کوچه می‌برد. این بخشی از تلواسه امروز است بخشی دیگر آن، تلنگرهایی است که ذهن سلطان را نشانه رفته‌اند. قوماندان با تمام قدرتی که داشت افتاده است روی زمین، سلطان ایستاده است بالای سرش. به صورت خاك‌آلود او نگاه می‌کند. این صحنه برای سلطان می‌تواند تکان‌دهنده باشد که نیست. چرا که هیچ‌گاه نگذاشته است ترس یا عاطفه بر او غالب گردد. به یقین این که يك نقش دیگر در صحنه یا روی سن نیست؟ مانده‌ام بین این دو وضعیت.

می‌گویم: مرگ هم يك روزی پایان همه چیز است. مرگ. این موجود مغرور هم سر همه را خم می‌کند آخر. ما را باش که زمانی از او می‌ترسیدم. اما این جنگ بلایی سرش آورد که دیگر کسی از او نمی‌ترسد. اما اگر او مرده باشد سر پایگاه چه خواهد آمد؟

به مرده قوماندان فکر می‌کنم. همین چند ساعتی پیش بود که لم داده بودم پشت دیوار خرابه به انتهای کوچه فکر می‌کردم که آغاز کوچه دیگری بود؛ به دکان‌هایش. این زمانی بود که قوماندان نمرده بود هنوز.

هنوز به دکان‌ها فکر می‌کنم. می‌گویم: اگر پر باشند؟ خانه‌هایشان که حتمی پراست

اگر فرار نکرده باشند

هوس يك سگرت ال ام با شکم خالی. گرسنگی ام بیشتر می شود. می گویم: تأثیر همان سگرتی صبح است. بی درك گشنه شدم. اما این سر دردم نمی دانم از چیست؟ سرم از درد دارد می ترکد از بس این جنگ به درازا کشید این از ماجرای امروز که نیست؟

بانگ خفیف خروس از آن سوی کوچه می آید. اشتهايم تحريك می شود. می گویم: آن خانه ها دیگر از ماست. حتمی کُل نفرهایشان هستند. جشن ما می شود. حتمی می شود. اما اگر این جنگ طول بکشد می روند. حتمی می روند. قوماندان کجاست؟ چرا معطل می کند.

سلطان در ناخودآگاه خودش به چیزی غیر از جنگ نمی اندیشد هیچ. سال های گذشته اگر بود شاید. چیزی جنگی به دلش می زد شاید. هر چه باشد مرد جنگی شدن از اندیشه اش دور بود. دکتر هم اگر شده بود سر و کارش با زخم خوردگان جنگی نبود شاید. قدرت که سر از پیشاور درآورد خیال دانشگاه از کله اش پرید. این شوک دومی بود در واقع. شوک نخست را خورشید زده بود.

وسط آسمان، خورشید چهره اش گرفته است. رنگ طلایی اش در غباری از دود و خاکستر کم رنگ شده است. سلطان فکر می کند تمام این ها به خاطر قوماندان است. اگر دست او می بود تا حالا کار را یکسره کرده بود. این گونه کم کاری قوماندان از نگاه سلطان قابل توجیه نیست. بوی دود و باروت فضا را پر کرده است. صدای انفجار و فیر سلاح های سنگین و سبک از دور و نزدیک به گوش می رسد. این می تواند نشانه گسترش جنگ باشد به مناطق دیگر. تعدادی از خانه های محدوده درگیری تخریب شده تنها بعضی از چهار دیواری های بدون سقف باقی مانده اند. اصابت راکت و گلوله های توپ، خیابان حایل میان دو کوچه را زخمی و ناکارآمد کرده است. چند ساعتی از ظهر گذشته است، سلطان همچنان پشت دیواری که يك متر بلندی دارد سنگر گرفته است. در چند متری دشمن قرار دارد. مترصد آن سو کوچه است خیره شده است به آن. سرش را دوباره بر می گرداند. نفس عمیقی می کشد. نگاهی می کند

به تفنگش. شاجور آن را می‌کشد. بیشتر از چند مرمی در آن نیست. شاجورش را مرمی پر می‌کند می‌گذارد سر جایش. با دست چپ میله تفنگ را می‌گیرد ته قنذاق تفنگ را مانند عصا روی زمین می‌گذارد در حالی که رو به دیوار زانوهایش روی زمین است سرش را بلند می‌کند از لای دندانهای سطح دیوار خرابه نگاهی به آن سوی کوچه می‌اندازد. سنگرهای دشمن در آن سو کوچه قرار دارند. به ساعتش نگاه می‌کند. نزدیکی های عصر است. چیزی نخورده است. به شدت احساس گرسنگی می‌کند. می‌گویم: طول کشید. باید می‌گرفتیم. اگر به شب بخورد؟ يك بار بگیریم. به حسابشان می‌رسیم آن وقت.

خورشید تلواسه‌های دیگر سلطان است این روزها. خم‌شدگی‌هایم را از خورشید می‌دانم. راست نشد که نشد با آن آشوبهای مدام خورشید. اگر چنگ مردان جنگی افتاده باشد چه؟ دیوانه‌ام می‌کند این تلواسه‌های مدام یاد خورشید. خورشید گفته بود نفرینت می‌کنند با این راکت‌های کور دوست و دشمن که نمی‌شناسند این نامردها. سلطان گفته بود مرد اند مگر این راکت‌ها؟

خورشید، گرمای خودش را دارد هنوز. تشنگی بر سلطان چیره شده است تلواسه‌ها اضطراب و بی‌قراری‌شان را... این همه، روان سلطان را نابود کرده است مرگ قوماندان از این جمله است. صدای شدت گرفتن فیر مرمی و سلاح‌های سنگین بخود می‌آورد او را. نگاهی به اطرافش می‌کند کسی را نمی‌بیند. دوباره به زمین خیره می‌شود. صدای قوماندان او را از دنیایش بیرون می‌آورد: بچه‌ها آماده باشید برای يك حمله دیگر. چند تا سنگر دشمن بیشتر نمانده.

واژه دشمن هر بار ذهن سلطان را آشفته می‌سازد.

می‌گویم: دشمن... روس‌ها کمونیست‌ها این‌ها... تمام‌شان. گور پدر این همه دشمن.

اندکی آشفته است سلطان. یاد خورشید ذهنش را خراش می‌دهد هنوز. سراغ گور به گور شده قدرت را تا پیشاور هم گرفت نیافت که نیافت. آب که نبود به زمین رفته باشد آدم است این نامرد. لفظ نامرد خورشید به سلطان هم سرایت کرده است حالا.

قوماندان می‌گوید: مرگ‌شان دست ماست. هیچ راه فرار ندارند. اگر فرار هم کردند خانه‌های‌شان که هست. خانه‌های‌شان. از ماست. نمی‌توانند که ببرند. چیزهای زیادی است در آن. چیزهای زیادی. حتمی خوش‌تان می‌آید.

خنده‌ای می‌کند قوماندان، دست‌هایش را به هم می‌مالد. خورشید دلی خوشی از قوماندان ندارد. مدام نقش خان را بازی می‌کرد. خورشید رهبر ارکستر گروه بود. بازی بلد نبود در واقع. قوماندان را دانش‌آموزان هم به نام خان می‌شناختند تا معلم اجتماعیات. سلطان و قدرت را برای بار نخست، او به بازی گرفت با نقش لومپن پرولتاریا. استیژ کنسرت مکتب، اجرای خوبی برای بازی‌هایی از این گونه بود. این دو با همین بازی‌ها از دست خورشید رفت. معلم اجتماعیات با همین نقش بازی‌هایش معلم تئاتر هم بود. با زمان که در بیرون از مکتب درافتاد گفتند نقش بازی می‌کنند. زمان، سراغ معلم اجتماعیات را تا مکتب گرفته بود. این زمانی بود که انقلابش لورفته بود یا خنثا شده بود. قوماندان هنوز سلطان را دارد.

حالا مرده است. همین، سلطان را آشفته کرده است. مرگ این اندازه زود. فکر این را نکرده بود. پس واقعی است این مرگ؟ این‌ها را با خود می‌گوید. اما هنوز قبول نکرده است. بدون قوماندان برایش غیر منتظره است. ده سال باهم بودن برای تحقق يك آرمان بزرگ که در نیمه راه منحرف شد وقتی کار به کوچه جنگی کشیده شد. می‌گویم: چه کاری می‌شود کرد؟ هیچ. این جنگ ما را با خود خواهد برد. ما را غرق خواهد کرد.

سلطان گاهی به قدرت فکر می‌کند گاهی به خورشید. این دو زخم گذشته سلطان را تازه می‌کند. قدرت در کمپ‌های نظامی پیشاور به تحلیل رفت خورشید هنوز گرمای خودش را در کله سلطان دارد. قدرت اگر گیر پولیس‌های پیشاور با آن ترفند چرس افتاده باشد چه. یا آن زندان مخوف سرداب سرد و نمور. مرد مهاجر راه مهاجرت که در پیش گرفت جنگ همه جا را گرفته بود.

قوماندان می‌گوید: آرزوهای مان در جنگ خلاصه شده است وقتی جنگ این گونه حکم می‌کند ما هم هستیم وقتی هستیم جنگ هم هست.

همین دم، تنباکوی سگرت کنت بلند را خالی می‌کند جای آن را چرس پر کرده برای پایان غم، روشن می‌کند.

می‌گویم: این پایان غم نیست.

قوماندان می‌گوید: دوازده سال مکتب خواندی پروفیسور که نشدی. صد سال بخوانی باز هم در جنگ شاگردی. هیچ هستی. هیچ.

سلطان در دنیای خودش است. دل آشوبه‌هایش را با کی باید در میان بگذارد. حالا اگر قوماندان مرده است سلطان را کی باید جدی بگیرد. برای تصرف آن یکی کوچه نقشه می‌کشد هنوز.

قوماندان می‌گوید: حالا که وقت چرت زدن نیست برای جنگ آمدی یا چرت زدن؟

سرش را که سلطان بلند می‌کند چهره ناراضی قوماندان را می‌بیند که نگاه می‌کند او را همان‌گونه که اضطراب و بی‌قراری‌های این تلواسه دست به سرش می‌کنند، دست از سرش برنمی‌دارند هیچ. بلند می‌شود. با اشاره دست قوماندان راه می‌افتد. قوماندان او و بقیه افراد را در جاهای معینی مستقر می‌کند. این وضعیت، تقریباً روزمره شده است. تصرف این کوچه از دست دادن آن کوچه. تمام این‌ها برای قوماندان با ارزش است. قوماندان ارزش‌های منحصر به فرد خودش را دارد. با خورشید که درافتاد ارکستر را بهانه کرد. گفته بود ارکستر زن می‌خواهد چه کار. خورشید اما دختر بود. دیگر نقشی در کار نبود. خورشید همان روزها به چیزهایی شک کرده بود. سلطان و قدرت را که توانست از چنگ خان در بیاورد شک‌اش به یقین تبدیل شد. خورشید گفته بود این خان با این نقش‌بازی‌هایش بی‌گمان فردا قوماندان است.

در خارج از شهرها کوه‌ها قوماندان کارش همین است. این‌ها همه از همین جاها سر برآورده‌اند شب و روز در کوه و دشت و دمن برای تفریح و خوشگذرانی که نیست. تفنگ برشانه، کله پر از نفرت و جنگ برای از پا درآوردن دولت متهم به کمونیسم. خوشگذرانی‌ها در آن‌سوی مرزها است در پارتی‌ها انواع میزها کنفرانس‌ها برای مدیریت جنگ. سر راه کاروان نیروهای نظامی دولتی با افرادش کمین می‌کند به این

طریق به زنده‌گی‌اش ادامه می‌دهد به تسلیحات و مواد خوراکی و سوخت و پوشاک دست می‌یابد تا ماه‌ها تأمین‌اش می‌کند این. آوازه‌اش به پایتخت به سرتاسر قلمرو جنگ پخش شده است از مرزها بیرون رفته است. قوماندان حالا غرور این همه نام و نشان را هم دارد که هر روز رو به فزونی است. شب‌ها آسمان برق می‌زند نور باران می‌شود از برق راکت‌های کور. راکت‌های کور در آسمان کابل می‌رقصند بردشان تمام که می‌شود فرود می‌آیند در شهر هر چه باداباد. این خانه‌ها چرا مهاجرت نکرده‌اند اگر مسلمان‌اند. حالا زمان آن است این خانه‌ها هم تلواسه‌ها را تجربه کنند، راکت‌های کور برای همین در نظر گرفته شده‌اند در واقع. دامن زدن به اضطراب و بی‌قراری در شهر. این بخشی خردی از آرزوهایش است. نام و نشان، این چیزی است که به دست آورده است حالا قوماندان. برایش زحمت کشیده است سال‌های زیاد، مفت به دست نیامده است که. این را همه می‌دانند. دولت هم این را پذیرفته است او می‌تواند بخشی از پروژه صلح جبهه ملی پدر وطن باشد. صلح جبهه ملی پدر وطن عنوانی است که دولت برای آشتی با مخالفان مسلح برگزیده است. دولت تمام شگردها را به کار بسته است تا به صلحی که می‌خواهد دست یابد. قوماندان به این صلح‌خواهی دولت اطمینان ندارد. اصلاً قبول ندارد دولت طراح صلح باشد. برای دستیابی به صلح، طرح‌های خودش را دارد. براندازی یا برکناری دولت، از این جمله است. این همان گزینه دو موردی قوماندان است. نخست به براندازی دولت فکر می‌کند. می‌خواهد همه راه‌ها به جهاد تمام شود. به این صورت بحث مصالحه با دولت منتفی است. چرا که در آن صورت، مسأله اشتراك احزاب چپی کمونیستی در ساختار قدرت مطرح می‌شود. لیبرال دموکراسی که نیست کور خوانده است دولت با آن ارباب سرخ و بور و چشم آبی، آلمان به يك جوب نمی‌رود برقراری دولت اسلامی زمانی عملی است که سر و کله نیروهای چپی و غیر مذهبی در آن پیدا نباشد. در این دولت جایی هم برای نیروهای ملی و سکولار طرفدار غرب در نظر گرفته نشده است. این بخش عمده طرح قوماندان برای تشکیل دولت است. دولت چپی باربار گفته است این آرزو را به گور خواهید برد. منظور دولت، قوماندان هم است.

قوماندان حالا تا گور فاصله زیادی ندارد. سلطان حالا به این می‌اندیشد قوماندان را گور کند یا کار جنگ را یکسره کند. باز فشار می‌آورد این تلواسه‌ها ذهنم بایست تحمل کند این همه را. این، منژیت که نیست؟ کلینیک‌های صحرایی داکتران بدون مرز از تشخیص آن عاجزند. صلیب سرخ بین‌المللی بتواند شاید کاری از دستش ساخته است آیا؟ خورشید هنوز خیابان‌های کابل را دارد. سلطان و قدرت با آن موهای ژولیده و ظاهرشان خورشید را بیاد ندارند. ارکستر خورشید که از کار افتاد جنگ همه جا زبانه کشیده بود.

قوماندان می‌گوید: به چیزی که مهم است باید پرداخت. جنگ یا صلح مهم نیست. مهم نفس کاری است که انجام می‌شود. این مهم است. این دیگر اندیشه نمی‌خواهد. اگر یک قوماندان یا یک سرباز در حالت بحرانی نتواند این را تشخیص دهد به درد جنگ نمی‌خورد. همان بهتر که برود پیشاور و تهران از ثواب مهاجرت نصیبی ببرد یا در منجلا ب غرب دفن گردد. جبهه مقدس جنگ، جای این آدم‌ها نیست. ممالک عربی هم جایی خوبی‌اند از کفر در امان می‌ماند آدم. مهم همین سلاح‌هائند که برسد کار کفر تمام است شوروی چه فکر کرده است.

سلطان و قدرت کارشان در واقع همین است. تشخیص دشمن کار هر ناکسی نیست. قوماندان تا این‌جا کارش را خوب انجام داده است. خورشید، مخالف هم که باشد کاری از دستش ساخته نیست. دو مرد جنگی دستاورد اندکی برای قوماندان نیست. انقلاب زمان که در نیمه راه عقیم ماند قوماندان که هست. قوماندان گفته بود انقلاب که شکست خورد مرگ هم برای مرد کم است. با زمان در بیرون از مکتب که درافتاد فاتحه‌اش را خواند. بعد از آن برای هر مرده‌ای که مرگ را شهادت می‌دهد به مرگ زمان می‌اندیشد. این از عذاب وجدانی که می‌کشد که نیست.

سنگرهای دشمن را در انتهای کوچه در محاصره گرفته‌اند. چند مرد جوان گرد و خاک پیری از سرو صورتشان می‌بارد با موهای ژولیده بدون اوئنیفورم نظامی با لباسهای محلی کمربند شاجور را روی پیراهن‌های بلندشان بسته‌اند. با امر قوماندان با حمایت آتش سلاح‌های دسته دیگر خود را به پشت سنگرهای دشمن می‌رسانند. نارنجک‌ها

را قلاج می‌کنند درون سنگرهای داخل کوچه. صدای چند انفجار، دود سیاهی چند تن نیمه‌جان با پیراهن و تبنان خونی خاک‌آلوده. زنده‌ها و زخمی‌های مصمم برای انتقام، سنگر می‌گیرند. این دشمنان قسم خورده بد جوروی به جان هم افتاده‌اند حالا. خیابان‌های پیشاور با کابل تفاوتشان در چیست؟ این همه تفنگ آن‌جا هم که بود. خورشید هم که بیشتر از این‌جا می‌تابید. الاغها و قاطرها کارشان را کرده‌اند با هر بار بارگیری تفنگ از پیشاور به مقصد کابل. خورشید هم نمی‌تواند حالا از پس قوماندان دریایید با این همه تفنگ.

قوماندان و سلطان و همسنگران با اطمینان از کشته شدن آن‌ها به پیشروی خود ادامه می‌دهند. در حال پیشروی‌اند ناگهان از پشت سر مورد حمله غافلگیرانه قرار می‌گیرند. چند نفر روی خاک‌های گرم کوچه نفس نفس می‌زنند آرام می‌گیرند. قوماندان نگاهی به آن‌ها می‌کند سلطان و باقی مانده‌ها را به رسیدن به انتهای کوچه فرمان می‌دهد. دو کوچه باریک با قسمتی از دیوارهای کاه‌گلی فرو ریخته درهای چوبی، در گرمای تابستان کابل، مردان جنگی دو پُسته از دو حزب جهادی مخالف را با آغوش باز پذیرفته است.

قوماندان می‌گوید: تا شب باید آن کوچه را بگیریم. این سردردی امانم را بریده است دیگر.

با طمع به انتهای کوچه نگاه می‌کند اگر آن تلواسه‌ها که سردردی می‌نامند بگذارد. سلطان مصمم است می‌تواند. هنوز چند نفری دارند. برای قوماندان هیچ چیزی بهتر از پیروزی این چینی لذت ندارد. سلطان می‌فهمد تنها عطش قوماندان را پیروزی می‌تواند برطرف نماید و درمان تلواسه‌ها که سردردی می‌نامند. قوماندان هر چیزی را اراده کرده است برایش اهمیت داشته است به دست آورده است. این سردردی امانم را بریده است نمی‌داند تلواسه‌اند همه. این کوچه برای قوماندان اهمیتی زیادی دارد. تا انتهای کوچه تنها ده خانه است. خانه‌های خرابه سنگر پیشروی و عقب نشینی‌اند. آن‌سوی کوچه، کوه در دست قدرت است. راه قدرت از همان آغاز از قوماندان جدا شد. قدرت به کمتر از قوماندانی تن در نداد. سلطان از جنس دیگر است.

می گویم: تاشب می گیریمیش.

تکیه داده‌اند به یکی از دیوارهای خرابه. قوماندان به ساعت‌اش نگاه می‌کند گرد روی آن را با آستین پاک می‌کند. برق ساعت، چشم سلطان را می‌زند. سلطان می‌گوید: رادوس؟

به ساعت قوماندان خیره می‌شوم. قوماندان کمی دستش را دور می‌برد ساعت را جلو صورت‌اش می‌گیرد و می‌گوید: از آن رادوهای خوب. یک ثانیه پس و پیش نمی‌رود.

چند بار هوف می‌کند آستین روی ساعت می‌کشد. به ساعت که نگاه می‌کند سردردی از یادش می‌رود پاک.

سلطان می‌گوید: نو است. خریدی؟

قوماندان می‌گوید: در جنگ چیزی برای خریدن نیست.

سلطان سکوت می‌کند. دیگران به سلطان نگاه می‌کنند چیزی نمی‌گویند. ساعت چشم سلطان را گرفته است.

شیشه ساعت را با دست پاک می‌کنم می‌گویم: من هم یکی می‌خرم. این ساعت دل مرا زده.

قوماندان می‌گوید: آن کوچه را که بگیریم راه ما باز می‌شود. راه آن‌ها هم بسته می‌شود. آه این سردردی مگر می‌گذارد کاری از کلینیک‌های صحرایی هم ساخته نیست دیگر.

سلطان می‌فهمد قوماندان حرف را عوض کرد.

می‌گویم: آن کوچه راه ما را بسته است. اگر آن کوچه دست ما می‌بود کوه هم از ما بود.

قوماندان به کوه خیره می‌شود می‌گوید: این کوه برای ما حیاتی است. اول باید آن کوچه را بگیریم. آن وقت دشمن هیچ کاری نمی‌تواند. حیات دشمن به همین کوه بسته است. به حساب این سردردی هم پس از آن خواهیم رسید.

قوماندان حرکت پُسته انتهای کوچه را زیر نظر دارد. حتا اگر قدرت در پس

آن کوچه آن کوه باشد قوماندان این را می‌داند. گور به گور سلطان که این چیزها را نمی‌داند. صد سال سیاه هم نداند. روبه‌رو که شدند مثل دو گربه، همدیگر را که پاره پاره کردند می‌داند. دیر است آن زمان برای چیزها. خورشید برای همین دانشگاه خواند حالا هیچی نمی‌داند. هیچی نمی‌داند به معنی سلطان و قدرت هم است که هیچی نمی‌دانند. خورشید می‌دانست خان یا قوماندان روی دیگر انقلاب زمان است. قوماندان به غلط تعبیر کرده بود انقلاب زنان. گفته بود زنان هم دست به انقلاب می‌زنند عجب دور و زمانه‌ی. تف به این دور و زمانه. زمان حالا در راه سیبری است این بی‌گمان در روایت دیگری از زمان خواهد بود با آن انقلابش. قوماندان مصمم است این بار می‌تواند کوچه را بگیرد. در وسط کوچه در خانه خرابه‌ای برای تصرف کوچه نقشه می‌کشد. از ابتدای کوچه تا این جا آمده است. از کارش راضی است. از صبح تا حالا ده نفر خود را از دست داده است. بیش از ده نفر از دشمن را هم کشته است.

می‌گویم: تا شب صبر می‌کنیم بعد حمله می‌کنیم. کیف جنگ در همان راکت‌ها بود؛ شهر يك لحظه نور باران می‌شود بمب... بمب... چرا مهاجرت نمی‌کردند حق‌شان بود.

به شب می‌اندیشد قوماندان می‌گوید: نه، همین حالا. تا شب کوه را هم می‌گیریم. بخش دوم گپ سلطان را نشنیده می‌گیرد یا نمی‌شنود شاید. قوماندان امر تصرف کوچه را می‌دهد. این امر پس گرفته نمی‌شود. سلطان این را می‌داند. نارنجک‌ها به انتهای کوچه قلاج می‌شوند. صدای کلاشینکوف کوچه را پر می‌کند. پسته بالای کوه واکنش نشان می‌دهد. کوچه زیر بارانی از گلوله قرار می‌گیرد. قوماندان زخمی می‌شود. دست راستش را روی شکمش می‌گذارد. خون از زیر دستش همچنان بند نمی‌آید. چشمانش سیاهی می‌روند سردردی برای لحظه‌ای بند آمده است انگار. به سلطان دستور می‌دهد: کوچه را بگیرید.

از قوماندان همین دستورات است. به سختی سرش را بلند می‌کند می‌گوید: زنده نمانید. هیچ کدام‌شان را. بنزید. به فکر من نباشید. از آن‌ها کسی زنده مانده؟ از دست سردردی راحت می‌شود انگار. می‌دانستم این همه حرص و طمع کار

دست قوماندان می دهد. خورشید را چگونه می توانم به حافظه بسپارم؟ اگر کار قوماندان باشد چه؟ چریک شهری عرب چرا دور خورشید می چرخید؟ قوماندان گفته بود این يك دستور است جای نگرانی نیست هیچ. خورشید گفته بود به این دو اعتماد ندارم به قوماندان و چریک شهری عرب اشاره کرده بود.

قوماندان دیگر چیزی نمی گوید. آرام گرفته است. ساعت دست قوماندان همچنان چشم سلطان را گرفته است. هنوز مطمئن نیستم اما. رویش را سلطان برمی گرداند مقابل خود يك نفر دشمن را می بیند تفنگ به دست به او نگاه می کند. ماشه را می کشم احساس می کنم دیگر کسی نیست در مقابلم بایستد با جرئت به من نگاه کند. احساس کشتن يك بار دیگر در وجودم زنده می شود. کشته ام. زهرخندی می زنم. با خود فکرمی کنم او هم می توانست مرا بکشد. حتی زودتر از من. خیلی زودتر. حتا قبل از این که به طرف او نگاه کنم. مرد می توانست خیلی راحت در يك چشم برهم زدن مرا به سرنوشت قوماندان و دیگر هم سنگران مان گرفتار سازد. این کار را نکرد یا ساخته نبود از او. تعلل کردن این گونه لحظه ها مرگ است. با تردید به طرفش می روم. با صورت روی زمین افتاده است. این کیست این همه دلشوره اش را دارم. خورشید و قدرت را سال هاست از یاد برده ام حالا. خون از زیر شکمش در چند خط باریک جاری شده است. زانو می زنم. جیب های واسکت جیب پیراهن همه را با وسواس می پالم. کمی پول. می گذارم در جیبم. ساعت او را باز می کنم. رادو نیست. فکر می کنم با ارزش است. خاکش را پاک می کنم برق می زند. مثل ساعت قوماندان. يك کلاشینکوف با چهار شاجور خالی. این ها غنائم جنگ اند همه. باید بگیرم. بند کلاشینکوف زیر دست مرده است. آزادش می کنم. داغ آمده است. دستم می سوزد. صدایی را احساس می کنم از پشت سرم از انتهای کوچه می آید. برمی گردم با همان کلاشینکوف فیر می کنم. فیر نمی شود. کسی نیست. می دانم صدای پا است از انتهای کوچه می آید. شاجورش را می کشم مرمی دارد. می گذارم روی زمین. کمر بند شاجور دور کمر مرده پیچیده است. باید بازش کنم. دو دستی دورش می دهم کمر بند آزاد می شود. صورت مرده به آسمان خیره می ماند. چشم هایش هنوز باز هستند. فکر می کنم قبلاً در جایی دیده ام او را.

خیره می‌شوم به چشم‌هایی که هنوز باز هستند. بیشتر فکر می‌کنم. به نظرم می‌آید آشناست.

خاطرات دوران تحصیل در ذهنم مرور می‌شوند. دورهٔ مکتب را به یاد می‌آورم. یکی از لیسه‌های مرکز شهر، کابل. روزها یکی‌یکی مانند تصاویر پرده سینما از برابر مردمک چشم‌هایم رژه می‌روند. دوازده سال. سنگ شده‌ام. سر دردی قوماندان که ساری نیست؟

پدرم می‌گوید: تو و قدرت دو تا دوست هستید همیشه یکدیگر را کمک کنید. به فرعیات کاری نداشته باشید همان را بچسبید که اصل است می‌دانید که. این گونه گرفتن آن‌گونه گرفتن انگار هیچی نیست دست دست است دیگر، پسرانم. این دو گربه پریدن‌ها نگرانم می‌کند. هیچ خوشایند نیست این کارها. از این خورشید که دختر است یاد بگیرید. من که آواز بلندش را نشنیده‌ام. هی برای هم شاخ و شانه می‌کشید که چه؟ درست است که خرد هستید اگر تا کلانی دوام کند چه؟ از همین حالا یاد بگیرید که بسازید جنگ چه فایده.

تلواسه‌های خورشید هیچ نیست تلواسه‌هایی که بار سلطان شده است. انقلاب زمان روحش را در کالبد تلواسه‌های سلطان تنیده است. این دو لومپن پرولتاریا سر از کدام انقلابی که در نیاوردند در کوه جنگی‌ها و کوچه جنگی‌های کابل. سرشان را گذاشتند انقلاب به سرانجامی برسد انقلاب زمان که شکست خورد. خان بخشی از تلواسه‌های خورشید را رقم می‌زند. نقش مترادف خان، قوماندان بود آن زمان. زمان تغییری در قوماندان نیاورد هیچ. گربه پریدن‌های سلطان و قدرت کار قوماندان اگر نیست کیست. به قوماندان فکر می‌کنم دیگر مرده است انگار. مطمئن نیستم، این بار رمقی در او باقی نمانده است. باز دچار توهم می‌شوم.

می‌گویم: یک قوماندان نه چندان واقعی بی‌انصافی است. کی می‌داند؟ شاید زنده شد. شاید اصلاً نمرده باشد. آه این مرگ زمانی چقدر سخت می‌آید. این زنده پس از این چه به درد آرمان‌های جنگ خواهد خورد؟ سردردی قوماندان در من رسوب که نکرده است؟

تن زخمی‌ام را کشیده‌ام کمی بالاتر به سوی تته درخت درون بلوار سیلو، تکیه داده‌ام به آن. توان هرگونه حرکتی سلب شده است از من. درد و ناتوانی تمام سلول‌های بدنم را رسوخ کرده‌اند. این گلوله با آن صدای خشك از کلاشینکوف که نیست از کله‌کوف است بی‌گمان. این دو، غنیمتی‌های جنگ‌اند از برنده‌های معروف روسی یا شوروی. این‌جا که آمدند شوروی هنوز بود با دیوار برلین که ترك برنداشته بود با آن جنگ لعنتی سرد. با صندوق‌های سربسته سوار لاری‌های اورال آمدند. این‌جا چیزی سرد نمی‌ماند حتا همین جنگ سرد. گرمای جبهات جنگ از خیر یا شر همین جنگ سرد است. مرگ معلم دینیات همین کله‌کوف است حتا پس از جنگ سرد. مرگ زمان در جنگ سرد، کلاشینکوف خواهد بود اگر کارش به سیبیری نکشد. قوماندان را که عامل‌گذار جنگ سرد به گرم بود همین کلاشینکوف کشت. قوماندان رؤیای معلم اجتماعیات و نقش‌خان در سر دارد همچنان. خواب مرد معلم دینیات پریده است دیر وقت شب است حالا چرتی شده است. اتاق سرد است به خاطری که خوابش ببرد به پهلوی خوابیده است پاهایش را جمع کرده زانوهایش را روی شکمش قرار داده به این طریق تا کمی بدنش گرم شود خوابش ببرد شاید. تنها روی‌اندازش پتوی نازکی است که درز وسط آن پاره شده چند جای آن سوراخ شده است. لحاف کهنه‌ای را روی بچه‌ها که پهلوی هم در يك ردیف خوابیده‌اند، انداخته است. لحاف کهنه‌ای دیگری را روی زن انداخته است. خودش تنها به همان يك روی‌انداز نازك قناعت کرده است. صبح از



بستر برمی خیزد از همان پهلوی بلند می شود شب خوابیده بود. بلند می شود روی اندازش را روی لحاف بچه ها می اندازد. وضو می گیرد به نماز می ایستد. سلام آخر را می گوید پایان بدبختی هایش را آرزو می کند. دواي داکتر فايده اي نکرده است. ماه ها است در بستر بیماری افتاده است. معلم دینیات درمانده است و حیران چه کار کند؟ می نشیند. به دیوار تکیه می دهد دست هایش را حلقه کرده روی زانوهایش می گذارد. سرش را روی دست هایش می گذارد به فکر فرو می رود. شب، گذشته است دیروزش را با تمام گرفتاری های آن با خود برده است. امروز ساعتی از آن می گذرد.

می گویم: دیروز امروز و... چه چیزی تغییر خواهد کرد؟ این سر دردی هم آمد انداخته است انگار در کله ام.

مخاطب معلم دینیات کیست؟ با خود گپ که نمی زند صنف درس که نیست. پنج بچه گریبان زن را گرفت دست آخر دختر که نشد هیچ. گفته بود بچه آخری ام می خواهم دختر باشد. هنوز با خود و زن در کلنجار است. ماشین زن را از کار انداخته است انگار. ماشین چوپه کشی که نیست يك ماشین ساده است با پیچیده گی های خودش. زن گفته بود مگر دست من است؟ داد خداست. همه پشت پسر را گرفته اند، آن وقت دختر می خواهی از من که چه؟ مرد به داد خدا می اندیشد که یکی را خداداد نام نگذاشته است چرا. حالا مدتی است پشت رستمدا کابلی را گرفته است که به دست چريك شهری عرب کشته شد. گفته بود ششمی اگر دختر بود شیرین کابلستانی اگر پسر بود رستمدا کابلی می نامم.

آرزوی به وسعت چهار دیواری خانه کاهگلی ای که زن و بچه هایم در آن پناه گرفته اند. چهار دیواری دیوارهای بلندش تا اندازه خاطر مرد را آسوده کرده است براحتی کسی نخواهد توانست حریم آن را بشکند مگر بلای آسمانی چون راکت و بمب بر سرمان فرود آید تانکی دیوار آن را بشکافد مردانی فارغ از تمام دغدغه های انسانی سرا پای خبری و مست، مستانه عربده بکشند، بریزند بر سرمان آن اندك چیزی را هم که داریم بردارند ببرند به یغما. این اندیشه و خیال آن سردردی های مدام مرا می آزارد همیشه در همه جا مانند کرم خاکی تن و روانم را می کاود قرارم را سلب کرده است این

روزها. حالا یخ کرده‌ام مجسمه‌ای شکسته‌ای احساس می‌کنم با مرگ فاصله زیادی ندارم. سر دردی ریشه می‌دواند به تنم و درد گلوله. هبوط کرده‌ام نانی را تهیه کرده بودم برای بچه‌هایم و زن بیمارم پخش شده‌اند درون بلوار.

هیچ شباهتی با بلوارهای پاریس ندارد این. تهمینه چشمش به همین بلوار مانده بود. همین بلوار را کابل اگر نمی‌داشت چه از گذشته داشت؟ یا این دو خیابان با آن بلوار نیمه عریض هیچ شباهتی با خیابان‌های سن پترزبورگ... هما زنده پیل جرداد گلوش را که چه؟ پارک زرنگار به خیابان‌های پترزبورگ نرسید وصل نشد که. تلواسه‌هایم با هیچ شهری اقلیمی اندازه نیست حالا.

این همه اضطراب و بی‌قراری باید جایی در قالب تلواسه از جایی سر درآورد کجا بهتر از کله‌مرد معلم دینیات، خودش را بایست با این وضعیت تطبیق دهد. جنگ همه را از دم می‌سوزاند تر و خشک سرش نمی‌شود جنگ هم نکنی سراغ جنگ هم نیروی سراغت را می‌گیرد سگ که پاچه آدم را می‌گیرد سلطان هم به جنگ کشیده شد به این گونه. حتا همین قوماندان آن همه آوازه دروازه کرده بود، جایی پاچه‌اش را سگ گرفته بود.

معلم دینیات آهی می‌کشد دوباره ادامه می‌دهد: امروز روز از نو روزی از نو، کدام روزی؟ روز نو می‌شود فقط با نرخ نو هر روز يك نرخ. بالا بالاتر، کی پایین می‌آید؟ باز اگر کار می‌بود يك چاره پرده می‌شد.

بی‌نزاکتی اگر نباشد این مرد نیست، مردك است چیزی از دستش ساخته نیست حتا، جنگ که پاچه آدم را می‌گیرد این که همین هم ازش برنمی‌آید. سرم را که از روی زانویم بلند می‌کنم اتاق روشن شده است. از جایم بلند می‌شوم طرف پنجره می‌روم. پرده تافته سفید گلدان را يك طرف جمع می‌کنم. داخل حویلی را نگاه می‌کنم. برف از دیشب یکریز می‌بارد. منتظر هستم باریدن برف قطع شود تا برف بام را پاك کنم. به از پشت پنجره برمی‌گردم به صورت بچه‌ها پهلوی هم که خوابیده‌اند نگاه می‌کنم. به صورت زرد و لب‌های خشکیده‌ی زن خیره می‌شوم. چشمانش حلقه زده پایین آن کبود شده‌اند. انگشتان دست‌هایش چند شاخه چوب نازك شکننده به نظر می‌رسد. از يك

سال پیش بارش را پایین کرده، به اثر سوء تغذیه در دوران بارداری و بعد از تولد پنجمین بچه با کمبود ویتامین و پروتئین دچار شده در بستر افتاده است. زن به عنوان ماشین بچه کشی کم آورده است این جا. مرد هیچی کم نگذاشته است از خود، زن که توان ندارد نقض صریح برداشت معلم دینیات است. دختر زاییدن که کار زن نیست همین پنج بچه پسر، برای هفت پشت مرد کافی است.

دار و ندار مرد خرج دوا و داکتر زن شده است. وضعیت زن روز به روز بدتر شده است این اواخر پوست و استخوان خالی است. غذا و لباس پنج بچه، پنجمی از همه بیشتر مرد را درمانده کرده است. شیر زن خشکیده است. شیر گاو گیر نمی آید شیر خشک در توان مرد نیست مرد درمانده تر از هر زمانی دیگر با دنیایی از مشکلات و گرفتاری ها دست به گریبان. آن زمانی که هنوز بچه پنجمی شان به دنیا نیامده بود در خانه ی خودشان زنده گی می کردند. روزی که برای فرار از درگیری های مسلحانه منطقه شان غرب کابل را ترک، در جنوب کابل ساکن شده بودند تا حالا جرئت نکرده بودند به منطقه و خانه خودشان برگردند تا این که در این اواخر در اثر راکت باران به کلی ویران شده بود. این راکت های کور تا این جا هم رسیده است این روزها. این راکت ها تمامی ندارند انگار با آن چشمان از حدقه برآمده. کارخانه های شان حراج شهر کابل اند این روزها.

مدام با سردرد هیم کلنچار می روم که چه؟ این همه اضطراب و بی قراری مسلم که از تلواسه اند هی بر من هجوم می آورند دیوار کوتاه تر از من گیر نیآورده اند انگار. تفنگی اگر داشتم می توانستم در برابرش بایستم. قوماندان مگر تفنگ ندارد، یا سلطان، دارند سردردی امان شان را بریده است مدام. صدای ضعیف و لرزان زن به خودم آورد. رفتم کنار زن نشستم آب می خواست.

معلم دینیات گفت: تو نباید آب بخوری. نی نباید. آب جوشیده هم نداریم که. داکتر گفته آب برای ضرر دارد.

چایبر را از روی تاق پایین کردم گذاشتم روی منقل پر از خاکستر. چند قوغ ذغال زیر آن هنوز جان داشتند تا چند پیاله چای سرد باقی مانده شب گذشته گرم شود. از

زیر شانه‌های زن گرفتم به زحمت زیاد نشست. دست‌هایش را روی سرش گرفته بود فشار می‌داد درد سرش آرام بگیرد. از درد بخود می‌پیچید می‌خواست چیزی بگوید توان حرف زدن نداشت. نمی‌توانست نفس بکشد به هن و هن افتاده بود لب‌هایش به سختی بالا و پایین می‌رفت. مرد پیاله خالی کنار بالشت زن را گرفت درون آن چای ریخت دو سانت کف روی آن نشست.

زن دستش می‌لرزید پیاله چای را آرام سرکشید پیاله را از دستش گرفتم. زن نتوانست بنشیند دوباره خوابید. صدای گریه بچه اتاق را پر کرد. کودک را بغل گرفتم گریه‌اش آرام نشد. زن نگاهی کرد به صورتم که کودک را ناز می‌دادم آرام شود آهی کشید اشک در چشمانش حلقه زد. از مدت‌ها پیش زن شیرش خشک شده بود من مانند همیشه کودک را بغل گرفته بودم در فضای خالی اتاق راه می‌رفتم. صدای گریه بچه بچه‌های بزرگتر را بیدار کرد. این همه بچه چرا در این وضعیت جنگی حتماً اگر صلح باشد باز هم چه لزومی؟ این همه برای شخم زدن در پالیز پدر یا سرباز شدن و جنگیدن برای دیگران برای براندازی دولت یا پادشاه‌گردشی. بچه‌ها گرسنه بودند نان می‌خواستند باید آن‌ها را هم آرام می‌کردم. چند تکه نان قاق از ناندانی برداشتم برای هر کدام آن‌ها یک تکه دادم. این مرد است مثلاً این همه بچه را با ضیافت چند تکه نان قاق... مردك هم از سر این زیاد است. قصد هیچ توهین و بی‌زاکتی را ندارم البته در مورد این مرد یا مردك که جنگ پدرش را که هیچ جدش را درآورده است. وقتی این فصل رمان را می‌نویسم اعصابم با این شخصیت خرد است حتماً عرضه گرفتن تفنگ را هم ندارد و گرنه مسلح‌اش می‌کردم این که از من ساخته است. قوماندان آن همه نقش بازی کرد حالا هم نقشی در جنگ و صلح دارد به یقین. بچه‌ها با زحمت زیاد گوشه‌ی از نان را با زور دندان جدا کرده عین بیسکویت جویده قورت می‌دادند.

کودك در بغل مرد گریه می‌کرد هم‌چنان. زن از شدت درد می‌نالید. مرد چیزی را در گوش کودک زمزمه کرد فکر می‌کرد لالایی می‌گوید، لالایی نبود، اما او هرگز لالایی نگفته بود، بلد نبود. معلم دینیات با این چیزها سرش را درد نیاورده است هیچ. این‌ها مغز مردم را می‌خورند با این اورادشان نادیده گرفته بود این کنایه‌ها را. مگر شرعیات

چه کاری به این چیزها دارد؟ سال آخر دانشکده شرعیات که بود به این چیزها رسیده بود. کم حوصله بود بی خواب می خواست کودک بخوابد همین. مرد به زن فکر می کرد به زنده گی می اندیشید، گاهی هم به بچه ها نگاه می کرد. بچه ها نان شان را خورده بودند باز هم می خواستند. مرد آنقدر گیج شده بود که متوجه نان خواستن دوباره بچه ها نشده بود. بچه ها یکی یکی به طرف ناندانی هجوم بردند چند تکه نان قاق را از ناندانی گرفته در خوردن آن با هم رقابت می کردند.

با هر زحمتی است نان ها را جمع می کنم. هنوز تمام امیدم برای زنده نماندن را از دست نداده ام. زنده می ماند به یقین یا می میرد هیچی معلوم در واقع با این خیابان جنگی های کابل. برای بچه ها هم که شده است زنده می ماند. امیدم از زن هم قطع نشده است. زخم او آنقدر عمیق است که برای خودم از همین حالا حساب جداگانه ای باز کنم. حسابی که گاه برای زن باز کرده بودم. این گونه مواقع حساب زن را از بچه ها و خودم جدا می کردم. حالا برای زن و خودم حساب مشترکی باز کرده ام. هرچه زمان می گذرد بیشتر باورم می شود راه ما از بچه ها جدا شده است. احساس می کنم چیزی در ذهنم تلنگر می زند می بخودم می خواند کار زن ساخته است بچه ها سرپرستی نخواهند داشت مرگ تو را هم احاطه کرده است مرد. دینیات را گرفتی دنیا را از یاد بردی که چه؟ دین مگر برای ترك دنیاست بچه ها زن گناهی که ندارند. اگر آن دختر زنم می شد چه؟ کاش یکبار هم نگاهم کرده بود. درون آن بلوار قدم زد می این طرف آن طرف رفت نشست روی یکی از همان چوکی های چوبی با پایه فلزی مدل قرن نوزده فرانسوی. آن که کنارش نشست دنبال دینیات نبود حداقل، رها در بلوار با آن نام روسی، دوست کسی دیگری شده بود بی گمان. با معلم دینیات دوست نبود که. این تنه درخت را چسبیده ام با آن چوکی فاصله زیادی ندارم حالا.

زن یکسره سرفه می کرد از شدت سرفه آب در چشمانش جمع شده بود رگ های گلویش بیشتر از گذشته برجسته شده بود. با هر سرفه ای زن، مرد بیشتر از هر زمانی دیگر احساس درماندگی می کرد. چند روز پیش برای چندمین بار زن را نزد داکتر برده بود بعد از معاینات لازم چند قلم دوا نوشته بود با تاکید زیاد گفته بود: ببین پدر جان

مريض شما احتیاج به غذای خوب و مقوی دارد. آنچه نوشتم دوی خیلی خوبی است. مريض باید تقویت شود تا خوب شود. باید بدانی دوی تنها نمی تواند کاری از پیش ببرد. تا حالا هم شانس آورده.

مرد با درماندگی زیاد گفته بود: جناب داکتر هر چه از دستم برآمده کردم. اما کار که نباشد پول از کجا شود؟ هر که خوش دارد زن و بچه هایش غذای خوب بخورند. خدا خانه این جنگ را خراب کند این بدبختی ها را او سر ما آورده. اگر نه مرد يك لقمه نان پیدا کردن برای زن و بچه خود بودیم.

از دست مرد همین عجز و ناله ساخته است هی برای هر کس ناکسی سر دهد سفره دلش را این جا آنجا باز کند که مثلاً چه؟ داکتر البته ناکس نیست، اما همه که مثل داکتر نیستند. ناکس تر از آن دختر کیست حالا، با آن ناکس که روی چوکی درون بلوار سیلو کنارش نشست. آن همه جنگ و لشکرکشی هم صنفی ها کار خودش را کرده بود در واقع. این بی آب و رو تن به هیچ کسی نمی داد باید. اما حالا این ناکس در کنارش است که چه؟ بگذار به جهنم با آن نام روسی اش حال را بهم می زند دیگر.

داکتر گفته بود: برو پدر جان، برو دعا کن این جنگ لعنتی هر چه زودتر تمام شود این مشکلات و بدبختی ها تمام شود. چیزهایی که گفت می یادت نرود. تا حالا هم خدا سر بچه هایت رحم کرده...

این داکتر به یقین کهن سال تر از من است پدر که نه حکم پسر به او دارم. این روزها کسی از پسر چیزی نمی گوید برای هراس از سوق به خیابان جنگی های کابل که نیست؟ هما زنده پیل فریاد کابلشاهی را عاق که کرد، رستم دارا پسر خوانده بود در واقع. گفته بود آن یکی همه اش گیر دختر بازی های خودش است این تنوع طلبی مشمئز کننده است بوی تعدد زوجات به مشام می رسد از آن. این یکی، فریبا را هم از دستش رفت. خودش را بدبخت کرد این دختر یله در خیابان های تهران با رمان خواندن های دست دومش عذاب وجدان می کشد حالا به یقین. خیابان انقلاب را مدام پایین و بالا می رود که چه؟ حساسیتش به انقلاب کار دستش داده است بی گمان.

مرد تنها يك قلم دوی زن را گیر آورده بود. دواخانه ها گفته بودند در حال حاضر

این دواها پیدا نمی‌شود. مرد نا امید به خانه برگشته بود. مرد این عرضه را اگر داشت حتماً می‌رفت پاکستان دوا را گیر می‌آورد. اصلاً چه نیازی به این، خانواده‌اش را پیش می‌انداخت می‌برد همان‌جا زنده‌گی‌اش را می‌کرد. این مرد به اندازه‌ای بی‌عرضه است اجر مهاجرت را نمی‌داند حتماً. بیکاری و شرایط بد زنده‌گی خرج دوا و داکتر و تهیه خوراک و پوشاک خانواده، مرد را بیشتر از پیش فرسوده کرده بود. سابقه نداشت در چنین شرایطی قرار گرفته باشم. فکر می‌کردم تمام مشکلاتی که در دنیا وجود دارد یکجا بر سرم آمده است؛ تمام غم دنیا بر سرم باریده است. وقتی یکایک آن‌ها را از نظر می‌گذرانم به آن‌ها فکر می‌کنم، سرم گیج می‌رود، احساس می‌کنم نمی‌توانم کاری زیادی کرده بتوانم.

به ظهر چیزی نمانده بود زن در بستر افتاده بود مرد که این وضعیت را هر روز می‌دید تمام اشتهايش را از دست داده بود، حتماً آب با لقمه نانی از گلویش پایین نمی‌رفت. بچه‌ها تکه‌های نان قاق چند روز قبل را با زحمت زیاد با اشتهايش تمام خورده بودند. این‌جا که می‌رسم همیشه اعصابم خرد است آخر مرد حسابی این همه بچه چرا؟ مرد يك تکه نان قاق را داخل پیاله چای گذاشت نرم که شد با قاشق به کودک که نا آرامی می‌کرد خوراند. بچه را که آرام شد کنار زن خواباند که بی‌حال و بی‌حرکت در بستر افتاده بود.

دستی به کمرم کشیدم بلند شدم جمپر پاره شاریده‌ام را پوشیدم، از اتاق خارج شدم. ساخته شده‌ام انگار برای همین کارها این مظلوم نمایی‌ها. از آدمی که حس ترحم دیگران را برانگیزد هیچ خوشم نمی‌آید. برف ریز تند می‌بارید. راشبیل را برداشتم پشت بام بالا شدم برف‌های بام را که بلندی آن به دو بلست می‌رسید پاک کردم. برف‌های داخل حویلی را از مقابل در کفشکن به عرض نیم متر تا سر چاه آب پاک کردم به همان اندازه راه برای مستراح و دروازه حویلی باز کردم. کنار در کفشکن نشستم راشبیل را به دیوار تکیه دادم. احساس گرسنگی تشنگی را از دست داده بودم ناخودآگاه فکر يك چای داغ بعد از خوردن يك غذای لذیذ. فکرهای زیادی اند حالا این‌ها.

زن بعد از پاک کردن برف‌های بام چای دم می‌کند. تخم مرغ درون بشقاب، جلوی

مرد کنار بخاری چوبی، تحريك كنده هراشتهایی است این لحظه. بچه‌ها داخل اتاق می‌خندند جست و خیز می‌کنند. زن با بچه‌ها کودكانه بازی می‌کند با آن‌ها می‌خندد. مرد این مناظر را نظاره می‌کند خستگی از تنش بیرون می‌شود. بیرون اتاق هوای سرد و سوز زمستان ادامه دارد. تن را به انجماد می‌کشد این سردی و برف بلوار. این تنه درخت، تن دختر که نیست سرد و خشن‌تر از هر موجود دیگری است. این تن زخمی به انجماد اگر برود کاری از دست قلب ساخته نیست دیگر. آن نام روسی، زخمش کاری‌تر از زخم کله‌کوف روسی است. قلب را آن نام روسی زخم زد، کله‌کوف بین دو سینه را. دانه‌های موجی و سرگردان برف با شدت هر چه تمام بر سر و صورتم می‌نشیند، تنها می‌توانم خودم را به داخل اتاق بکشم. مرد گفته بود اتاق که نیست سرداب است این. زن با کودک خواب بودند، چهار بچه‌ی دیگر که فاصله سنی زیادی از هم نداشتند پشت پنجره ایستاده بودند به بارش برف نگاه می‌کردند. آن دختر با آن نام روسی به جای زن اگر بود چه اتفاقی می‌افتاد حالا؟ چه تغییری در عدد بچه‌ها می‌آمد. نمی‌دانم این همه علاقه به داشتن پنج بچه از کجا کی به کله معلم دینیات زده است. یکبار از دهنش در رفته بود می‌خواهم دختری داشته باشم پس این‌ها پسرند همه. مرد وقتی می‌خواست از اتاق خارج شود فکرهايش را کرده بود چاره هم نداشت جز این که زن را که اصلاً حال خوشی نداشت بگذارد به امان خدا برود دنبال کاری که هیچ امیدی نداشت که گیرش بیاید. ماه‌ها بیکاری و تنگ‌دستی، امانش را بریده بود باید می‌رفت. رفته بود.

برف بار دیگر از سرگرفته است داستان آمدنش را تکرار شده است مانند زمانی که رفته بودم سراغ کار برف حویلی به آن بزرگی را پاك کرده بودم، از مزد آن چند تا نانی تهیه کرده بودم. حالا در برگشت مانده‌ام کنار خیابان درون بلوار با تتي که توان هر گونه حرکتی از او سلب شده است. تا حالا مقاومت کرده بودم تن بی‌حال زن را کشیده بودم روی شانه‌هایی که هر روز ناتوان‌تر می‌شد. بچه‌هایی که در جنگ می‌دانست بزرگتر می‌شوند که چیزی زیادی برای خوردن نداشتند. با سختی تم که در حال کرخ شدن است می‌کشم به سوی تنه درخت درون بلوار. تلواسه‌ها هی هجوم می‌آورند به سرم

فکر می‌کنم، نکند به سرم زده باشد حتا اگر از این گلوله نجات بیابم کارم به تیمارستان بکشد. سلطانه آن جاست حالا با تن و روان نزار، انتظار کی را می‌کشد، بی‌گمان مالک یا سالار که نیست؟ این دو در خیابان‌های واشنگتون دی‌سی پرسه می‌زنند حالا گرم روزمره‌گی‌های‌شان‌اند به یقین.

معلم دینیات رو کرده بود به بچه‌ها گفته بود: من می‌روم بیرون زود بر می‌گردم يك وقتی از حویلی بیرون نروید حتا اگر دیر آمدم. می‌دانید روزهایی که برف می‌بارد، بیرون هم هیچ‌کسی نیست. در را هم برای کسی که نمی‌شناسید باز نکنید.

به یقین گرگ‌ها در کمین‌اند آن بیرون خیابان‌های کابل را در قبضه دارند این روزها. سگان اگر بگذارند از بس مشامشان خون آدم‌ها خورده است گرگ‌ها فراری‌اند از دست‌شان. سگ پشمالوی نیکول از این دست نیست که. بی‌گمان خون آدم‌ها به مشامش نخورده است هنوز. فریاد کابلشاهی گفته بود این دختر با سگش از جنس دیگرند، تلواسه‌هایم را نمی‌گسترانند هیچ. فریاد کابلشاهی از سگان خیابان‌های کابل چه می‌داند خیابان‌های واشنگتون دی‌سی را یله است حالا با سر در آوردن از پارک‌هایی که به نیکول منتهی می‌شود؟

دستمال گردنم را دور کمرم بستم راشبیل را برداشتم از در حویلی خارج شدم. ساعت‌ها یکسره در خیابان‌ها کوچه‌ها راه رفته بودم با صدای بلند داد زده بودم: برف پاك می‌کنیم. برف پاك می‌کنیم...

پیش از این، از این کارها نکرده بودم کسرشان سرم نمی‌شود بی‌عرضه‌گی است مرد را به مردك تزییل داده است. مدام با خودم کلنجار رفته بودم تفنگ بگیرم یا نگیرم؟ اگر این شك و دودلی‌اش را پاسخ داده بودم، حالا يك مرد مسلح بودم از پول‌های جنگ سهمم را می‌بردم. باز داد زده بودم همین يك جمله را تکرار کرده بودم، تکرار شده بود يك بار دیگر موجودیتم که وجود دارم. زاده شده بودم در شهری که عامل زاییدن‌هایی بودم برای بقای‌شان می‌کوشیدم باید، تا زنده بمانند زنده‌گی کنند. شهر سوخته بود، جنگ مجازات آدم‌هایی را می‌کرد که مانند من و بچه‌هایم هیچ نقشی در آن نداشتیم، یا این يك امتحانی بود باید پس می‌دادم هرچند این هیچ منصفانه نبود. می‌دانستم این

می‌تواند آخرین شانسی باشد برای حداقل به دست آوردن پول نان خالی اگر هم بتوانم مختصر خوراکی خیلی ناچیز.

نخستین بار بود می‌خواستم برف بام مردم را پاك كنم. دیگر توان داد زدن و راه رفتن برایم نمانده بود. عصر از عرض یکی از خیابان‌های اصلی شهر می‌گذشتم، موتر لندکروزر پیش پایم بریک زد شیشه در آن خودکار پایین آمد مردی کنار راننده رفاه از سر و رویش می‌بارید صورت تراشیده درشتی داشت به سرا پایم نگاهی کرد گفت: او مرد. برف اگر پاك می‌کنی سوار شو.

به گمانم گفته بود مردك یا چیزی صغیرتر و سخیف‌تر از آن، چه فرقی می‌کند گور پدرش هر چه بلغور می‌کند پول می‌دهد به یقین، مهم این است. همین برف غنیمت است، شاید در کشور همسایه لجنِ خوب می‌گرفتم حالا. برای همین نرفتم از اجر مهاجرت گذشتم این‌جا را کی بسازد باید، جنگ را کوچه به کوچه پیش‌بینی نکرده بودم که. با عجله سوار شدم راشییل را با هر زحمتی بود داخل موتر جا کردم. از مرکز شهر به طرف شمال شهر پیش می‌رفتم نیروهای مسلح وفادار به دولت، اکثر ساختمان‌های بزرگ دولتی از جمله ارگ را در کنترل داشتند. جنوب شهر اکثراً در کنترل نیروهای مسلح مخالف بود در برگشت می‌توانست مشکل ساز باشد برایم. هر باری خواسته بودم از مرز دو نیروی مخالف درگیر بگذرم از ترس و وحشت لرزیده بودم. حالا سوار موتر بودم به سوی شمال شهر می‌رفتم به بازگشت فکر می‌کردم، باید از خط مرزی دو نیروی متخاصم جنوب شهر و شمال شهر بگذرم. این‌ها همه مرزبندی‌های جنگ‌اند، مردان جنگی این همه را ایجاد کرده‌اند. زنان چه نقشی دارند این وسط؟ مرد یا این مردك، این‌ها هم که کاری ازش ساخته نیست. سخنم با قوماندان اگر بالا نگرفته بود یکی از مردان جنگی شهر بودم حالا با توپ و تفنگ و آدم. قوماندان دانشکده جامعه‌شناسی رفت من دانشکده شرعیات، راهنما از همین‌جا جدا شد در واقع.

قوماندان گفته بود: جامعه را که شناسی دین چه به درد می‌خورد؟

گفته بودم: دین بالاتر از هر چیزی است.

قوماندان گفته بود: بالاتر از سیاهی چیزی نیست. درون معده من سیاه سیاه است

اگر چیزی در آن نریزم.

گفته بودم: شکم که همه چیز نیست. فلاسفه بزرگ مگر چقدر تناول می کردند؟ قوماندان گفته بود: فلسفه بافی نکن مرد. شکم همه چیز است. دوست داری زنت چند شکم بچه بیاورد؟ دوست داری شکم اول زنت چه باشد؟ این ها همه ارزش شکم اند تظاهر به دشمنی با شکم نکن.

معلم دینیات بعد از آن مدام به شکم زنت فکر کرده بود. مدام به زنت می گفت: این شکم چه باشد؟

زن می گفت: داد خداست. هر چه باشد سالم باشد. خداداد چرا به فکر نمی آمد نام یکی از بچه هایم را بگذارم. داد خدا هم نامی بدی نیست. به رستمدا نمی رسد اما، آن چریك شهری عرب رستمدا را اگر ترور نکرده بود. این فکرها هیچ به سرم نمی زد. شکم بعدی زنت را حتمی رستمدا خواهم گذاشت، رودابه یا شیرین. شیرین گفته بود خیابان های کابل همین دجال را کم داشت، حالا این عادتم همین روزها باید بند می آمد، به روی دجال شور نخورد خوب است. گفته بودم شاید از خیر شیرین گذشتم، همان رودابه یا رستمدا خوب است.

پس از پشت سر گذاشتن چندین خیابان اصلی و فرعی، مقابل خانه بزرگی، موتر نگه داشت پیاده شدیم. شروع کردم به پاك کردن برف. سوار موتر که شده بودم چندین بار خدا را شکر گفته بودم، بالاخره بعد از چندین ماه کاری پیدا کرده بودم. احساس گرسنگی تشنگی نمی کردم دیگر. تمام فکر و ذکرم این بود هرچه زودتر کارم را تمام کنم. پولی که از بابت کارم می گرفتم می توانستم بعد از چندین روز چند تا نان برای زن و بچه هایم ببرم. نفهمیده بودم چگونه با کدام نیرو برف بام ها و حویلی به آن بزرگی را پاك کرده ام. مزد را گرفتم نمی دانستم خوشحال باشم یا غمگین؟ فکر زن و بچه هایم يك لحظه رهايم نمی کرد. گذشته را از یاد برده بودم به آینده که چندان امیدی به آن نداشتم بد بین تر می شدم هر روز. به حال که حال را گرفته بود فکر می کردم شاید از روی ناگزیری. نمی خواستم به راحتی آن را از دست بدهم. این تنها آرزویم بود.

سر راهم از نانوائی مرکز شهر پنج تا نان خریدم با دو هزار افغانی. افغانی واحد

پول و آدم است این جا. آوازه اش تا آن سر دنیا هم رسیده است این روزها، تا پای دیوار برلین. شکست دیوار برلین را به خود نسبت می دهم. این مرد یا مردك یکی از آن ها است با شکست هایی که هی بر سرش می آید. معلم دینیات که بود بار بار از شکست نفس اماره گفته بود. نفس ها حالا شکسته شکسته می آید سراغم. سردی درون بلوار و برف چیزی به انجمادم نمانده است. هیچی برای خودم ندارم در واقع. دینیات را با دنیات اشتباهی نگرفته ام. دومین سال جنگ های داخلی، کابل را فلج کرده بود عین مرد با پنج بچه قد و نیم قد با زن بیماراش. مدتی است زنده گی ام فلج شده است راه برگشتی ندارم بایست با آن بسازم وقتی تفنگ برنداشته ام مسلح نشده ام برای تحقق آرمان های بزرگ جنگ. سهمم را باید ادا می کردم پاداشش را می گرفتم همان کاری که قوماندان کرد و سلطان و قدرت و همه مردان جنگی در دوسوی کوه. این زمستان مانند زمستان پار، پترول و دیزل کم بود، خیابان ها خالی از موتر. مجبور بودم تمام مسیر خانه را پیاده طی کنم. راه، دراز و طولانی بود چاره ی نداشتم. از دیشب تا نزدیکی های ظهر برف یکسره باریده بود. غروب آرام آرام از راه می رسید بارش برف از ظهر تا حالا که بند آمده بود از سرگرفته بود. باد می وزید هوا سرد شده بود. برف پیاده روها اندکی آب شده یخ بسته بود دوباره. آهسته با احتیاط قدم بر می داشتم. از لغزیدن روی برف های یخ زده می ترسیدم. می ترسیدم بچه هایم را از دست بدهم. این ترس همیشگی هم رهایم نمی کند هیچ. از روزی که از غرب به جنوب شهر فرار کرده بودیم زن و بچه هایم در چهار دیواری خانه زندانی شده بودند شهر به چندین قسمت تقسیم شده بود صدای بمب و راکت، ساز و سرود شهر شده بود می ترسیدم. این ها همیشه مانند سایه ما را رها نمی کردند روانم را می ساییدند مدام. همین ترس بود که سعی می کردم هر چه زودتر خودم را به خانه برسانم. دلواپس و نگران خانه بودم. بچه هایم در خوردن تکه های نان قاق رقابت کرده بودند با یکدیگر. دستی به دستمال کمرم کشیدم نان را در آن بسته روی شانم انداخته بودم. احساس رضایت می کردم، امشب در خانه نان داشتیم خنده بچه هایم را خواهیم شنید. اگر زنم تا آن موقع مرده باشد چه؟

معلم دینیات این لحظه بیش از هر زمان دیگری احساس بیگانگی می کند با شهر.

این از فقدان جامعه‌شناسی که نیست؟ آدم‌های قوماندان هر سو سرک می‌کشند، یک گوشه‌ی شهر را قبضه کرده‌اند حالا. قوماندان گفته بود: همه چیز نیازی به خواندن ندارد نقش که بازی کنی کافی است.

معلم دینیات گفته بود: از اساس با ریا و تظاهر مخالفم می‌دانی که. قوماندان گفته بود: از جامعه هیچ شناختی نداری. من معلم اجتماعیاتم اما به نام خان می‌شناسند همه. نقش خان را بهتر از من کسی بازی نکرده است تا حالا. با صدای نخستین راکت در جایم میخکوب شدم. در فاصله‌ی صد متری، لحظه‌ی پیش از آن جا عبور کرده بودم آپارتمانی آوار شده بود حالا. گرد و خاک انبوه به هوا بلند شد فضا را تاریکتر کرد نتوانسته بودم بینم ریزش سقوط ساختمانی را که دقایقی قبل، قلب‌هایی در آن جا می‌تپید بی‌گمان. حتا نشینده بودم ناله‌های گوشخراش آدم‌هایی را که فضای آنجا را پر کرده بودند. به سرعتم افزودم می‌خواستم هر چه زودتر از آن جا دور شوم. قوماندان با مردان جنگی‌اش همین نزدیکی‌هاست این سو یا آن سو شهر چه فرقی می‌کند؟ نقشش را خوب بازی می‌کند این روزها. نقش خان را که بازی می‌کرد منظورش قوماندان بود. دولت کمونیستی این‌ها را هیچ نمی‌دانست. آن سال‌ها شوروی‌ها بودند هنوز. دیوار برلین که ترک برداشت، نقش قوماندان را بازی کرد، با راکت دیواری را فرو ریخت. این زمانی بود که دولت کمونیستی به اضمحلال می‌رفت. دومین راکت که اصابت کرد از صدای موج آن گوش‌هایم قفل شد. گلوله آتشین، داغ و سوزان وسط دو سینه‌ام نشست. این گلوله کله‌کوف روسی است فاصله چندانی با گلوله نگاه آن دختر با نام روسی نشسته روی چوکی درون بلوار سیلو ندارد. پرده سیاهی چشمانم را پوشانید سوزش و درد تا مغز استخوان‌هایم تیر کشید. خراش بر پوستم می‌کشد انگار کسی شاید همان تلواسه‌است با آن اضطراب و بی‌قراری‌هایش پیش از این هم مکرر رخ داده است. چشمانم را به سختی باز و بسته کردم. مایع گرم و لزج از سینه تا پاهایم جاری شد. توانم را از دست دادم. یک لحظه احساس کردم کسی چنگ می‌زند قلبم را درآورد از سینه‌ام. قدرت کله‌کوف روسی نیست این، شاید

کار آن دختر با نام روسی است. هنوز دوره متوسطه مکتب بود که آشنایی مان گل کرد، کسی دیگری هم بود البته این وسط. این گونه مواقع همیشه يك رقیب است از جنس خودت برای به دوئل دعوت کردن. سر درد هم حالا باید سراغم می آمد؟ درد با نامردی تمام ظاهر می گردد درد گلوله به تنهایی کافی بود. تظاهر به درد که نیست در واقع. پاهایم سست شد. چنگ زدم به تنه درخت با دو دست تنه ضخیم شیاردار درخت درون بلوار را بغل گرفتم عین دوست دختری با آن نام روسی، که نداشته ام هیچ گاه. این دختر با آن نام روسی اش که نمی خواهم نامش را به زبان بیاورم هیچی نشده با رقیبم راه آمد یا چه می دانم دلش را به دست آورده بود آن رقیب نامرد. زن را که گرفتم گفتم کاش دوست دخترم بودی زمانی. از درك یکدیگر که درمانده می شدیم این گپ ها را می زدم. چوکی های این بلوار غیر استفاده اند این روزها. جنگ، این بلوار و چوکی ها را هم ناکارآمد کرده است. کسی که روی آن ها ننشیند از کار و رونق می افتند. وضعیت چوکی های بلوار سیلو این گونه است حالا. پاهایم تاب و توان خود را از دست داده اند. دست هایم سست و بی حرکت روی تنه ضخیم شیاردار درخت، کشیده شد با شدت روی تنه درخت سقوط کردم. دوست دختری اگر بود با آن نام روسی که نیست، می گرفتم حالا پیش از هبوط، حتمی. کنار درخت روی برف های درون بلوار، دراز به دراز افتادم. مایع لزج و گرم، هر لحظه سردتر می شد از وسط دو سینه ام بیرون می زد هم چنان. موتری، زنجیر تایلر بسته یا چین، با سرعت می گذرد. هوای يك موتر شخصی حتا بدون زنجیر تایلر در ذهنم هست هنوز. مرد موتر هم نشد این مرد یا مردك. قوماندان گفته بود نقشات را خوب بازی کرده بودی، موتر که هیچ، تانك هم سوار بودی حالا. بارها خود را سرزنش کرده بودم به جای شرعیات، اقتصاد اگر خوانده بودم چه؟ معلم دینیات یا اقتصاد چه توفیری داشت آن زمان، حقوق اگر یکسان باشد. هیچ کی اقتصاد نخواند حتا فریاد که فکر می کرد اقتصاد پدر را تغییر خواهد داد. کار فلسفه اش به حقوق و علوم سیاسی کشید که چه، وقتی در خیابان های تهران یله است حالا. اگر معلم اجتماعیات بودم يك چیزی. نقش خان را که بازی می کردم یا قوماندان را تانك هم داشتم حالا. گور پدر قوماندان با این دست و پا زدن هایش. دو عراده تانك

می‌غرند تن فرسوده و سنگین‌شان را روی برف خیابان به سختی به جلو می‌کشند عین مرد با این تن فرسوده یله روی برف درون بلوار. حالا باید چه کار کنم با آن پنج بچه‌ای که پس انداخته است زن. هر بچه‌ای که زنم پس انداخت گفتم: دختر مان پس کجاست؟ معلم دینیات پشت دختر را چرا گرفته است، رابطه این با اقتصاد چیست؟ زن با آن تن رنجور تن داده بود به مهاجرت اگر، اجرش را برده بود حالا خدا را چه دیدی از غرب سر در آورده بود شاید. جنگ برای زن در همان کانال‌های تلویزیونی می‌ماند بیشتر از آن نه. نان‌ها از دستمال باز شده روی برف درون بلوار پخش شده‌اند.

زن، سخت سرفه کرده است بی‌رمق و خسته چشمانش مانده است به سقف. کودک از شدت گریه صورتش کبود شده است با بدن کرخ بی‌حرکت رفته است زیر بغل زن که به یقین مرده است حالا. مخالفتی اگر نکرده بود زن، برای رفتن بهانه دست مرد یا مردك نداده بود. این همه عذاب و رنج بارشان کنند در این خراب شده گیر کنند که چه؟ زن همان يك بار از درِ ناسازگاری وارد شده بود. دنبال همین بهانه بودم برای نرفتن. اگر رفته بودم گور به گور نشده بودم حالا.

قوماندان گفته بود: حالا که نمی‌جنگی عرضه این کار را نداری برو گورت را گم کن. جنگ که پخش نان و حلوا نیست. نکشی می‌کشند. این کار از تو ساخته است؟ بیا حداقل تبلیغ جنگ را به گردن بگیر. این که کاری سختی نیست.

معلم دینیات گفته بود: دین جنگ را نفی می‌کند. دینم را برای تبلیغ جنگ بفروشم که چه؟

قوماندان گفته بود: تو از دین چه می‌دانی؟ از جهاد که هیچ نمی‌دانی می‌دانم. دینی که دنیا نداشته باشد چه به درد آدم می‌خورد؟ به هم‌دوره‌هایت نگاه کن. چه کاره‌اند حالا؟ در کجا قرار دارند؟

معلم دینیات گفته بود: دین را بگیری دنیا خودش می‌آید.

قوماندان گفته بود: زنده‌گی خرج دارد. زن و بچه‌هایت را بردار برو. از اجر مهاجرت چیزی نمی‌دانی؟

زن صورتش لحظه‌به‌لحظه مانند گچ سفید پریده است. سرفه نمی‌کند دیگر، مانند

کودکش بی حال از حرکت مانده است. بچه های بزرگتر پشت شیشه ی پنجره به حویلی خیره شده اند ناامید و وحشت زده در آرزوی تکه نان نرمی که پدرشان از راه برسد با خود بیاورد. ناتوان و گرسنه در هوای سرد و تاریک اتاق زیر پنجره، نشسته خواب شان برده است یا مرده اند همه؟ برق اتاق همیشه اکثر شب ها نبود. مرد از يك سال به این طرف مفصل ترین غذای شان نان خالی و جای تلخ بود. شب ها پیش از این که هوا تاریک شود نان را می خوردند. در تاریکی شب برق که نداشتند احتیاج به نور نداشته باشند. مهتاب هم نامردی می کند این شب ها. نورش را دریغ می دارد از همه کس و ناکس. ناکس ها مگر می گذارند، آسمان شهر پر است از دود و باروت. مهتاب را ملامت می کنند که چه؟ مدام به خسوف می رود این شب ها. این ها همه کار خورشید است. اگر به کسوف نمی رفت. قوماندان کارش را کرده بود در واقع. این همه زیر سر اوست. خورشید را که نشانه گرفت مرگ سلطان را رقم زد. قوماندان فکر می کرد سلطان را به دست می آورد با این ترفند. سلطان يك بهانه بود دشمنی اش با خورشید به نقش بازی های خان روی سن مکتب برمی گردد. معلم دینیات به خورشید چشمی نداشت. آن دختر با آن نام روسی با خورشید تنها هم صنفی بود. پشت دختر را روی همان چوکی چوبی با آن ناکس، از همان قضیه بلوار رها کرد. این تنه درخت با آن چوکی چوبی فاصله زیادی ندارد حالا. تنیده به تنه درخت درون بلوار به خودم می پیچم هر لحظه ناتوان تر می شوم احساس می کنم بدنم در حال یخ زدن است. سومین راکت همان نزدیکی ها اصابت کرده بود نشنیده بودم هیچ. یخ کرده بودم. دردم کرخ شده است یا در انجماد عمیق رفته ام در یخبندان های عصر در چله زمستان کابل جنین شتر یخ می بندد شوخی نیست که تجربه ثابت کرده است این را.

هوا به غروب می‌رود موتر راه جنوب به پیش گرفته است. با خانواده چهار نفری ام زن خواهر پسر درون موتر هیچ نمی‌دانیم مقصدی که می‌رویم کجاست. تا ساعاتی پیش قصد هیچ سفری نداشتیم. جنگ این معادله را برهم زده است اما. این جنگ لعنتی هم همین کارها ازش ساخته است بیشتر از این نه. حالا که همه چیز را درهم ریخته است این کار کوچکی است؟ به این صورت، حضر و سفر معادله‌ای که معنی واقعی‌اش را از دست داده است. به این می‌اندیشم به سفری که ناخواسته است. بیرون غروب است موتر غر می‌زند آنچه سایه‌اش را بر قلعه گسترانیده است نگرانم کرده است. خانه‌ای که حاصل تمام داشته‌های عمرم است گذاشته‌ام به امان خدا خودمان را نه. ملای قلعه گفته بود: امان همه ما به اوست.

با انگشت اشاره به آسمان به خدا اشاره کرده بود. دهقان جوان همه چیز را گذاشته است به امان خدا کسانش را با خود برداشته است. نتوانسته بود به گفته ملای قلعه اطمینان کند زمانی که کسی در قلعه نمانده بود. همین شکاکیت است کار دستم داده است شاید راه درستی را انتخاب کرده‌ام حالا که تلاوسه این گونه به جانم افتاده است حق دارم به همه شك کنم به ملای قلعه هم. حتا زمانی که زن گفته بود: امان ما به خداست.

دهقان جوان ترسیده بود. هوا تاریک شده است موتر مرد دهقان و کسان او را به سوی نامعلومی می‌برد. سفر این چینی مرد را آزار می‌دهد نگران داشته‌ها و خانه‌اش

است. خوشحال است که کسان‌اش را با خود دارد. اما باز نگران مقصدی است که معلوم نیست. مرد دهقان این گونه رقم خورده است زنده‌گی‌اش حالا با آن همه درس و دانشگاه که خواند چه؟ زمین را که دیوار کشید باغ را راه انداخت گفت: این جا عملی می‌کنم تئوری‌های بافته‌ام را، حالا وقتش است.

زن مجسم می‌کند وضعیتی را که چادری‌اش را سر کرده بود تشت خمیر را روی سرش گذاشته بود. وقتی خواسته بود از خانه خارج شود رویش را طرف خواهرشوهرش کرده گفته بود: اگر بیروبار نبود زود می‌آیم. اگر دیر کردم بچه که از خواب بیدار شد اگر گریان کرد بیار پیش خودم.

به وحشت می‌افتد اگر می‌گرفتند او را اتفاق خبر نمی‌کند چه در کمین است از چه باید فرار کرد؟ راه درست شاید همین است کدام راه چاه است به سیاهی که سایه‌اش را گسترانیده است بر کل قلعه؟ نام مردان جنگی مو بر اندام آدم سیخ می‌کند به دست‌شان بیافتی اگر... این‌ها بی‌بروبرگرد آدم‌های قوماندان که نیستند؟ بخشی از شهر حالا در قبضه آدم‌های قوماندان است. پس از قوماندان این همه را سلطان فرماندهی می‌کند. زن از خانه خارج شده بود. وقتی به ناوایی رسیده بود باورش نشده بود. سابقه نداشت ناوایی باز باشد آن موقع روز مشتری نباشد. از این که هیچ‌کسی را آن جا ندیده بود دچار حیرت شده بود.

ترس موهوم وجود قابله جوان را فرا گرفت، چیزهای از این و آن شنیده بود در نظرش مجسم شدند. این که کار قوماندان نیست؟ قوماندان را از یاد کرده‌ای مردش می‌شناخت.

مرد دهقان گفته بود: بجای این همه دربه‌دري کاش زمینش را دیوار کشیده بود. رقابت هم اگر کرده بود يك چیزی. درسی که عمل نداشته باشد چه به درد می‌خورد. گفتم به این خان بازی‌ها دل خوش نباش. مگر به کله‌اش رفت. مرد دهقان گفته بود: زمین را که نشناسم هیچم.

قوماندان گفته بود: تو زمین‌ات را بچسب من هم جامعه را. حالا خواهیم دید برد از کیست؟

مرد دهقان گفته بود: زمین نامرد نیست.

قوماندان گفته بود: جامعه مگر نامرد است؟

دهقان گفته بود: نامردی‌ها همه‌اش از جامعه است.

زن چیزهایی از گفته‌های مردش به یاد دارد هنوز. دلشوره‌اش بیشتر شد. ترس از آدم‌های قوماندان که نیست؟ يك لحظه احساس کرد فضای داخل نانوایی دهان باز کرده است او را ببلعد هر چه زودتر از آن‌جا فرار کند باید. با دقت بیشتر به داخل نانوایی نگریست شکل ظاهری نانوایی هیچ تغییری نکرده بود. همه چیز مانند روزهای قبل بود. ولی با وجود نبودن نانوا تور داغ است. چند لحظه منتظر ماند شاید نانوا بیاید. با گذشت مدتی هیچ‌کس نانوا هم نیامد حتا.

قابله جوان گفت: خدا کند کدام خبری نباشد یعنی من هم باید برگردم خانه؟ اما خمیر ترش می‌کند که. اگر کدام خبری می‌بود تا حالا شده بود.

زن با دیوارهای نانوایی گپ می‌زند انگار. قوماندان با آدم‌هایش از کله‌اش نپزیده‌اند هنوز. تنها قوماندان که نیست، قدرت هم که است. مدام وقتی از قوماندان می‌گویند قدرت در حاشیه قرار می‌گیرد، قدرت اما در حاشیه نیست، همه جا سرک می‌کشد آدم‌هایش این روزها عین آدم‌های قوماندان با آن سلطان تهی از مغز، بی‌گمان کارچرس است. قوماندان گفته بود بوته مردی است این. خورشید را که از دست داد گفته بود لعنت به این مردی. سلطان حالا مدام خودش را سرزنش می‌کند. قابله جوان به این فکر بود برود یا بماند؟ نمی‌دانست چه کار کند؟ ترسیده بود صد دل را يك دل کرد بیش از این معطل نشد. لب‌تور نشست آستین‌هایش را بالا زد. هنوز نصف خمیر را به‌تور نزده بود دهقان جوان نفس سوخته از راه رسید بدون مقدمه گفت: مگر نفهمیدی وقتی در نانوایی کسی نیست شاید کدام خبری باشد. این‌طوری بی‌غم نشستی نان می‌پزی که چه؟ از سرت سیر آمدی زن. اگر گیر یکی‌شان بیافتی آن وقت... می‌دانی که...

آدم‌های قوماندان یا آدم‌های قدرت همه جا سرک می‌کشند این روزها. میانه‌شان با مرد دهقان خوب نیست هیچ. هنوز هیچی نشده مرد دهقان راه مسافرت یا مهاجرت در پیش گرفته است. ترس از قوماندان که نیست؟ تازه شروع جنگ است.

قابله جوان با تعجب گفت: چرا چه خبر شده؟ چرا نفست سوخته؟
 مرد دهقان با تندی گفت: نان‌ها را زود جمع کن برویم خانه مثلی که هیچ چیزی نشده. این بی‌خیالی تو کار دستان می‌دهد می‌دانم.
 زن ترسیده بود گفت: من که نفهمیدم چه خبر شده؟ همین باقی مانده خمیر را هم نان بیزم. حیف این تنور داغ نکرده. امان ما به خداست.
 زن کم‌کم باورش می‌شود دست قوماندان در کار است پشت این همه ترس مرد. قوماندان که با مرد دهقان دوستان قدیم‌اند. پس این همه ترس از چیست؟ تصفیه حساب‌های سابق که نیست. مرد دهقان چه گفته بود مگر؟ بحث رشته تحصیلی این که دشمنی ندارد. قوماندان از همان اول پشت جامعه شناسی را گرفته بود. گفته بود: جامعه را اگر شناسی نقش خان را چگونه بازی می‌کنی؟
 نقش خان يك شروع بود. قوماندان که شد نقش خان به نظرش هیچ نیامد دیگر. مرد دهقان گفته بود: من با نام باغبان یا چه می‌دانم با دهقان مشکلی ندارم که.
 حالا که راه مسافرت یا مهاجرت در پیش گرفته است دوری از قوماندان هم است در واقع. قوماندان کارش گرفته است این رورها از قلعه به شهر آمده است.
 مرد دهقان به گفته ملای قلعه اندیشیده بود: امان ما به خداست.
 معلم دینیات هم با همین گفته‌ها مانده است: امان ما به خداست.
 مرد دهقان این بار با تندی بیشتر گفت: در قلعه هیچ کسی نمانده تو حالا در غم نان پزیدن ماندی می‌گویی تنور داغ است. از جانت کرده که زیاد نیست. یا می‌خواهی در همین تنور داغ گور... خدا را نمی‌شناسند تو از امان خدا می‌گویی.
 قوماندان کارش حالا به جایی کشیده است که با امان خدا هم درافتاده است. قوماندان اگر کوتاه بیاید قدرت چه. قوماندان مترصد قدرت هم است. قدرت که کارش گرفت به روی قوماندان هم شاخ و شانه کشید.
 قوماندان گفته بود: قدرت تو را پاك دیوانه کرده است آب من و تو به يك خوب نمی‌رود.

مگر قدرت، قوماندان را به حال خودش گذاشته است؟ راه قوماندان با قدرت از

همین جا جدا شد. زن بیشتر از این سوالی نکرد. با عجله با دست پاچگی کمتر از نصف خمیر را نان پزیده بود از درون تنور بیرون آورد در دسترخوان پارچه‌ای سفید گذاشت به دنبال مرد راه افتاد. آدم‌های قوماندان زن را هم آرام نمی‌گذارند. اگر مرد دهقان این همه از قوماندان و آدم‌هایش نگفته بود يك چیزی. حرف‌های مرد در گوشه‌های زن طنین انداخته بود با دقت به این و آن طرف نگاه کرد. کسی را در کوچه ندید. آدم‌های قوماندان که در کمین نیستند؟ ایستاد به عقب نگاه کرد. روح هم که باشند پیدایشان می‌شد تا حالا. کوچه در سکوت کامل فرو رفته بود. کسی انگار چنگ می‌اندازد از عقب هر چه به دستش گیر کند کافی ست. رویش را برگردانید فاصله‌اش با مرد بیشتر شده بود. با سرعت بیشتر گام برداشت. وقتی به خانه رسیدند دختر برادرزاده‌اش را بغل کرده بود دم در حویلی منتظر آمدن آن‌ها بود هر سه داخل خانه شدند.

مرد به زن و خواهرش گفت: زود باشید با بچه و چند تا پیاله و چایبر بروید به قلعه بالا من هم از پشت‌تان می‌آیم.

به سفری اندیشیده بودم که ناخواسته بود شاید از روی آخرین ناگزیری‌هایم آنچه مرد یا همان مردك به آن تن در نداده بود. این‌ها همه از بی‌عرضه‌گی‌های معلم دینیات است. امان ما به خداست که چه؟ مگر قوماندان چه کاره است این میان؟ پنج بچه و زن را اگر پیش اندخته بود گم و گور شده بود گور به گور نشده بود حالا.

مرد دهقان شروع کرد به جمع کردن بعضی از وسایل ضروری سفر. زن با بچه‌ای که در بغل داشت همراه خواهرشوهرش در ایستگاه موتر منتظر بودند وسیله نقلیه‌ای بیاید سوار آن شوند. لحظات را با دلهره و اضطراب پشت سر می‌گذاشتند. زمان به کندی می‌گذشت از وسیله نقلیه خبری نبود هیچ. گفته بودم: هر وسیله نقلیه‌ای که آمد سوار می‌شوید. قلعه بالا تا حالا امن است.

حالا اگر يك تانك از راه برسد چه؟ بی‌برو برگرد این همان تانك قوماندان یا آدم‌هایش است. کسی در جاده دیده نمی‌شد. همه جا عجیب آرام بود. آرامش بیش از آشوب که نیست این؟ آرامشی که با كمك باد بدون کوچکترین تقلایی جان برگ‌های زرد و سرخ درختان را می‌گرفت کوچکترین صداهای دور و نزدیک را بدون واسطه‌ای انعکاس

می‌داد زیاد خوشایند نبود. قوماندان در فکر زن آرام‌آرام جان می‌گیرد. نشانه‌های قوماندان را زن می‌داند حالا. گفته‌های مرد در مورد قوماندان کارش را کرده است حافظه زن پر است از نشانه‌های قوماندان. گفته‌های مرد برای چندمین بار در گوشه‌های زن طنین انداخت: در قلعه هیچ‌کسی نمانده... یا می‌خواهی در همین تنور داغ... اگر گیری یکی‌شان بیافتی چه...؟

این یکی به طور قطع همان قوماندان است. مرد دهقان به غیر از قوماندان با کسی مشکلی ندارد که. زن هم این را می‌داند. زن می‌دانش از همان شروع درگیری‌ها از چند ماه به این طرف مردم قلعه کم‌کم کوچ کرده‌اند بعد از آرام شدن و پایان درگیری‌ها برگردند. تا حالا هیچ‌کسی برنگشته بود. مگر جنگ تمام است که برگردند مگر مهاجرت برای جنگ نبود این زن هم انگار نقش‌اش را خوب بازی نمی‌کند. اصرار ماندن در نانوائی زنانه و حالا این‌جا... این زن اما مخالفتی با مهاجرت نکرد آنچه زن معلم دینیات از خود نشان داد بعدها پشیمان شده بود شاید. يك لحظه احساس کرد خارج از قلعه به میهمانی یا جایی می‌رود از رفتنش خوشحال است. اما زود دلش گرفت. بغض رگهای گلویش را فشار داد. لب‌هایش را میان دندان‌هایش جمع کرد مانع ریختن اشکش شود. اشکش بی‌اختیار سرازیر شد ریخت نتوانست جلوی ریزش آن را بگیرد. اگر به سرنوشت زن معلم دینیات دچار شود چه؟ حق‌گريه آرام‌اش کرد. دختر با گیاهان زرد پاییزی کنار جوب خشك بازی می‌کرد.

اگر به زمستان بخورند و راه‌بندان‌های برفگیر چه تفاوتی با زن معلم دینیات خواهد داشت؟ پنج بچه دست و پاگیر و مغز از کار افتاده معلم دینیات هم اگر نباشد همین سردی و برف و یخبندان‌های حومه‌های کابل هر زنده جانی را از پا در می‌آورد. اگر زودتر جنبیده بودند به حومه‌های واشنگتون هم رسیده بودند حالا. ته‌مینه در حومه‌های واشنگتون دی‌سی نیست مگر؟ با هما زنده‌پیل که در افتاد، کارش به این‌جاها کشید. این روزها مدعی است با دولت در افتاده است. اگر دست به انقلاب زمان زده بود چه؟ عصر می‌رفت جایش را به غروب بدهد. غروب هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد. با نزدیک شدن غروب امید دسترسی به وسیله نقلیه کمتر می‌شد. همین لحظه سر و کله

تانکی اگر پیدا شود چه؟ در این میش و گرگ غروب شناخت تانک یا هر وسیله نقلیه آدم‌های قوماندان آسان نیست که. اگر پیش پای زن جوان و دختر نیمه‌جوان بایستد که سوار شوید چه؟ تلواسه‌های زن را همین دل‌آشوبه‌ها می‌افزاید. صدای زوزه باد از آن دوردست‌ها صدای خشک و خشن گلوله را با خود می‌آورد صدای آن هر لحظه نزدیکتر می‌شد. حالا به راحتی می‌شد صدای آن را شنید.

زن احساس کرد چیزی مثل صدای وزوز زنبور از کنار گوش او گذشت. اما زیاد اهمیتی نداد. هم‌چنان منتظر موتر بودند. هوا سرد شده بود. آفتاب رو به غروب گذاشته بود می‌رفت تا آخرین روزنه‌های روشنایی را از زمین بگیرد زمین را در تاریکی هراس‌انگیزی تنها بگذارد. همین هراس‌انگیزی‌هایند که حالا مرد و خانواده‌اش را در خود گرفته است، این همان تلواسه‌هایند با اضطراب و بی‌قراری‌های بی‌نهایت. زن برای این که بچه‌اش را از سردی هوا حفظ کند زیر چادرش برد باد به صورتش نخورد. زن همین يك بچه را دارد. اگر دیر بجنبد در حومه‌های کابل گیر کند با زن معلم دینیات به رقابت برخواهد خواست. ناگهان چیزی مانند خنجر تیز و داغ و سوزان به ران پای راستش فرورفت زن جیغ کشید. يك آن درد و سوخت شدید پا و تمام بدنش را فرا گرفت. احساس ضعف کرد سرش گیج رفت چشمانش سیاهی کرد. نشست روی زمین. از شدت درد نتوانست بچه را در بغلش نگهدارد. با شنیدن جیغ و ناله زن و افتادن بچه روی زمین و گریه او دختر متوجه وضع غیرعادی زن برادرش شد. بچه را بغل کرد. زن به خود می‌پیچید و ناله می‌کرد. دختر فکر کرد باز هم گرده‌هایش را درد گرفته است یا درد رماتیسم پاهایش شروع شده است کاری از دست او ساخته نیست. همان‌طوری که قبلاً گاهی درد شدید بود گاهی خفیف. حالا هم از آن دردهای شدیدی بود که او را این‌طور پیچ و تاب می‌داد. این درد میراث زمان بارداری بود. همین يك بچه هم کار خودش را کرده است. زن معلم دینیات حق دارد با آن پنج بچه قد و نیم‌قد. از سوء تغذیه و کم مصرف کردن مایعات و مواد لازم غذایی دچار کم‌خونی شده درد گرده پیدا کرده بود. زن گیج و منگ شده بود. می‌خواست مقاومت کند اما توانش را نداشت. دختر با مشکلات زیاد از زیر شانه‌هایش گرفت او را به طرفی درختی بکشد. این تته

درخت بلند سپیدار کنار جاده بود. آن تنه نه چندان بلند درخت کاج درون بلوار. معلم دینیات در کنار همین تنه درخت کاج درون بلوار گور به گور شد. دختر اما هر کاری کرد زورش نرسید. زن با کمک دستهایش بدن خود را به طرف درخت سپیدار کنار جاده کشید به تنه درخت تکیه داد. عین معلم دینیات وقتی گلوله بین دو سینه اش نشست دراز به دراز درون بلوار افتاد. انگار سرنوشت این دو یکی است حداقل تا این جا. معلوم نشد چه آمده است بر سر معلم دینیات در آن چله زمستان کابل که جنین شتر یخ می بندد درون شکم مادرش. با سرد شدن بدنش دردش بیشتر شده بود. بچه گریه می کرد. ناز و نوازش عمه اش نتوانست او را آرام کند. زن به تنه درخت تکیه داد پاهایش را روی زمین دراز کرده بود. خون از میان انگشت های دستش می چکید. سعی کرده بود جلوی خون ریزی بیشتر را بگیرد. گریه بچه بیشتر شد. زن با دست روی زخم فشار می آورد از شدت درد می لرزید گفت: حتمی گشته شده وقت شیر خوردنش است.

دختر بچه را در بغل زن گذاشت. دست خونی زن قنداق سفید بچه را سرخ کرد. دختر ترسید جیغ کشید: این خون چیست؟ چرا دستت خون آلوده است؟

رنگش سفید پرید سرچایش میخ کوب شد. زن سعی کرد دختر را آرام کند. کجاست این مرد حالا که زن به او نیاز دارد. مگر درون خانه گنج گور کرده است تا حالا نتوانسته است در بیاورد آن را؟ هر فصل یکی از این آدمها روی اعصابم خط بکشند باید. با این مردان بازیگوش نمی دانم کارم به کجا خواهد کشید؟ هی از تلواسه های شان شکایت دارند غافل از این که بر زن چه می گذرد؟

زن گفت: ترسیدی؟ از خون که آدم نمی ترسد. ببین گرسنه شده بود. خوابش برد. تو دیگر راحت شدی. دیگر گریه نمی کند.

قابله جوان هی قوماندان و آدمهایش فکرش را مغشوش کرده است. تنها همین قوماندانان که نیست حتی اگر قدرت را کنار بگذاریم. قوماندانان و قدرت فقط بخشی از شهراند با دارودسته شان. این دارودسته ها را مرد به ذهن زن حاکم کرده است. هنوز وحشت می کند از درون نانوائی خالی. با این حرف ها می خواست دختر را دلداری بدهد ذهن او را منحرف سازد. دختر همان طور ایستاده بود تکان نمی خورد. زن به

سختی لبخندی زد. چهره رنگ پریده و گرفته دخترک کمی باز شد. ترسی که تمام وجودش را فرا گرفته بود کمتر شد. طرف زن رفت بچه را از بغل او گرفت گفت: من... من می ترسم. دست تو خون آلوده است. من از خون می ترسم. قابله جوان گفت: تو نباید بترسی خون که ترس ندارد.

ترس و وجودش را فرا گرفته بود. زن هر لحظه احساس ضعف بیشتر می کرد. بعد از لحظه دیگر نفهمیده بود دردش بیشتر شده است. وقتی گریه بچه آرام شد، زن آرام به تنه درخت تکیه داد نیمه بی هوش شده بود. دخترک همان طور مات و مبهوت به صورت زن برادرش خیره شده بود. ببین هنوز این مرد نیامده است چه می کند در آن قلعه همه فرار کرده اند در این تاریکی شب نکند بلایی سرش آمده است؟ حالا با این مردان سر به هوا چگونه سرکنم دجال را هم از همین جنس برگزیده ام. آه به گمانم آمد... با مختصر لوازم سفر از راه می رسم. متعجب شدم که زن و خواهرم هنوز کنار جاده منتظر موتر هستند. وقتی هم سرم را در آن وضعیت دیدم با دست پاچگی کنارش روی زمین نشستم. زن بی هوش شده بود بی حرکت به نظر می آمد.

دختر گفت: باز دوباره گرده و پایش را درد گرفته. ببین ببین خون هم شده. من خیلی ترسیدم. گفت ترسی ندارد. باید قوی باشی. آدم قوی از خون نمی ترسد؟ با دقت زن را نگریستم. هوا کمی تاریک شده بود دست خون آلود زن و قنداق خونی بچه را دیدم. خون از زخم پای زن روی زمین کشیده شده بود. بی گمان به قوماندان ظنین شدم. غیر از قوماندان و آدم هایش کار کی می توانست باشد. اگر کار قدرت باشد چه؟ دسته های دیگر در نظرم نمی آیند. کمرم خم شد. نشستم. یک لحظه همه چیز پیش چشم هایم سیاه و تاریک شدند. خواستم مطمئن شوم آیا نفس می کشد یا نه؟ اگر دستم به قوماندان برسد. راهمان از همان دانشگاه جدا شده بود. کاری به کار یکدیگر که نداشتیم تا حالا. دختر برادرزاده اش در بغلش به خواب رفته بود آمد پهلوی برادرش نشست. مرد دهقان دستش را روی سر خواهرش گذاشت ناخودآگاه گریه اش گرفت. سعی کرد خواهرش نفهمد گریه می کند. زود اشک هایش را با آستینش پاک کرد. قوماندان گفته بود مرد که گریه نمی کند. راهمان از همین جا جدا شد خلاص.



مرد دانشکده زراعت یا کشاورزی رفت قوماندان دانشکده جامعه‌شناسی. مرد دهقان خواست از خواهرش پرسد چگونه متوجه نشدی گلوله خورده است؟ از گفتن آن منصرف شد. گفته بود نه نباید بگویم بهتر است نفهمد.

دختر گفت: چیزی گفتی برادر؟

مرد گفت: چیزی نگفتم خواهرکم. چیزی نگفتم که.

این عمل مرد قابل قدر است. اما اگر دختر متوجه شده بود چه؟ دخترکی از دنیا بی‌خبر برآستی نفهمیده بود در اطرافش چه می‌گذرد. مرد دهقان بلند شد آهی کشید خواست آن‌ها را پیاده ببرد. صدای موتری از دور به گوش رسید. این صدای موتر قوماندان یا یکی از آدم‌هایش اگر باشد چه؟ حتا اگر از قدرت یا یکی از آدم‌هایش باشد چه فرقی می‌کند؟ حومه‌های کابل حالا در کنترل این دسته‌های مسلح است. دولت کمونیستی که سقوط کرد کار این دسته‌های مسلح گرفت در واقع. این صدای موتر چه تضمینی دارد از یکی از این دسته‌های مسلح باشد شاید. وقتی نزدیک آن‌ها رسید مرد دهقان وسط جاده ایستاد. زن اگر ضعف نکرده بود مرد را از این ریسک باز می‌داشت. موتر توقف کرد. موتر غراضه بود حداقل سی سال از عمرش می‌گذشت. اما هنوز زیاد از نفس نیفتاده بود. مرد دهقان از همین حالا از نفس افتاده بود.

گفته بودند: درس که خواندم لیسانس که گرفتم روی زمین‌های خودم عملی می‌کنم. قوماندان گفته بود: به همین فکر و خیال باش. دهقانی که درس و لیسانس کار ندارد ابله.

قوماندان از همان روزها خیال قوماندانی در سر داشت که معلم اجتماعیات بود و نقش خان را بازی می‌کرد. مرد دهقان رو به راننده کرد گفت: می‌رویم قلعه بالا. راننده گفت: من از قلعه بالا آمدم آنجا هیچ‌کسی نبود هیچ‌کسی پشه هم حتا پر نمی‌زد.

مرد فکر قلعه بالا را از سرش دور کرد. به فکر فرو رفت. فکر جایی که هم سرپناه باشد هم زن را مداوا کند. موتر حرکت کرده بود بدون این که مقصدشان معلوم باشد. مرد سر زن را روی شانه خود گذاشت. زن يك لحظه چشم باز کرد خود را پهلوی مرد

دید. نفس راحتی کشید. با نگاه سراغ بچه‌اش را گرفت. بچه در بغل دختر خواب بود. مطمئن شد بچه‌اش سالم است. نگاهی به بچه‌اش کرد نگاهی به خواهرشوهرش. رو به مرد کرد و گفت: کاش در این نزدیکی‌ها داکتر می‌بود.

خیلی آهسته ادا شد در دستگاه شنوایی مرد، زیاد مفهوم نبود این. دیگر چیزی نگفت یا چیزی فرو نرفت در این دستگاه. بیش از این برای مرد نا نمانده است که. چشم‌هایش را بست. آب در چشمان مرد حلقه زد شاید چیزی پیش از شکل‌گیری اشک. به یقین اشک نبود. قوماندان گفته بود مرد که گریه نمی‌کند به مرد برخورد بود این. احساس که باشد گریه هم است. قوماندان نقش خان را که بازی می‌کند احساس را کنار گذاشته است به یقین. یکی از همین روزها بود که کارش به قوماندانی کشید. در کمال و غایت سرشار از بی‌احساسی. این که هر چه باشد يك بازی دیگر نیست. مرد دهقان در پاسخ زن گفت: داکتر هر چقدر دور هم باشد می‌رویم سراغش. این که کاری سختی نیست.

سخت‌تر از این برایم چه کاری می‌تواند باشد؟ این قلعه درقلعه حومه‌های کابل داکتر کجا بود. حالا اگر حومه‌های واشنگتون دی‌سی بود يك چیزی. اولین باری بود با اشتیاق و آگاهانه یا شاید هم ناآگاهانه از دور استقبال کرده بود مرد. قبلاً سعی کرده بود هیچ وقت به آن فکر نکند. لیسانس که برای جای دور نگرفته بودم. زمین را که دیوار کشیدم از لیسانس خبری نبود هنوز. قوماندان گفته بود ما دیوار را فرو می‌ریزیم این ابله را ببین که... منظور قوماندان دیوار برلین بود و دیوارهای باغ مرد دهقان جوان. این روزها دیوار برلین فرو می‌ریزد پایان جنگ سرد.... قوماندان به طبل جنگ می‌کوبد از نو. قوماندان گفته بود کارمان تمام نشده است هنوز حفاظت از آبهای گرم هند هم که است.

راننده تمام فکر و ذکرش به پستی و بلندی جاده بود روبه مرد کرد گفت: هر چه زودتر مریض را پرسیانیم به يك داکتر خدای ناخواسته... اما هیچی نمی‌شود امان ما به خداست.

به این بازی‌ها باور ندارم دیگر. حالا که امان خدا را هم به بازی گرفته‌اند

آدم‌ها. این تلواسه‌ها کم نبود مگر، که این بازی‌ها هم از سرگرفته شده‌اند. عجیب نامردهایی‌اند این‌ها با این بازی‌هایشان. زن که گفته بود نامردها به من برخورده بود. این همذات‌پنداری‌ها است که کار دستم داده است گاهی. قوماندان مدام مردانگی‌اش را به رخ من کشیده بود.

گفته بودم: زن هم می‌تواند جامعه شناس باشد.

قوماندان گفته بود: خانی و قوماندانی که کار زن نیست.

گفته بودم: این دو، پست اجرایی و نظامی‌اند زن هم می‌تواند از پس آن برآید.

قوماندان گفته بود: جنگ مرد عمل می‌خواهد این کار زن نیست. حتا دجالی هم از زن بر نمی‌آید جنگ که بماند. چهارصد میلیون مرد جنگی... از آرماگدون هیچی نمی‌دانی.

گفتم: این نزدیکی‌ها که من می‌شناسم داکتری نیست. حالا دورتر از این‌جا را نمی‌دانم تو آن وقت از مرز می‌گویی.

راننده را می‌شناسم از آدم‌های قوماندان نیست حداقل. بین این قلعه‌ها در رفت و آمد است مدام. کارش همین است در واقع. اگر از سوی قوماندان تطمیع نشده باشد تهدیدی نیست.

راننده گفت: راست می‌گویی اصلا فکرم نبود. اکثر کسانی که می‌شناختم رفته‌اند همه. اگر تا مرز بتواند دوام بیاورد. درد را تحمل کند مرگ و زنده‌گی دست خداست. خونس که بند آمده است؟ این که نرسینگ خوانده بود خودش، ابزارش با خودش نیست حالا. یادم هست یکبار بالای زنم بردمش. بچه‌ام که ناقص شد گفتند این کاره نیست این زن، همان دایه بهتر است. دلم بد شده بود گفتم قاتل بچه‌ام این زن است. گفتم زنده‌گی را حرامش می‌کنم. يك غروب کنار جاده راه می‌رفت بچه در بغلش بود موتر را بردم طرفش دلم نیامد شیطان را لاحول کردم. لاحول والله به کار بد شیطان لعنت. خدا نخواست قتل نفس کنم. سپردمش به خدا. شاید هم خدا نخواسته بود. مرگ و زنده‌گی دست خداست. من چه کاره‌ام که جان آدم‌ها را بگیرم؟ گور به گور قوماندان و آدم‌هایش هر کاری می‌کنند کیفرش را می‌بینند يك روزی.

سکوت و سیاهی درون موتر را انباشته است. راننده در سیاهی شب چشم از شیشه مقابل خود برنمی‌داشت. تاریکی و ماین، موتر را تهدید می‌کنند. هیچی در امان نیست این روزها و این شب. دختر، برادر زاده‌اش را روی زانوهایش خوابانده بود خیره شده است به صورت او. زن سرش روی شانه مرد خواب است یا خودش را به خواب زده است. در درون شور می‌زنم. موتر در دل جاده خاکی و سنگلاخ، نوری ندارد اما صدا که دارد. قوماندان، قدرت یا هر قوماندان دیگری با آدم‌هایش رد این صدا را می‌توانند بگیرند که. شاید از همین شور می‌زنم؟ مرد نگاهی به خواهرش کرد نگاهی به همسرش با تکان خوردن موتر، همه تکان می‌خوردند. چادری یا برقع را می‌توانم از چهره زن بردارم حالا، قوماندان که نیست. از شیشه گرد گرفته موتر به بیرون نگاه می‌کردم چشم‌های بیدار و خسته و افکار آشفته‌ام به دور دست‌ها به امتداد جاده خاکی و سنگلاخ که موتر می‌پیمود سیر می‌کرد. دسته‌های مسلح این روزها همه جاده‌ها سرک می‌کشند، شبها هم هیچ امنیتی ندارند کسی. فکر مداوای زن یا فکر سرپناه، این دو بد رقم درهم تنیده‌اند در ذهنم. فکر امشب که کجا بگذرانیم و فردا تلواسه دیگری‌اند بر دل آشوبه‌هایم. آرزوهای بلند دیروزی‌ام یکی یکی پژمرده می‌شدند و فراموش. ذهنم این همه را کجا چگونه می‌تواند به حافظه بسپارد. خواسته‌ام فکرم را اشغال کرده بود: مداوای زن و سرپناه نمی‌دانستم کجا؟ همه چیز وقتی در اشغال قوماندان باشد همین است.

هوا کامل تاریک شده است و سیاهی سلطه‌اش را تا دوردست‌های این جاده گسترانیده است. راننده بدون این که چراغ‌های موتر را روشن کرده باشد در پیچ و خم خاک و سنگلاخ جاده باریک در حرکت است. تلواسه‌ام در سیاهی جاده و شب رنگ گرفته است انگار. با قوماندان چه حساب ناپاکی دارم؟ زن هیچ گاهی به رویش نیاورد قسمت را به میان می‌کشید مدام. با لباسی که از شهر آمد حالا نیست که. چهره‌اش را کی می‌بیند حالا؟ برقع یا دولاق یا چادری را رویش که می‌کشد هیچکی نمی‌شناسدش. قلعه قانون اگر ندارد رسم و رواج که است. هنوز تلواسه زن را دارم اگر دست قوماندان به‌اش برسد. زن قوماندان که نشده بود تلواسه‌ام از چیست حالا؟



زن، قوماندان را مدام از عینک من می دید خودش را به بی خیالی می زد نمی شناسد او را هیچ. حالا که کار قوماندان گرفته بود نخواست به بدم زن بی خبر از همه چیز باشد. قوماندان، قلعه را برای فتح شهر که ترك كرد تا مدتی سرگیجه گرفتم. زن گفته بود: خودت را به این ساده گی باختی که چه؟ هنوز که هیچی نشده. من که دست یافتنی نیستم. من هم به مرگ باور دارم. گور پدر قوماندان هر کاره ای که می شود بشود. گیریم دست ما به شهر نرسد مگر این قلعه قانون ندارد؟

در دل شب ابری، سیاهی بی انتها زمین و آسمان را یکی کرده است در عمق سیاهی پیش می رویم آخرین گردنه کوه های جنوب کابل را پشت سر می گذاریم. قاطران بارگیری شده رو سوی کابل دارند، این همه تفنگ و توپ و راکت بی گمان برای قوماندان است. راننده گفته بود جان این قاطران برآمد از پیشاور تا این جا یکسره منزل کرده اند. درون این سیاهی گیر کرده ام رهایی از تلواسه ها مگر می گذارند تا همین جا هم هستند با من با تلنگرهای مکررشان خراش به ذهن و روانم می کشند و اعصابی که هی سائیده می شود مدام. هنوز تا مرز راهی درازی است.

عین دادگاه صحرایی بود؛ چیزی شبیه کلینیک‌های صحرایی در تلواسه مرگ درون بلوار سیلو اگر وجود می‌داشت. آنجا تن به تیغ جراحی کشیده می‌شود این‌جا روان آدمی. شاید این عنوان مناسبی نباشد اما بود. صورت دادگاه و قضاوت مردم را می‌گویم. یک‌ه خوردم و گفتم: قتل.

قتل نبود. اگر می‌بود حکم معلوم بود. همین دادگاه حکمش را صادر می‌کرد قصاص کمترین مجازاتم بود. آری همین دادگاه. به هیچ دادگاه دیگری هم نیازی نبود. جرمم از کار انداختن بال کبوتر بود. اما وضعیت به گونه‌ای بود بال هواپیمایی را از کار انداخته باشم انگار. ترور کار من نیست. رستم‌داد را چریک شهری عرب اگر ترور نکرده بود مدیر مکتب بود حالا.

دادگاه حکمش را صادر کرده بود: پرداخت خسارت.

می‌فهمیدم مجرم بودن یعنی چه. البته من تنها متهم بودم جرمم ثابت نشده بود که. اما کی اصلاً به این چیزها توجه می‌کرد. این دادگاه يك متهم يك شاکی داشت. اما خیل عظیم آدم‌ها در کنار خیابان چه؟ همه این‌ها در چگونگی کار دادگاه مؤثر بود. همین کافی نبود؟ جرمم سنگین بود. حداقل خودم این‌گونه فکر می‌کردم. آه این تلواسه‌ها این بار چقدر زود روانم را به سلاخی می‌کشند. بیزاری از لاشه‌های آویزان کشتارگاه شهر



مشکل ساز می شوند برایم. اگر معده اش را داشتیم به سیخ می کشیدم متعفن باشند که چه؟ این گیاه خواری کار دستم داده است این روزها تعفن لاشه ها چیزی تازه ای نیست که. پزشک قانونی یا چه می دانم طب عدلی آدم اگر بود صد بار گیر داده بود تحقیق کرده بود تا حالا. خدا که بازخواست می کند روزی، دم داده است آخر، قتل نفس اند همه. مردی از میان جمعیت گفت: شکسته یا نشکسته؟ بال کبوتر را می گویم.

دلم به حال کبوتر سوخت.

گفتم: شکسته.

آدم هایی که دور ما جمع شده بودند با نگاه های مردد، ملامت آمیز به من نگاه می کردند. مانده بودم مات و مبهوت از وضعیت پیش آمده. مانده بودم چه کار کنم؟ سابقه نداشت با چنین وضعیتی رو به رو شده باشم. نخستین بار نخستین تجربه ام بود. لحظه لحظه زنده گی هر کنش یا واکنشی می تواند تجربه باشد. زمانی آدم به یقین می رسد برایش ثابت می شود در حالت نرمال و متعادل به سر ببرد. اما آن روز، آن لحظه، اصلا به این چیزها فکر نمی کردم. تنها چیزی که به ذهنم می رسید دلم را به آن خوش می کردم افتراء بود. نمی دانم افتراء شاید عنوان مناسبی نباشد، شاید برای سبک کردن جرمم باشد که برای خودم تخفیف داده ام این لحظه. باید ببینم دیگران چه موضعی در برابرم می گیرند.

مرد با تندی گفت: حقیقت روشن تر از این نمی شود. اگر نشکسته بود يك کاری. تنها به چیزی که فکر می کردم بیرون رفتن از وضعیت موجود بود. حالا در محاصره آدم هایم فکرش را هم از سرت بیرون کن. چیزهای که قبلا در این باره شنیده بودم برای دیگران اتفاق افتاده بود، در ذهنم مرور می شدند. دادگاه این چینی را نصیب دشمن آدم هم نکند. نمی توانستم رنگ چهره ام را ببینم ظاهری که پیدا کرده بودم. مگر قرار است به عنوان اقلیت قومی یا نژادی یا چه می دانم فکری یا جنسی و... محاکمه شوی؟ فکر می کردم آدم های که در گذر هستند سرنشینان موترهایی که در حرکت هستند به من نگاه می کنند.

گفتم: حقیقت هم داشته باشد من نشکستم.

این سو آن سو سرک می کشی که چه؟ همه را به خود ظنین می کنی؟ روی چشم‌هایم را پرده نازکی گرفته بود. فریبا در خیابانهای تهران یله است حالا حتمی. موترهای در حال حرکت را تار می دیدم. هیچ دوستی آشنایی نیست فریبا که جای خود دارد. همان لحظه‌ای که دست دراز کرده بود یخنم را گرفته بود کسی متوجه نشده بود. تا مرز راه طولانی و طاقت فرسایی بود. گفتم یکبار برسم خستگی از تنم در می شود. در می شود اصطلاحی است این روزها یاد گرفته‌ام عین سال‌های گذشته در مکتب. گفته بودم از تنم بیرون که شد. زمانی زیادی نبرد از تنم بیرون شد حالا کنار این خیابان. وقتی سعی کرده بود با گریه، مردم در حال عبور را متوجه خودش بسازد آدم‌های یکی یکی جمع شده لحظه به لحظه بیشتر و بیشتر شده بودند. فریبا ماستری را کی‌یف یا مسکو اگر ادامه بود رستم‌داد زنده می بود شاید تا حالا. نگاه‌های ملامت آمیزشان به صورتم دوخته شده بود. گاهی به من گاهی به شاکی می نگریستند. قاضی هنوز حضور ندارد. فریبا لیسانس حقوق و علوم سیاسی را هم داشته باشد چه به دردش من می -خورد قضاوت که نمی کند یا نمی تواند. می خواستم همه‌ی آن نگاه‌ها زبان‌ها به نفع من رأی بدهند. مگر عدالت همین است؟ شاکی هم عین همین آرزو را دارد. این شاید از حرص و طمع بیش از حد خودم باشد چه می دانم. این دادگاه آن گونه که انتظار می رود بی طرف و مستقل نیست. شاید طرف من را نگیرد طرف مقابل دعوا یا همان شاکی را حتمی خواهد گرفت. هر چه نباشد من این جا بیگانه‌ام. حالا حق دارم نگران این تلواسه‌ها باشم هی روانم را کاردِ سلاخی می کشند.

مردی که نزدیکتر از دیگران به من ایستاده بود گفت: اخاذی چیست آقا. خسارت بنده خدا را بده برو. کسی که بخواهد دست به عملی بزند زمان و مکان مگر فرقی می کند برایش؟ هر لحظه می تواند بحران آفرین باشد. این همه بحران آفرینی فکر می کنی کار چیست؟ بیشتر از این مشکل درست نکن. خودت را به قانون بسپار یا ما این کار را می کنیم.

وقتی قاضی نیست کار به هرج و مرج می کشد. تصمیم گرفتن کاری مشکلی بود. به همین خاطر نتواسته بودم سریع تصمیم بگیرم. قاضی نیست، حتا اگر باشد چه؟

فکر می‌کنی قاضی آشنا و بیگانه سرش می‌شود عین قصاب؟ باز این لاشه‌های آویزان تهوع‌ام می‌گیرد.

گفتم: چرا موضوع را خلط می‌کنید آقا. من که مرتکب قتل یا جرم سیاسی نشده‌ام. می‌خواستم شماها عادلانه قضاوت کنید. عدالت که نمرده است هنوز. ترك دیار نکردم که کارم به این دادگاه خیابانی بکشد.

وقتی گفت شکستی، همه چیز تمام شد. فهمیدم پس از ظهر آدینه‌ام سیاه شد. این اصطلاح خیلی هم تیره باشد شاید، اما شده بود. پس از ظهر آدینه‌ام را می‌گویم. تاریک بود. هوا را نمی‌گویم خورشیدی بود آن روز عصر پاییزی. دیدار پیلتن خودش را عذاب می‌دهد این همه برای چه؟

قومندان تولی یا گروهان گفته بود: خودم واسطه‌ات می‌شوم بیا درس بخوان. هیچی از درس خواندن بهتر نیست. مدیر مکتب را می‌شناسم از اقوام نزدیک است به احتمال زیاد عمه‌ام را به زنی‌اش درآوردند راضی بود یا نبود چه فرقی می‌کند حالا؟ عمه‌ام مکتب را اگر تمام کرده بود بورسیه روسیه سر زلفش بود. ماه غسل‌شان تا نزدیکی‌های ساحل آمو رفتند چراغ‌های شوروی‌ها شب‌ها معلوم بود. آن سال‌ها شوروی‌ها هنوز نیامده بودند. داوودخان هنوز بر سر قدرت بود. از حزبی‌هایی است که خرش می‌رود. شهادتنامه که بگیري بورسیه شوروی یا هر کشور بلوک شرق مثل آب خوردن است. مسکو خواستی رفتی یا کی‌یف یا اروپای شرقی یا همین آلمان شرق.

دو باره همان مرد داد زد: تو باید پول بندهی خدا را بدهی یا نه؟ به تو چه که یتیم است یا نیست؟ آقا طلب‌کار هم شده. بال کبوتر بندهی خدا را شکستی خسارتش را نمی‌دهی که چه؟ رستم این‌جا گرز انداخته است. این‌جا آمدی گردن درازی هم می‌کنی مرد. هیچ نامردی به يك الف بچه زور نمی‌گوید. يك ساعت است مردم را اسیر خودت کردی. برای ما زبان هم درآورده لاله‌الاله بر شیطان لعنت. چه اقلیم مزخرفی بی‌مالکی.

تا مزر پیاده آمدم که چه؟ عین دیوانگی نیست این؟ عصر يك روز پاییزی کنار خیابان در حومه‌های تهران آه فکر کردم این يك مصیبت است بر سر راهم سبز شده است. این

شبيه عصر يك روز پاييزی در پاك هوتل پيشاور كه نيست؟ پسين، نام كافه قصه خوانی بر آن نهادم. يك دادگاه صحرایی چرا اين قدر ترسناك باشد؟ وقتی حكم عادلانه صادر نگردد ترس هم دارد.

مردی دیگری گفت: خودت را مسخره كردی. چرا پول بنده خدا را نمی دهی. وقتی همه می گویند بده. خوب بده.

دیدار پيلتن گفته بود: پدر، كارم را به اين جاها كشانيد. اگر نگفته بود آن همه از فوايد مهاجرت، هيچ چشكي نزده بودم حالا از آن. كامم حالا تلخ همان است. نمی دانم ماریا كجاست حالا؟ فرييا در خيابان های تهران اگر يله است حالا، آن وقت پس ماریا كجاست؟ رستمدا كابلې پشت فرييا را اگر رها نكرده بود شكار چريك شهری عرب نمی شد شايد. ماستری شان را در کی یف یا مسكو اگر گرفته بودند همانجا زنده گی شان را می كردند در خيابان های تهران يله نمی بود حالا.

گفتم: به خدا من اين پول را به صندوق صدقات می اندازم به اين نمی دهم. فردا از کسی دیگری با همين بهانه پول می گيرد.

ترس، اين گونه بر من مستولی شده بود وقتی همه آدم ها نگاه می كردند كه محكومم. هنوز هيچی نشده از همان نخست احساس می كردم محكومم. عده ای از آن ها سوار موتر می شدند می رفتند پشت سرشان را هم نگاه نمی كردند. بی انصافی است اگر نام اين را بگذارم دادگاه صحرایی، همان خيابانی بهتر است. از اين بابت بيشتر از پيش جدی تر می شدم تا زير بار اين دادگاه خيابانی نروم. دادگاه از هر نوع اش تلواسه های خود را دارد. موترها را می دیدم از كنارم می گذشتند مانند کسی كه در گوش هایش پنبه زده باشند صدای شان را نمی شنيدم هيچ. اين دادگاه خيابانی هم هيچ دست كمی از دادگاه معمول ساختمانی با ستون های بلند ندارد.

مرد رو به پیری تازه از راه رسیده گفت: همين چيزها خراب كرد. به خوردمان دادند. زمان اسكندر عليه سلام کسی جرئت نمی كرد چپ به اين كشور نگاه كند.

راننده هایی كه متوجه می شدند بريك يا ترمز می گرفتند از ماجرا آگاه شوند اما بدون اين كه زياد وقت شان گرفته شود حركت می كردند می رفتند.



مرد جوان گفت: اسکندر یونانی بود امام و پیامبر نبود که. حالا جای شکرش باقی است حداقل دلم به این دادگاه خیابانی خوش است زمان که همین دادگاه را هم نداشت محروم بود از آن.

مرد رو به پیری تازه از راه رسیده گفت: پدرش ایرانی بود. خودم در شاهنامه خواندم. دست پاچه شده بودم. چند دادگاه را مگر پشت سر گذاشته بودم؟ سعی می کردم ظاهر را آرام حق به جانب نشان بدهم. حقوق و علوم سیاسی اگر خوانده بودم حالا به دردم می خورد.

مرد جوان گفت: اون افسانه است. گیریم پدرش ایرانی بود مادرش از کدام خراب شده ی بود؟

زمان با آن انقلابش کارش به هیچ دادگاهی نکشید به سیبیری هم حتا اگر تبعید می شد نیازی به دادگاه نبود.

مرد رو به پیری تازه از راه رسیده گفت: هر چه باشد او یک ایرانی بود. فردوسی که دروغ نمی گوید. حالا می گوئید شهنامه هم افسانه است؟

بیشتر از این که چیزی بگویم سکوت کرده بودم. این همه تلواسه های من از چیست؟ نمی دانستم چه بگویم. بال کبوتر را شکستم حتا اگر حقیقت باشد، سزاوار دادگاه خیابانی ام؟

مرد دیگری از میان آدمها گفت: فردوسی خودش کجا ایرانی بود. جغرافیای شهنامه را خوانده اید اصلا؟

می خواستم تمام ماجرا را از اول تا به آخر آن بگویم تا مردم باورشان شود. حقوق و علوم سیاسی اگر خوانده بودم حقوق را می شناختم و بازی با سیاست را حالا. اما گریه او و سر و صدای موترها مانع آن می شد واقعیت را بگویم برای آدمهای تازه جمع شده در کنار این خیابان. فریاد که حقوق و علوم سیاسی خواند چه، به دردش خورد حالا؟ مرد جوان گفت: با این چه کار می کنید حالا؟ به نظر شما دروغ می گوید؟ فکرش با این نگاههایش یک جوهری است آدم را به شک می اندازد بعید هم نیست این فکر جماعت هر کاری از دستش برمی آید زیاد هم نمی شود اطمینان کرد. نمی دانم شاید

هم راست می گوید.

دل نازکی دارم. دروغ که می گویند تتم مور مور می شود اما این هیچ خیالش نیست. این دل نازك همواره کار دستم داده است. دادگاه خیابانی این چیزها سرش نمی شود اما. چه کار کنم دست خودم نیست که. ترك دیار این چیزها را دارد. شاید طبیعت، مرا این گونه بار آورده است. مرد دهقان ترك دیار را به ماندن ترجیح داد که چه؟ طبیعت هرکسی يك جوری است. دیر اگر جنبیده بودم عین سرنوشت مرد دهقان برایم رقم خورده بود. من این گونه جور شده ام شاید. شوروی ها هنوز حضور داشتند که قید همه چه را زدم به قصد مهاجرت. جور شده ام دیگر با همین وضعیت و همین شرایط. از زن من است شاید. شاید هم از دی ان ای. ورد مهاجرت های پدرم کار خودش را کرده بود در واقع. این هم يك واقعیت است اگر در نظر گرفته شود. می دانم این دادگاه خیابانی هم از خیر سر همین پاداش مهاجرت است. شاید به همین خاطر دلم به حال کبوتر سوخت. هیچی به اجر و پاداش مهاجرت نمی رسد.

می خواستم با دست هایم خفه اش کنم. گفتم: دروغ هم حدی دارد به خدا. اصلا به قیافه من می آید یا به این سن و سال من؟ دروغ که شاخ و دم ندارد. دروغ می گوید عین سگ. او کارش همین است. پاچه تان را تا حالا سگ گرفته است؟ سرم را که مار نگزیده بال کبوتر را بشکنم. آواره هم باشم دیوانه که نیستم.

وقتی گفت بال کبوترم را شکستی به شدت دلم سوخت. يك الف بچه این همه دروغ سرهم کردن را از کی و کجا آموخته است؟ بیچاره کبوتر. سال ها پیش از مرد دهقان ترك دیار که کردم هیچ بیم دادگاه خیابانی به ذهنم خطور نکرده بود. دلم به حال بچه هم سوخت. آن دختر با آن موهای قهوه ای و شنل پاییزی ژزوایت و شلوار سیاه مخمل راه راه ماریا که نیست، با آن همه عجله از عرض خیابان گذشت؟ زمانی که از یخنم گرفت خسارت خواست خفه اش می کردم که نکردم. دیار را با همه دار و ندارش ترك کردم که در دهه بعد دچار سرنوشت مرد دهقان یا معلم دینیات نشوم هراسم از همین بود. این در ذهنم خطور کرد بدون این که جرئت آن را در خودم سراغ گرفته باشم. ماریا کلاس انگلیسی را که ترك کرد ترك دیار به سرم زد شاید. حالا دیر شده بود دیگر. هیچی

به حالت اولیه‌اش برنمی‌گردد بال کبوتر هم همین وضعیت را دارد. دادگاه خیابانی با همین آدم‌های متجانس یا شاید هم نامتجانس تشکیل شده بود. به گمانم او خود ماریا بود با آن روسری گل‌سیب از عرض خیابان که گذشت. صدای موترهای در حال حرکت و گریه و اصرار او به گرفتن خسارت حرف‌های مرا بی‌ثبات و خنثا می‌کرد.

سراغ ماریا را تا کجا می‌توانم بگیرم معلوم نیست. تنها کاری که توانسته بودم بکنم رها کردن دست او از یخنم بود. دل‌تنگی هم حدی دارد به خدا ماریا که این چیزها را نمی‌داند هیچ. با آن همه سعی می‌کرد یخنم را بگیرد من مانع این کار او می‌شدم. هنوز شوروی‌ها بودند زنان‌شان با آن پاهای گوشتی سرخ و سفید عین پاهای پاک کرده گاومیش، در چله زمستان خیابان‌های شهرنو کابل که ماریا ترکام کرد یا من ماریا را هیچی معلوم نیست در واقع.

مردم همه به اتفاق می‌گفتند: خوب بده. خسارت بنده خدا را بده برو... گورت را گم کن مردیکه بی‌همه چیز. خود ما کم مصیبت داریم موشک‌های صدام کم بود که شما را هم تحمل کنیم حالا.

به هر چیزی فکر می‌کردم جز پرداخت خسارت. گفتم: ایکاش همان مینی‌بوس اولی را سوار شده بودم منتظر مینی‌بوس خالی نمی‌ماندم.

تشخیص جنون که نیست. بگذار با خودم گپ بزنم که چه؟ همه چیزی را که نمی‌توانم در درونم بریزم. چندین مینی‌بوس دیگر بعداً آمده بودند پر بودند همه. مجبور شده بودم برای این که به موقع برسم با تکسی بروم. چندین تکسی‌ران با تکان دادن سر جواب منفی داده بودند. به گمانم همه قصد جانم را کرده‌اند. گفته بودم: این هم از شانس ما.

مگر من چند نفرم ماریا که نیست با من، این جمع بستن برای چیست؟ کنار این جاده شبیه بزرگراه یا خیابان، با خودت گپ بزنی یا خود مخاطب خود، چه فرقی می‌کند؟ رأی به صدور حکم جنون که نیست پسان‌تر اگر متهم و مجرم شدی که چه؟ آدم‌های اطراف ما پس از اطلاع یافتن از جریان، رأی به پرداخت خسارت می‌دادند با بی‌تفاوتی راهشان را می‌گرفتند می‌رفتند. متهم و مجرم شاخ و دم که ندارد. من

می‌ماندم و آدم‌های تازه جمع شده‌ای که می‌خواستند از جریان آگاه شوند. اگر ماریا بود حتمی رأی به بی‌گناهی‌ام داده بود. کبوتری بال شکسته‌ای را به آدم‌های تازه جمع شده نشان می‌داد و می‌گفت: بال این را شکسته. با سنگ زده.

به کبوتر که نگاه می‌کردم بالش برآستی شکسته بود. دلم برای کبوتر می‌سوخت. از همان ابتدا که تهمت زد گفتم بال کبوترم را شکستی دلم برای کبوتر سوخت. دل کسی تا حالا برای من نسوخته است چرا باید دلم برای کسی یا چیزی بسوزد حتا اگر يك کبوتر باشد آن؟ پرنده بیچاره چه دردی می‌کشید. چه کسی بال این کبوتر را شکسته بود مهم نبود مهم این بود که چرا شکسته بود. مطمئن بودم کار من نیست. در آن دادگاه خیابانی پرونده من این بود. کی می‌توانست مردم را قناعت بدهد کار من نیست. باز اگر ماریا بود يك چیزی با آن شنل پاییزی و وقار، همه جدی‌اش می‌گرفتند. تقلاي من هیچ فایده‌ای ندارد.

صدای قرائت قرآن از بلندگوی مسجد پخش شد فضا را پر کرد.

مرد حقیقت روشن‌تر از این نمی‌شود گفت: شاهی از حق آمد.

راست می‌گفت از حق هیچی نمی‌فهمیدم. اصلا حق را گم کرده بودم خودم را. این نظر همه آدم‌ها بود. همه که نمی‌توانند دروغ بگویند. يك نفر می‌تواند مرتکب خطا شود. زمانی که وکیل مدافع هم نداشته باشد. آدم‌ها شاید به همین خاطر از شاکی دفاع می‌کردند. چرا که مطمئن بودند حق با اوست. چه زمانی می‌تواند حق با من باشد این تلواسه‌ها هم هی روانم را فشار می‌دهند تا کجا. لاشه‌های آویزان هنوز ذهنم را سلاخی می‌کنند، این از اثرات خام‌گیاہ‌خواری که نیست؟

گفتم: این واقعا شاهی از حق است؟

برای چندمین بار به آدم‌هایی که جمع می‌شدند می‌رفتند توضیح می‌دادم: به کسی که می‌پرستید روح من هم خبر ندارد. به کسی که ایمان دارید من این‌جا منتظر ماشین‌های شهر بودم می‌خواستم بروم ختم. حالا هم دیرم شده که يك دفعه سر و کله این پیدا شد گفتم چرا به من فحش می‌دهی؟ گفتم کی به تو فحش دادم پسر دروغگو؟ از یختم گرفت گفتم چرا بال کبوترم را شکستی؟ در صورتی که اصلا او را نمی‌شناسم.

هم چنان ادعا می کند می گوید من بال کبوترش را شکستم. کی باورش می شود؟ آن هم در کنار این خیابان اصلی یا چه می دانم جاده یا بزرگراه هر چه شما می نامید؟ با کدام زبان باید بگویم؟ اصلا سن و سال من این اجازه را به من می دهد دست به چنین کاری بزنم؟ این يك نوع اخاذی کردن است. با این سن و سال کم از من اخاذی می کند. هیچ شاهدهی ندارد این را که می دانید.

مرد با پرخاش گفت: تو اصلا از حق چه می فهمی نفهم.

مرد کوچک از شهر که برگشت تلواسه هایش شروع شد. دیدار پیلتن در راه شهر این وضعیت را دارد حالا. انقلاب زمان کار خودش را کرده بود در واقع. مرد کوچک مکتب را که تمام نکرده بود به انقلاب چه کار؟ دیدار پیلتن کابل را که ترك کرد سر از کجا درآورده است این روزها؟ سراغ ماریا را که نگرفته است تا این جا؟ انگلیسی ماریا چه به درد می خورد این جا، شاید به همین خاطر کورس انگلیسی را ترك کرد.

زنی که از مردها دورتر ایستاده بود پیش آمد با دستش چادر سیاه دور قاب سپید صورتش را کوچکتر کرده گفت: پسر جان. اگر خسارت شما را بدهد راضی می شوی ادعای دیگری نداری که؟

این زن نمی تواند دلم را از ماریا و جنس زن بد کند. به طور قطع این زن هم تحت تأثیر این اتمسفر قرار گرفته است. آدم ها این گونه اند در واقع، زود رنگ عوض می کنند عین بوقلمون یا فیل مرغ. چه می شد من هم رنگ عوض کرده بودم يك کمونیست واقعی شده بودم بورسیه زیر بغلم سر از مسکو یا کی یف یا برلین شرقی یا هر خراب شده اروپای شرقی درآورده بودم یا قید اسلام عزیز را زده بودم سر از یکی از ممالک غربی درمی آوردم حالا.

با عجله و رضایت گفت: بله خانم. باید جواب بابایم را بدهم.

آه خدا ماریا اگر این گونه قضاوت می کرد چه؟ از دستش گرفتم گفتم: بیا برویم پیش بابایت اگر راست می گویی من این پول را به بابایت می دهم.

زن گفت: عدالت را از این یاد بگیرد هیچ ادعای دیگری ندارد.

دوباره شروع کرد به گریه کردن. دستش را از دستم کشید بیرون. این سردردی هم

آرد انداخته است انگار در من این کله‌ام چیزیش هست، حتمی می‌ترکد با این درد گاه و بیگاه. ماریا اگر بود با آن روسری سرخ گل سیب‌اش می‌بست حالا سرم را. یکی از مردها گفت: حالا مسأله‌ای نیست شما این پول را به این بده جایی دوری نمی‌رود. وضعی خوبی ندارد.

نفهیدم در این مدت چند تا مینی‌بوس پر و خالی رفتند. آن‌طرفتر چسبیده به پیاده‌رو روی دیوار بلند، دو مناره نیمه‌کاره قد کشیده بود روی پارچه‌ی سفیدی دو مناره را که به هم وصل کرده بود نوشته بود: محل برگزاری نماز جمعه شهرستان وحدت مسلمین. به پارچه سفیدی که باد تکانش می‌داد خیره شده بودم. مرد میان‌سالی گفت: همه را اسیر خودت کردی. خسارتش را بده قال قضیه را بکن.

راستش خود من هم از وضعیت موجود خسته شده بودم. صدای قرائت قرآن از بلندگوی مسجد پخش می‌شد فضا را پر کرده بود.

مردی دیگری از میان جمعیت داد زد: این پول را بده ثواب دارد. بنده‌ی خدا یتیم است. می‌دانم تو هم مسلمانی. جایی دوری نمی‌رود.

از لحظه‌های قبل دیده بودم مردم اطراف پسرک را گرفته‌اند پی‌پی‌ج می‌کنند گفتم: من چه می‌دانم او کیست؟ چه کاره است؟ یتیم است؟ وضعیت اقتصادی خانواده‌اش خوب نیست؟ یا کسی که از بزرگتر از خودش اخاذی می‌کند. در همه حال باید ازش دفاع کنید. عدالت که این نیست. من که هیچی از عدالت نمی‌دانم این عادلانه نیست. یک مرد رو به پیری تازه از راه رسیده گفت: در آهنی. آری. در آهنی. این مشکل را حل می‌کند. آن وقت هیچ ناکسی رد شده نمی‌تواند.

در نگاه آدم‌ها محکوم بودم. همین جرمم را سنگین کرده بود. خودم هم باورم شده بود مجرم. وقتی همه آدم‌ها می‌گویند مجرمی یا حتا نگاه‌شان این را می‌گویند احساس می‌کنی کارات تمام است دیگر. همین احساس، جرمت را ثابت کرده است. هر قدر چهره حق به جانب هم بگیری حق با تو نیست. چرا که آدم‌ها حق به جانب‌تر اند. آن‌ها دادگاه‌اند تو متهم. آن‌ها رأی صادر می‌کنند تو محکومی. اصلا حق چیست؟ چیزی



که تو در کلهات داری یا چیزی که در فکر آدم‌ها است. این چیزی که در کلهام سیخ می‌زند چیست؟ به تهوع می‌افتم از کبابی که به سیخ کشیده می‌شوند، شاید همین سیخ کشیدن‌هاست تا مغز استخوانم تیر می‌کشد؟ رابطه‌ای با گیاه‌خواری‌ام ندارد این که؟ این لاشه‌ها حالم را بهم می‌زند و زوز زنبورها به اعماق ذهنم رسوخ می‌کنند. این رنگی که نه زرد اند نه سبز دور من می‌چرخند و زوزهای‌شان سرم را سیخ می‌زنند لاشه‌های آویزان کشتارگاه شهر را می‌دانم کار همان‌هاست بی‌گمان.

گفتم: امروز باید یک در آهنی به روی خودم می‌بستم شاید این اتفاق نمی‌افتاد. کار دیدار پیلتن به جایی کشیده با خودش گپ که نمی‌زند وضعیت خودش را شرح می‌دهد بلند بلند که چه؟ هیچ واقعی نمی‌گذارند انگار برایش. سراغ پاداش مهاجرت را تا این‌جا گرفته است که چه؟ پدرش نیست حالا که این وضعیت را ببیند. یک مرد میان‌سال گفت: چرت و چرند می‌گویید. مگر قلعه است در آهنی گذاشتن؟

مرد دهقان قلعه را که ترك کرد باك قوماندان را داشت. موتر اگر نیامده بود آن‌غروب، عین دیدار پیلتن کنار جاده مانده بودند حالا. قلعه در قلعه، دروازه‌ای اگر داشت قدیم‌ها بود. حالا هیچ قلعه‌ای دروازه‌ی ندارد. مرد جوانی گفت: دنیا دهکده است.

مردم ناراحت و عصبانی بودند. این‌ها خطر شوروی را جدی نگرفته‌اند هیچ. با نگاه‌های ملامت‌آمیز به من نگاه می‌کردند. پدرم می‌دانست شوروی‌ها آمده‌اند بمانند مهاجرت امر قطعی است حالا. مات و مبهوت مانده بودم. پدرم حالا در دهه شصت هجری قرن چهارده چیزی از مهاجرت که می‌داند همین پاداش‌های بی‌شمار آن‌است از رابطه من و ماریا چه می‌داند؟ استدلال‌های من تأثیری روی قضاوت‌های مردم ندارد. پدرم می‌دانست سرنوست من در دهه هفتاد هجری قرن چهارده عین مرد دهقان رقم خواهد خورد. حسی غریبی وجودم را فرا گرفته بود تا مغز استخوان‌هایم تیر می‌کشید. ماریا اگر زیر بار ازدواج رفته بود چه فرقی با مرد دهقان یا معلم دینیات در دهه هفتاد هجری قرن چهارده داشتم آن وقت. احساس می‌کردم فاصله‌ی طی‌ناشدنی‌ی میان من

و آدم‌های دیگر وجود دارد. آدم‌ها چرا این‌گونه بیگانه‌اند از یکدیگر. بوی فکر آدم‌ها را حس می‌کردم و تفاوت نگاه‌های‌شان را با خودم. هر چه هست بوی دود باروت نیست این‌جا اگر راکت‌های کور صدام بگذارند ردشان را تا آسمان تهران هم می‌گیرم این روزها. موترها آرنگ زنان در حرکت بودند. کار دادگاه خیابانی هم پایان نمی‌گیرد هیچ. آن‌طرف‌تر زنی سرا پا سیاه‌پوش دست دخترکی را گرفته بود. مرد دهقان با آن قابله در دههٔ هفتاد هجری قرن چهارده ازدواج اگر نکرده بودند حالا فکر می‌کردم این زن همان نرس است با احساس و ترحم یک نرس که مسئولیت مراقبت از سلطانه را در تیمارستان به عهده دارد حتا پیش از این که رستم‌داد را آن مردك، چريك شهری عرب ترور کند. زن سرا پا سیاه‌پوش مات و مبهوت ایستاده بود. این‌همه حس ترحم از کجا در من رسوخ کرده است چه ربطی با ترحم به حیوانات دارد این؟ با نگاه‌های ترحم‌آمیز به من نگاه می‌کند زن سرا پا سیاه‌پوش. بلندگوی مسجد آدم‌ها را به بسیج بیست میلیونی برای جنگ با صدام فرا می‌خواند. چند بار به آسمان نگاه کردم به زمین. راکت‌های کور صدام کار خودش را کرده بود در واقع. زن سرا پا سیاه‌پوش که ایستاده بود، دست دخترك را گرفته بود هم‌چنان به من نگاه می‌کرد. پدر آن‌همه از اجر مهاجرت گفت راکت‌های کور مجاهدین را در کابل تحمل می‌کند حالا.

دست مادرم را محکم گرفته بودم می‌فشردم گم نشوم. کسی از مهاجرت چرا نمی‌گوید حالا؟ جمعیت زیاد بود من كوچك. آدم‌ها دادگاه خیابانی که تشکیل نداده‌اند حالا؟ کسی با نگاه‌های ملامت‌آمیز به ما فکر نمی‌کردند. این فکرها هم عجیب دور سرم می‌چرخند بوی لاشه‌های کشتارگاه‌های شهر، فکرم را متعفن کرده است. طعم کباب حیوانات از کله‌ام نپزیده است هنوز.

دادگاه خیابانی حکمش را صادر کرده بود. ماریا کجاست از عرض خیابان که گذشت بر نگذشته است هنوز؟ هنوز دلم برای بال کبوتر می‌سوخت. این حس ترحم به حیوانات، کارم را به خام‌گاه‌خواری کشید کم نیست که حالا کبوتر دست از سرم بر نمی‌دارد. آدم‌ها از من فاصله گرفته بودند یکی‌یکی راهشان را می‌گرفتند می‌رفتند به من به زن به دخترك با نگاه‌های ملامت‌آمیز نگاه می‌کردند. پدر کجاست آن‌همه از اجر



مهاجرت گفت این دادگاه خیابانی را چگونه توجیه می‌کند حالا؟ پسرک، پولی در دست داشت لب‌خندی زد از کنارم رد شد. دههٔ شصت هجری قرن چهارده اگر بود بی‌بروگرد این همان پسرک، مرد دهقان در زمان جنگ بود که لیسانس زراعت یا کشاورزی رایج از دانشگاه کابل گرفت. ماستری‌اش را کشاورزی یا زراعت معاصر از دانشگاه کی‌یف یا مسکو اگر گرفته بود يك چیزی. دروغ و اخاذی در جنگ و انقلاب ریشه دارد این روزها. بچه‌ها شکار این‌ها که نیستند با بزرگترها وقتی در می‌افتند؟ آسمان تهران پذیرای راکت‌های سردار قادسیه است این روزها. راکت‌های کور مجاهدین تا این‌جا هم دست از سرم برنمی‌دارند. پسرک، آن‌سوی خیابان در میان آدم‌های پراکنده از دادگاه، دهن‌کجی می‌کند به روی من هنوز. برای رفتن هیچ عجله نداشتم دیگر.

درون سرداب نشسته‌ام رو به پنجره بسته، پشت به دیوار تکیه داده‌ام. هر اتفاقی آن بیرون بیفتد نمی‌بینم که. چشمانم را بسته‌ام زانوهایم را بغل گرفته‌ام. این جا دستی کمی از سرداب ندارد. طاقتم طاق شده است عقلم به جایی قد نمی‌کشد این روزها. پارک‌ها می‌دانم امروز بیروبار است جای سوزن انداختن نیست عید کریسمس اگر نیست سال نو که هست. یا چه می‌دانم سیزدهمین روز سال. بیست سال دوری از خانه مادری و ترس از سربازگیری بیست سال پیش، هنوز ذهنم را در اشغال خویش دارد. راکت‌های کور مجاهدین را حالا اگر نمی‌داشتم در کابل، طالبان که است. این‌ها معلوم نیست جاده هموار کن کی هاینده؟ آن یکی که جاده را برای این یکی هموار کردند. مترو هم به این سادگی کشیده نمی‌شود که این‌ها کارشان را کردند. گروه جنگی رفت گروه جنگی دیگری آمد. همیشه این ذهنیت مرا آزار می‌دهد: راهی را که انتخاب کرده‌ام يك نقطه آن اشتباه بوده است. این نقطه می‌تواند آغاز، وسط و یا پایان آن باشد.

می‌گویم: پایانی وجود نخواهد داشت.

همان‌طوری که آغاز، وسط و پایانی نخواهد داشت. واژه‌های ماندن و فرار، ذهنم را اشغال می‌کنند آن قدر فشار می‌آورند که عاجزانه می‌گویم: ای کاش می‌ماندم فرار نمی‌کردم.

به یاد آن مرد یا مردك همان معلم دینیات می‌افتم با پنج بچه قد و نیم‌قد و زن بیمار که ماند در خیابان جنگی‌های کابل فرار نکرد، همانی که هی تلنگر می‌زد بر اعصاب

نویسنده، حالا این تلنگر می‌زند بر روان من. صدای گنگ و مبهمی در اعماق ذهنم منعکس می‌شود مرا به خود می‌خواند: بیا.

مانده‌ام در این دوراهی سرگردانی که هر دو به بن بست رفته‌اند. دود دهه سرگردانی‌هایم تا این‌جا ریشه دوانیده است برای همین روزها. نمی‌دانم واژه‌ی هجرت و مهاجرت معادل همان واژه فرار است یا نیست؟ پارک هم به چشم یک طالب به من نگاه می‌کند. بی‌خودی نیست که خودم را به سرداب کشیده‌ام امروز. البته آدم‌هایی هم هستند حتا واژه‌های ماندن و فرار را معادل هم می‌دانند نمی‌دانم این واژه‌ها چقدر با هم مانوس یا بیگانه‌اند؟ حجله‌های کشته‌های ایرانی در مزارشریف چند خیابان آنطرف‌تر از ما، سر کوچه‌ها سرک می‌کشند همچنان. برای هراس از طالبان، همین کافی ست به گمانم. به فرار خودم شکی ندارم هیچ واژه‌ی دیگری نمی‌تواند جای آن را بگیرد. این فرار چه ربطی به طالبان دارد که تازه‌گی‌ها قدرت را در دست گرفته‌اند به بیست سال پیش برمی‌گردد. شاید اشتباه من از همین‌جا بوده است. وقتی دهن کجی به صلح باشد همه راه‌ها به جنگ ختم می‌شود که شده است حالا. به نظر من فرار هیچ زمانی نمی‌تواند جای ماندن را بگیرد. پدر این همه از اجر مهاجرت اگر نگفته بود بیست سال سردرگمی من سر در چه دارد پس، این روزها؟ پشت هر هجوم و اشغال، آدم‌هایی هستند به هیچ صورت نمی‌توان نام آدم را بر آن‌ها نهاد اما همین آدم‌ها، ماندن خودشان را در فرار دیگران جشن می‌گیرند. پارک‌های تهران امروز مملو از آدم‌هاست، پارک‌های کابل، تانک‌های طالبان را رژه می‌روند. به کسی دیگری غیر از خودم هم فکر می‌کنم. خودم را در این سرداب زندانی کرده‌ام که چه؟ کسی که از جنس من نیست مدام فکرم را به خودم مشغول کرده است. این بی‌گمان خود ماریاست. می‌دانم فریبا در خیابان‌های تهران پله است هنوز. او کسی است در درونی‌ترین لایه‌های ذهنم که خدایش تراشیده است چون بتی مرمرین، گاه اغواکننده و سرکش گاه ناجی و رام سپرده گیسوانش در باد. به طور یقین این فریبا نیست ماریا است با آن اخلاق عجیب و غریبش سر در کدام کورسو دارد این روزها؟ من گم‌شده در این دوراهی و باد که یادش را نتوانسته‌ام فراموش کنم می‌برمش با خود تا سال‌هایی که به فراموشی ختم خواهد شد. رستمداد

رد فریبا را تا خیابان‌های تهران اگر گرفته بود چریک شهری عرب جانش را نگرفته بود شاید. حالا شده است یله در خیابان‌های تهران، هر فصلی خواستگاری را رد می‌کند که چه؟ خیابان‌های سن پترزبورگ، مسکو رستمداد را مسحور نکرد کابل که برگشت گفت من همان کابلی‌ام کارم نمی‌شود کرد. از همین می‌ترسیدم بر سرم نیاید آمده است حالا. این همه شعارهای ضد و نقیض علیه صلح و راهپیمایی‌ها، می‌دانستم به جنگ ختم می‌شوند روزی.

روزی که فرار کردم آدم‌های اشغالگر ماندند تا فرار و نیستی من و موجودیت خودشان را جشن بگیرند. سر کردن در این سرداب آسان نیست که. نمی‌دانم جشن آن‌ها تا چه زمانی ادامه دارد؟ دولت‌ها سراب‌اند همه، کمونیست‌ها مجاهدین حالا طالبان. این را می‌دانم هنوز آن جشنی را که برپا کرده بودند تمام نشده است تنها جای‌شان را با آدم‌های دیگر عوض کرده‌اند. مسکو تهران اسلام‌آباد تلنگر می‌زنند روان را این بیست سال گذشته. سهم من از این عوض شدن‌ها رنگ ظاهری آن بوده است. نکتایی‌های سرخ، پکول، دستارهای سیاه و سفید، این بیست سال گذشته حکومت کرده‌اند این اقلیم جنگی را. نام آن را تغییر دادند یا واژه‌ی معادل آن را به کار برده‌اند. مردان حکومتی از من چه می‌خواهند در پارک‌ها که خودم را به سرداب کشیده‌ام امروز؟ کارت سفید و تذکرام با کارت آبی عوض شده است. فریبا چگونه می‌گذراند در خیابان‌های تهران یله است حالا گیر مردان حکومتی اگر بیفتد چه؟ نمی‌دانم واژه معادل تذکره، شناسنامه است یا هم چنین چیزی وجود ندارد هیچ؟ ماریا می‌دانم انگلیسی را سلیس صحبت می‌کند حالا، آن همه رغبت به این زبان بی‌جهت نبود که. بیست سال است تذکرام را از من گرفته‌اند شناسنامه ندارم. این همه پادشاه گردشی تنها در بیست سال گذشته کم نیست که حافظه تاریخی آدم را مخدوش می‌کند. شاید همین نقطه‌ای بوده باشد برای آغاز ترس من یا شاید شروع اشتباه من؟ دیدار پیلتن تن به‌دادگاه خیابانی داد تلواسه‌هایش را بکاهد آیا، یا تحمیل شد بالایش در واقع؟ باز نمی‌دانم ترس و هجوم و فرار و آزادی چه نسبتی باهم دارند؟ وجود ماریا هم غنیمتی است این روزها کاش می‌دانستم کجا یله است حالا؟ می‌دانم در پهلوی همه‌ی این‌ها ترس بوده است

از سربازگیری و رد مرز و دیپورت شدن. دیدار پیلتن را خیابان اگر به دادگاه کشانید داراب کابلی را سرداب سرد و نمور و تنگ. از زمانی که به یاد دارم ترس همیشه با من بوده است. این سرداب هم هی هراس هایم را می گستراند. دیروز فقدان کارت سفید و تذکره ظرف ترس جودم شده بود. آن همه هراس از سربازگیری کار خودش را کرد وقتی قوماندان سوقم کرد، کمیساری سردابی بود به این سرداب منتهی شده است حالا. قدم بلند بود یا سنم برابر قانون خودخوانده سربازی، بلندی قدم را نمی دانم سنم پایین بیست بود. معیار سربازی همین قد و سن بود هراس هایم هیچ معیاری اندازه گیری نداشت که. امروز فقدان کارت آبی، ظرف ترس وجودم شده است. بی پرو برگرد دیپورتم یا رد مرز. برای بلندی قد یا سنم قانونی وجود ندارد. مردان حکومتی در کمین من اند مدام. سرم بیشتر از هر چیز دیگری ارزش دارد. سرداب تنگ و نمور برای همین است پارک اگر رفته بودم کارم ساخته بود حالا. این را با حس بینایی ام کشف کرده ام. فولاد چگونه آبدیده شد یا آئین دوست یابی، چشم ماریا را گرفته بود بی گمان. چشم هایم نماینده سرم هستند همان طوری که سرم از بدنم نمایندگی می کند. چله سرد زمستان کابل همصنفی ها روی چوکی های کنار بخاری نفتی یا دیزلی درون کورس انگلیسی جمع اند با بحث و جدل های سیاسی. روی آن یکی چوکی خالی، آئین دوست یابی، فولاد چگونه آبدیده شد و چند کتاب دیگر یله است.

گاه با خودم کلنجار می روم: آزادی بیشتر از این نمی شود.

به آن هایی که به آزادی لقب مرگ آزادی داده اند در شگفتم حتا در یکی از تلواسه های همین رمان آن همه کنایه بار تندیس آزادی شده است که چه؟ به گمانم این را بایست به حساب نویسنده گذاشت. به خودم حسودی ام می شود می ترسم نکند آزادی ام را از من بگیرند. تندیس آزادی حالا در برابر کی قد علم کرده است؟ این همه آزادی واقعاً شگفتی هم دارد. به گمانم ماریا حالا در برابر تندیس آزادی ایستاده است و زبان آموخته اش را نشخوار می کند که چه؟ با هر بار خندیدن، حس بینایی ام تقویت می شود. این هراس از دیپورت شدن یا رد مرز هم دردسر می شود برایم. نیاز مبرمی به حس بینایی دارم. ماریا با آن احساس غریبش سرش این جاها خم نشد می دانم

سر از آن جاها درآورده است شاید. هر روز بیشتر از پیش احساس می‌کنم اصطلاح حواس پنج‌گانه چقدر عجولانه اتخاذ شده است در حالی که به بیشتر از يك حس نیازی نداریم. شبانه کابلشاهی با آن احساس سرشار از تندیس آزادی، دستی کمی از تلواسه‌های من ندارد که. پس چهار حس دیگر آن اضافی است این روزها. کاش می‌شد ماریا شبانه کابلشاهی را بشناسد حس کند او را. واقعاً عجیب است عده‌ای پا را از این هم فراتر گذاشته‌اند شایع کرده‌اند حس ششمی هم وجود دارد حتا دوازده حس. شبانه کابلشاهی دخترش را رودابه نام نگذارد چه می‌گذارد پس، حسی بهتر از این؟ در دنیای اطراف من چهار حس حتی حس ششمی را هم در حس بینایی خلاصه کرده‌اند جایی برای حس‌های دیگر باقی نمی‌ماند. دلم به ماریا خوش است تلواسه دیپورت و این حس‌های لعنتی که ندارد حالا. با حس بینایی می‌توان لمس کرد چشید بویید شنید حدس زد حتا. فریبا تن به ازدواج که نداد گفته بود حس خوبی ندارد از آن، رمان می‌خواند حالا. همه‌ی این‌ها را می‌توان با حس بینایی دید با این حساب، اهمیت چشم‌ها بیشتر می‌شود. بیچر استو دید همه را دگرگونه کرد، در درون کلبه عموتام آن همه اتفاقاتی که افتاد بی‌خودی نبود که حالا ارتعاشات همان است که شبانه کابلشاهی روی بستر زایشگاه به نام رودابه فکر می‌کند. اهمیت آن زمانی بیشتر می‌شود که اهمیت چشم‌ها جای اهمیت قد و سن را گرفته است و کارت سفید مکتب و تذکره جایش را به کارت آبی مهاجرت داده است. بیچر استو با برده‌گی درنیفتاده بود رودابه برده زاده بود بی‌گمان حالا، فرقی نمی‌کند سفید یا سیاه. این همه تلواسه با گرین کارت و سیتی‌زن برطرف شدنی است آیا؟ باز هم این تلواسه است که خودش را بر من تحمیل کرده است. فریبا می‌دانم در خیابان‌های تهران با همین تلواسه‌ها دست به گریبان است حالا. مانده‌ام چگونه با چه وسیله‌ای آن را برطرف سازم؟ داراب کابلی این همه به فکر تلواسه‌های فریبا است خودش چه؟ تلواسه دیروز از سر بازگیری جایش را به تلواسه امروز از رد مرز داده است. دیدار پیلتن در دادگاه خیابانی تلواسه رد مرز ندارد هیچ، با همه درافتاده است در واقع. داشتن کارت آبی نمی‌تواند کوچک‌ترین کاهشی از تلواسه‌ام به عمل بیاورد. به گمان این همان کارت آبی دائم یا چیزی شبیه آن است



که داراب کابلی تلواسه فقدان آن دارد. خودم را درمانده احساس می‌کنم. داراب کابلی خودش را در این سرداب تنگ و نمور زندانی کرده است که چه؟ چشم‌های نه چندان بزرگ با آن ابروهای کوتاه و تَتک و مژه‌های اندک از کارت آبی نمایندگی می‌کنند همه. پارک اگر نمی‌روم برای همین است با سه بچه قد و نیم‌قد زنم هم است همان نگاه‌های معنی‌دارشان هستی مان را سرک می‌کشند هی تلواسه‌هایم را می‌گستراند. همان طوری که زمانی قد و سنم حکم کارت سفید و تذکره را داشتند تلواسه‌هایم را می‌گسترانیدند با تمام توان. نمی‌دانم چه رابطه‌ای بین کارت سفید مکتب و تذکره و کارت آبی مهاجرت حالا گیریم دائم، وجود دارد گرین کارت و سیتی‌زن که نیست این‌ها؟ فریبا اگر زیر نام هیچ مردی نرود رمان بخواند هم چنان، خیابان‌های تهران را یله است، لیسانس حقوق و علوم سیاسی چه به دردش می‌خورد حالا؟

کارت سفید را با کارت آبی مبادله کرده‌ام تذکره را با شناسنامه‌ای که سال‌هاست ندارم. این سرداب تنگ و نمور، تلواسه غیر از این برایم نمانده است که. فرهنگ ذهنم را ورق می‌زنم واژه‌ی معادل همه‌ی آن‌ها ترس، معادل ترس، فرار، فراروی افکارم ردیف می‌شوند. بی‌گمان این همه تلواسه از تنگی و نمور این سرداب هم است. سکوت، حاکم سرداب شده است. برای لحظه‌ای صداهایی از بیرون، سکوت سرداب را می‌شکنند. از درون اگر بود بی‌بربرگرد، فرازمینی‌ها بود آن وقت. میان کف و سقف سرداب، بیشتر از دو متر فاصله نیست. داراب کابلی این سیزده بدر، خودش را در این سرداب زندانی کرده است که چه؟ دستم را بلند می‌کنم کف دستم به سقف سرداب می‌چسبد. آنجلا حومه‌های واشنگتون دی‌سی درون سرداب با تلواسه‌های خودش درگیر است حالا برای زنده شدن دوباره. پنجره کوچکی را که بالای آن به سقف چسبیده است نیمه‌باز می‌کنم هوای بهاری وارد سرداب می‌شود در فضای سرداب چرخی می‌زند بوی نم و رطوبت را بیرون می‌فرستد. داراب کابلی می‌داند دستی کمی از تلواسه‌های آنجلا ندارد حالا در این سرداب تنگ و نمور. از لای پنجره به کوچه نگاه می‌کنم سطح کوچه برابر قد من است کسی در رفت و آمد نیست. دیدار پیلتن تلواسه‌هایش در دادگاه خیابانی اگر ریخته باشد تلواسه‌های داراب کابلی در این سرداب فرو خواهد ریخت برای همیشه.

کسی در من می‌گذرد آه این چقدر شبیه آن شرارت‌هایی است که با اکراه و جبر نوشیدم شاید به همین خاطر آن همه فعل و انفعالات در من رخ می‌دهد آن خط سیاهی که بر چهره‌ام نقش بسته است مدام. این احساسی سرشار از سرزنده‌گی است تا حالا مرا نگهداشته است تا کدام زمان؟ بی‌گمان این حس همذات پنداری با شریف یا خان‌مهاجر که نیست. همین کشنده است زجرم داده است که پایانی برای آن متصور نیست هیچ. تهران یا پیشاور فرقت در چیست تلواسه‌هایم تا این جا هم سرک می‌کشند با من. همه تصویرها در حال محو شدن است تلاش برای پاک نشدن آن بیهوده. آن خط سیاه حالا یکی از آن بیهودگی‌ها است می‌دانم. این بیهودگی مرا به نیستی کشانده است پاک دیوانه‌ام کرده است. ماتریس ذهن شریف یا خان‌مهاجر را رسوخ کرده است ماریا ذهن من را به همان پیمانه. حالا در چه حالی است او، نمی‌دانم؟

ماریا خیابان‌های تهران را اگر یله بود تلواسه‌هایم را قسمت کرده بودم با او حالا. مرا به باد داده است این سال‌های فراموشی عاجز کرده است چون کودکی در دست نامادری خدا ناترس. برای اسارتم یا فرار از آدم‌ها این سرداب کافی نیست؟ ترس بر من چیره شده است چهره‌ام این را داد می‌زند. مردان حکومتی به حس بینایی من مشکوک‌اند همه. چهره‌ام، آری چهره‌ام این‌گونه ریخته شده است شاید برای استهزا در روز رستاخیز سر برآوردن دجال و به سرداب کشیدن در اقلیم دیگر. ذهنم را هر برزخی به استهزا گرفته است بهشت و جهنمی در کار نیست در واقع. این جرم من است این جا که سنگین هم است. خیابان‌های کابل را یله بودم ظنین قوماندان که شدم سوقم بی‌برو برگرد سربازی بود ماریا رفته بود تا همین حالا سراغش را ندارم هیچ. شانه‌هایم زیر این سنگینی خم شده است خم می‌شوم کف پاهایم خار فرو رفته‌ای را از آن بیرون آورده باشم می‌خارام می‌سوزد شدید. آن خمک‌ها را کی بر من بنوشاند شوریده‌گی‌های خودم را شرارت‌های آن سیه چشم و سیه پرده آن نیمه‌های شب هی در من تکرار می‌شود باید خودم را در بست بگذارم برای يك بازی شاید، برای پاک کردن حساب آن دو، مارگیر بزرگ شهر و ماتریس.

داراب کابلی خیابان‌های کابل را تلواسه نمی‌داشت اگر، تن به هیچ مهاجرتی نداده



بود حالا. مقابل در خانه روبه‌روی موتورپیکان سبز چمنی ایستاده است. پنجره سرداب تنگ و نمور، کوچه و خانه روبه‌روی را سرک می‌کشد تا اندرون حویلی. چهار در موتور باز است در خانه هم باز است. این سرداب تنگ و نمور حومه‌های تهران تلواسه‌هایم را به انجماد برده است. دختر جوانی از در خانه خارج می‌شود به چپ و راست نگاه می‌کند قالب گرد جوانه سبز گندم را با نوار سرخ بسته شده است روی بانث موتور می‌گذارد داخل حویلی می‌رود. جین آنجلا دخترش را حومه‌های واشنگتون دی‌سی به سرداب سپرده است موهای قهوه‌ای دخترک ریخته است دور سرش درون فریزر. مردی با موی سر و ریش کوتاه ماش و برنجی، قالینچه لوله شده را درون طول بکس موتور یا صندوق عقب می‌گذارد سوار موتور می‌شود. از لای پنجره سرداب، وضعیت همسایه روبه‌روی را زیر نظر دارم که چه؟

داراب کابلی گفته بود: قسمت من همین سرداب است شاید، حوصله سر و کله زدن با مردان حکومتی را ندارم هیچ.

دختر جوان با بارانی سرمه‌ای زن میانسالی با چادر سیاه لوازم‌شان را درون طول بکس موتور می‌گذارند با پسر و دختر خردسالی سوار موتور می‌شوند. این دختر با آن ژست و رفتار، شباهت زیادی به ماریا دارد چهره‌اش را اگر دیده بودم می‌گفتم بی‌بربرگرد خود ماریاست. موتور حرکت می‌کند صدای ناله‌ی آن سکوت کوچه را می‌شکند. آئین دوست‌یابی یا فولاد چگونه آبدیده شد روی زانوهای ماریا اند کنار بخاری دیزلی یا نفتی به آن خیره شده است مرور می‌کند یا می‌خواند آن را. پنجره را کامل باز می‌کنم، سرداب نفس تازه می‌کند. صدای تروق و تروق پا نزدیک می‌شود. به طور قطع این پاها دیر جنبیده‌اند پارک‌ها جا نیست دیگر. مرد و زنی جوان دست یکدیگر را گرفته‌اند حرف می‌زنند می‌خندند نگاه‌شان به من می‌افتد می‌ایستند پشت سرشان را نگاه می‌کنند زن می‌گوید: بدو ببینم پسر. تندتر بیا.

آن دختر شبیه ماریا اگر بود این زن پس شبیه چه کسی است؟ همه شبیه هم نیستند که، تلواسه‌های‌شان شاید شبیه هم‌اند این روزها. مرد می‌گوید: رضا جان عقب ماندی بابا.

مرد شبیه چه کسی است بی‌بربرگرد شبیه من نیست خیابان را به سرداب ترجیح داده است تلواسه‌هایش همخوانی با من یکی ندارد که. به راهشان ادامه می‌دهند. مردی با صدای بلند داد می‌زند: چاقالو بادام. ببرید چاقالو بادام ببرید. تمام شد.

مردان درون‌شان را می‌ریزند بیرون هر چه دارند کتمان نمی‌کنند این مرد با این داد و فغان به طور قطع یکی از آنهاست. در سرداب حریف زنان نمی‌شوند اما. پسر خردسال می‌گوید: بابا. مامان. چاقالو بادام می‌خواهم.

این نیمه مرد از حالا یاد می‌دهد خودش را به رخ این و آن بکشد که چه؟ پسر خردسال نیمه سیب را با پنجه بوت پای راستش به جلو می‌راند نگاه‌اش به من می‌افتد به طرفم قواره می‌کند می‌گوید: بابا. مامان. آقاهه چشم بادامی.

پنجره سرداب را می‌بندم. نگاهم روی تاق در آینه می‌افتد. این روز بهاری این همه تلواسه سراغم را گرفته‌اند که چه؟ جلوتر می‌روم آرنج دست‌هایم را روی لبه تاق می‌گذارم. به چهره‌ام در آینه خیره می‌شوم ابروهایم را بالا می‌برم پیشانی‌ام چین می‌خورد چشم‌هایم بیشتر از هر زمان دیگری بزرگتر می‌شوند. گرد می‌شوند. چشمان ماریا بی‌بربرگرد شبیه چشمان من نیست که، یا هست چه می‌دانم، هیچ به این چیزها توجه نکرده بودم تا حالا. همان‌طور نگه می‌دارم قیافه‌ام عوض می‌شود چشم‌هایم را درد می‌گیرند ابروهایم را آزاد می‌کنم چشم‌هایم به حالت اولیه‌اش برمی‌گردند. ماریا هم با این ریخت و قیافه وحشت می‌کند از من. زیر تاق می‌نشینم. به گمانم سرداب، تلواسه‌هایم را گسترانیده است امروز. در خانه افکارم با خودم کلنجار می‌روم پای هیچ صاحب خانه‌ی دخیل نسیت در آن. زنگ در خانه به صدا در می‌آید. صاحب خانه اگر نیست این، مردان حکومتی که هستند سراغ تلواسه‌هایم را تا این جا هم گرفته‌اند که. در باز و بسته می‌شود. تا تلواسه‌هایم فاصله‌ی نیست حالا، سرداب را که بگشایم رو به‌رویم ایستاده است زل می‌زند به من. صدای آرام و سنگین پدرم است چند بار علیکم السلام می‌گوید. ورد اجر مهاجرت‌هایش یله‌ام کرد در خیابان‌های تهران، فریا همین وضعیت را دارد حالا، پدرم ده سال دیگر سراغم را در همین خیابان‌ها گرفت. از زیارت برگشته است. اجر مهاجرت در همین خیابان‌هایش است زیارت‌ها سر بر آورده‌اند از

هر خیابانی، پدرم از همان خیابان‌های کابل به این همه پی برده بود. قیافه پدرم در نظرم مجسم می‌شود. سبزه بدر را در زیارت گذارنده است بی گمان. نمی‌دانم علت ماندن من در خانه چیست؟ مردان حکومتی سراغ تلواسه‌هایم را نگرفته بودند اگر، دست زن و بچه‌هایم را گرفته بودم رفته بودم پارکی زیارتی سبزه لگد کردنی یا چه می‌دانم هر جایی غیر از این سرداب تنگ و نمور. چه واژه‌ای می‌تواند آن را توجیه کند: ترس احتیاط یا فقدان کارت آبی؟ این تلواسه‌های لعنتی سر در همان سربازگیری‌های خیابان‌های کابل دارد بی گمان.

قوماندان گفته بود: هیچ مهر جعلی و اصلی، معافیت سربازی نیست. این مهر سرخ جعلی است، اصلی هم بود فرقی به حال‌تان نمی‌کرد. هژده ساله باشی مکتب را تمام کرده باشی، نکرده باشی، سوق سربازی هستی. سربازان کشور دوست در برابر اشرار می‌جنگند، آن وقت شماها خیابان‌های کابل را گز می‌کنید که چه؟ نه‌ام را سوق سربازی کنم؟ دشمن را شکست دادید درس و دختر بازی‌های‌تان را از سربگیرید دولت که دشمن‌تان نیست.

نمی‌دانم چه احساسی دارم حالا؟ قوماندان با این مردان حکومتی دست به یکی کرده‌اند دشمن من‌اند همه. به پنجره بسته سرداب چشم دوخته‌ام. آن بیرون، آدم‌ها از پارک‌ها برگشته‌اند یا عازم پارک‌هایند هنوز. زانوهایم را بغل گرفته‌ام. این زانو بغل گرفتن‌ها چه درد را دوا کرده است تا حالا، ماریا را همین‌گونه از دست دادی بس نیست؟ واژه‌های ترس و مهاجر در خانه افکارم گلاویز می‌شوند. این تنها خانه‌ای است که مالک، بازخواست خرابی‌هایش را از من نمی‌کند مستأجر جدید هی سراغ تخلیه آن را نمی‌گیرد. درگیری تشدید شده است در خانه افکارم. هر کدام سعی در مغلوب کردن یکدیگر دارند.

ماریا بود این همه را تاب نمی‌آورد حالا، قید من را که زد از همین بود شاید. مهاجر فرار می‌کند. ماریا به طور حتم، پناهنده است حالا. آن همه کلنجار رفتن با زبان انگلیسی، بی‌خودی نبوده است که. ترس بر افکارم غالب می‌شود. این تلواسه‌ها زائیده همان ترس‌اند در واقع. فرار در ذهنم شکل می‌گیرد. این سرداب تنگ و نمور می‌گذارد

مگر؟ این وضعیت را می‌خواهم فرار کنم تا آنجا که دست تلواسه‌ها به من نرسند دیگر. روزنه‌ای نمی‌یابم تا دوردست‌ها تلواسه‌هایم سرک می‌کشند. سرداب تاریک‌تر می‌شود مدام. سیزده بدر به انتهایش رسیده است سبزه‌ها زیر گام آدم‌ها لگدمال شده‌اند از نفس افتاده‌اند حالا، پژمرده و پلاسیده هر سو. پدرم فریاد می‌زند نمی‌دانم بر سر چه موضوعی است؟ دلی خوشی از مهاجرت ندارد این روزها. همیشه عصبانی که می‌شود فریاد می‌زند. زیارت‌ها اگر نبودند این خیابان‌ها خیلی وقت دل پدرم را زده بودند. سال‌های قبل، حدیث هجرت را برایم زمزمه می‌کرد از هجرت پیامبر می‌گفت هرگز به این روزها فکر نمی‌کردم. آن سال‌ها چشمم همان خیابان‌های کابل را دیده بود سوق سربازی که شدم ماریا و خیابان‌ها را ندیدم هیچ.

حدیث هجرت را حفظ کرده بود. هنوز هیچی نشده خیابان‌های کابل را یله کردم که چه؟ کم‌کم باور کرده بودم فرار یا حدیث هجرت را، نیرویی اما مرا به ماندن وادار می‌کرد. فریبا ورد هجرت را دیرتر از من گرفته بود لیسانس حقوق و علوم سیاسی که گرفت فهمیدم این را. چه نیرویی بود نمی‌دانم وادارم کرده بود بمانم چیزی شاید بین فیزیک و متافیزیک. یا چه کسی بود نمی‌دانم این همه تلواسه‌ها را بارم کرد برای این سال‌ها. فرازمینی‌ها هم هی در من رسوخ می‌کنند این روزها. به کسانی که حدیث هجرت را باور کرده بودند می‌خندیدم. فریبا را پدرش با خودش برداشت یله خیابان‌های تهران کرد برادرش را سال‌های پیش، مهاجرت کارگر افتاده بود. خانه‌های خالی از آدم پر از محتوا جلو چشمانم مجسم می‌شدند فرار را برگزیده بودند. فریبا برادرش، هم‌زمان با من یله خیابان‌های تهران شد فریبا ده سال بعد. بعدها سال‌ها گذشته بود من هم کم‌کم حدیث هجرت را باور کرده بودم یا جرئت ابراز مخالفت با آن را نداشته بودم. رستمداد از مهاجرت و اجر و این چیزها هیچی نمی‌دانست گیر فریبا اگر افتاده بود خیابان‌های تهران را یله نبود حالا فریبا. شب پیوستن به کاروان فراریان با همه توان گریسته بودم.

پدرم گفته بود: اجر مهاجرت را ضایع نکن این‌گونه، فرار برای ترسوهاست که. سرت را بلند بگیر خارجی نیستیم که کشور امام زمان است آن‌جا. خیابان‌های کابل

پاك شدنی نیست بی حیایی زنان شوروی را می‌بینی با آن پاهای برهنه‌شان. مردان که روی‌شان می‌ریزند بچه‌های‌شان را دولت بزرگ می‌کند. پسران برای سربازی تربیت می‌شوند ارتش سرخ‌اند همه، دختران برای نسل‌گیری پسین. این برهنه‌های بی‌حیا، همان دختران‌اند.

به کسانم فکر کرده بودم وقت وداع با خیابان‌های کابل، زن نبود آن زمان ماریا که بود. کودکی‌هایم را خیابان‌های کابل یله می‌کردم تلواسه‌هایم را خیابان‌های تهران یله‌ام حالا. خانواده با رفتن برادر کوچکترم از ترس سربازگیری، کوچک شده بود هیچی نداشتیم هژده ساله تمام با مهر جعلی کارت سفید مکتب سوق سربازی بودم که. پدرم گفته بود حالا وقت مهاجرت است. سوق سربازی که شدم پدرم گفته بود خدمت زیر پرچم این کافرها، گناه کبیره است.

رستم‌داد گفته بود: فریفتنی اگر در کار نباشد رودابه بهترین است. این نام را از همه بیشتر دوست دارم.

فریا گفته بود: فریبی اگر در کار باشد از رودابه هم ساخته است.

رستم‌داد گفته بود: رودابه برای دخترمان هم بهترین است.

فریا گفته بود: از ته‌مینه نمی‌گذرم من.

ماریا تلواسه فریا را هم نداشت هیچ. تلواسه خانواده هم هست حالا، با فرار من از سربازی کوچکتر می‌شد. فریا رستم‌داد را اگر به هیچ نگرفته بود رودابه یا ته‌مینه چه می‌دانم یکی از این دو را داشتند حالا. کسی به من احساس بزرگی داده بود کسی که از خاطرم پاک نمی‌شود هیچ. ماریا این همه را کجا می‌داند این روزها یا همین حالا این سرداب تنگ و نمور. این خوشایند بود زمانی که همه چیز رو به یهودگی برای امروز نبود. خیابان پارك شهرنو را می‌پیچد آبی لاجوردی می‌زند شنل‌اش روسری سرخ مثلث گل سیب، گره زیر گلو، موتر را پیاده می‌شود، برف، خیابان را انباشته است تا همه شهر و خیابان‌های کابل. امروز از همان دیروز کنار بخاری دیزلی یا نفتی صنف یا همان کلاس کورس انگلیسی قابل پیش‌بینی بود. کاج‌های بلند پارك شهرنو سپیدی و سبزی را عجیب تنیده‌اند درهم، پرستوها نیستند آن بالا بین برف‌ها گیر نکرده‌اند که این چله

زمستان کابل؟

ماریا گفته بود: این همه رفتن‌ها به کجا می‌انجامد آخر من که نمی‌دانم هیچ. روسری گل سیب سرخش را زیر گلو می‌بندد دست‌هایش را جیب شنل پشمی رزوایت می‌کند، گام‌هایش را ماهرانه روی برف پیاده‌رو خیابان می‌گذارد بر می‌دارد نلغزد.

گفته بودم: کارم ساخته است می‌دانم این همه ورد مهاجرت خواندن‌ها کار خودش را کرده است درواقع. ذهنم کار نمی‌کند دیگر. این فاحشه‌های سیاست‌خانه مگر می‌گذارند آرام بگیرم. هی ذهنم را می‌کاوند برای هیچ که نیست می‌دانم. دیگر بی‌طرف نیستم با کاویدن‌های مکررشان. این سرداب تنگ و نمودر سر در یکی از آن سیاست‌خانه‌ها نداشته باشد دلم سیاه است.

بیرون، سرما زوزه می‌کشد پارک شهرنو انباشته است عجیب از برف و یخبندان‌های امروز به احتمال زیاد دلو یا بهمن عصر نزدیک است الام میان دو انگشتم دود می‌کند پارک را دور می‌زنم ماریا نیامده است هنوز. این روز بهاری این سبزه بدر این گونه بگذرد باید این سرداب تنگ و نمودر؟

ناجوانمردانه رفتم یا بهتر است اعتراف کنم فرار کردم. حالا کسی در اعماق ذهنم می‌گوید: بیا.

می‌گویم: خیابان‌های کابل جنگ زبانه می‌کشد حالا. کار آن روسپی‌های سیاست‌خانه است می‌دانم. خانه‌تان را هی نشانه‌نشانه می‌کردند که چه؟ یکی از روزنامه‌های تهران تیتزر زده بود: کابل عروس هزار داماد. این همه داماد پشت آن سیاست‌خانه را که نگرفته‌اند؟ تو که این چیزها را نمی‌دانی ماریا. زیر بار عروسی نرفتی که زود است حالا، رفتی یا چه می‌دانم ماندی من از همه چه بی‌خبر ماندم. یقین دارم اوست خودش است بی‌بروبرگرد. ماریا این روزها دست از سرم برنمی‌دارد هیچ. چیزی برای وصول نیست از بس دیر شده است شاید برای فردا دیرتر باشد. این سرداب چیزی برای تراویدن نیست این ذهن کپک یا پوینک زده، آن بیرون درون پارک‌ها هیاها یا بهانه تجلیل از یک سنت در جریان است.



ماریا می‌گفت: فردا دیر است. شوروی‌ها اگر رفتند نیروی سرخ‌شان را با خود بردند دیگران با رنگ‌های خودشان هستند که هنوز. همه رو به این‌جا دارند دجال بی‌گمان آخرین نیست. حالا اگر گذاشته بودند سراز آب‌های گرم هند درآورده بودند يك چیزی. شیرین چه می‌کشد از دست دجال خدا می‌داند؟

می‌گویم: حالا فرداست ماریا. همه چیز درهم تنیده‌اند انگار. این کلاف سردرگم سر در کورسوی ذهن مان دارد برای باز شدن دوباره.

همین مرا به فراموشی سپرده است دیروز فردا شد. قوماندان با سربازانش سر آن چهارراه اگر نایستاده بودند سوق سربازی نشده بودم آن روز.

ماریا می‌گفت: فردا سراغی از من نیست نگیر فراموش می‌شویم. آئین دوست یابی یا فولاد چگونه آبدیده شد، حافظه مان را از فراموشی باز می‌دارد.

می‌گویم: این سرداب را انگار حدس زده بودی ماریا. چیزی برای گفتن نیست حالا.

حالا من در این فراموشی گیر مانده‌ام او نیست. داراب کابلی این همه را از همان خیابان‌های کابل حدس زده بود انگار. کریستالی یخی بود آب شد وقتی من رفتم او ماند. هیچی در من نیست این تشابه اسمی‌ام با رستم‌داد کابلی کابوس ترورش را هی زنده می‌کند در من. وقتی گریستم چشم‌هایم آب شد. ماریا مدام روانم را سرك کشید. حالا در درون من است، من درون سردابی به وسعت هیچ که احاطه‌ام کرده است سخت در خود تنیده‌ام راهی برای رها شدن نیست وقتی همه راه‌ها به بن‌بست رسیده‌اند، یا این توهمی بیش نیست، مرا پر کرده است در خلأ. آن بیرون، پارک‌ها پر از مردان حکومتی‌اند برای شناسایی‌ام شناسنامه‌ام را بازخواست دارند از اجر مهاجرت چه می‌دانند این‌ها؟

پدرم فریاد می‌زند: دیوانه. چرا گریه می‌کنی؟ خدایت را شکر کن می‌روی ایران از سربازگیری و تلاشی خلاص می‌شوی. باید خوشحال هم باشی.

خیلی وقت است که خلاصم من. خیابان‌های کابل همه چیز است برای من. قوماندان سوق سربازی اگر نکرده بود، هیچ اجر مهاجرتی فکرم را آشفته نکرده بود

حالا. این را چگونه می‌توانم برایش بگویم، شاید رایحه‌ای از کابلستان دارد این جا افتاده به غرب و شرق و شمال به جنوب، باغ‌هایی را معلق می‌زند انگار می‌دانم. نه، فردا را چه دیدم جنگ شد شاید بدتر از آن، آن کوچه جنگی‌هایی که دمار از روزگار مرد یا آن مردك درآورد با آن پنج بچه قد و نیم قد با آن زن بیمار با آن همه گلوله در درون بلوار سیلو، سرانجام با آن وضعیت رقت‌بار به کجا انجامید خدا می‌داند؟ یکریز حرف می‌زند اجر مهاجرت را گریه می‌کنم من. قوماندان شروطش را گذشته بود يك آدم را نشان بده تو خلاصی. جرئت حرف زدن و ابراز مخالفت را در خود نمی‌بینم. اجر مهاجرت سنیگینی‌اش را بر ذهنم تحمیل کرده بود راه مخالفتی است مگر. زمان یا آن مرد جوان دیگر، نشانی خوبی برای قوماندان بودند خلاص بودم آن وقت از سربازی. از دلبستگی‌ها و وابستگی‌هایم نمی‌توانم دل بکنم. این اجر مهاجرت از کجا آمد دیگر؟ ابهت پدر آرامم می‌کند یا سربچی نکردن ناآگاهانه از حدیث هجرت؟ قوماندان دنبال این آدم‌ها می‌بود باید، چرا من؟ نمی‌دانم هیچ، این هجرت هم آرد انداخته است این روزها در خانه‌ی ما. انقلاب که نکرده بودم قوماندان فرار از سربازی را هی به رخ من می‌کشد که چه؟ نمی‌دانم چه رنگی دارد این حدیث هجرت یا رنگش را از دست داده است این روزها؟ پدر گفته بود همه چیز زیر سر این سربازان سرخ شوروی است این‌ها اگر نیامده بودند برادرت کجا رفته بود حالا تو. فرار را پررنگتر می‌بینم. مهاجرت، معادل سازی فرار پدر بود. رنگ سرداب سیاه شده است به خاکستری هم می‌زند گاهی. پدر گفته بود ترسی ندارد مهاجرت، سال‌هایی پیش من هم آواره ملك‌ها بودم جنگ نبود مهاجرت هم نبود آن زمان برای کار می‌رفتیم، همین. رنگ این سال‌های سپری شده را خاکستری و سیاه می‌بینم. از سرداب مهاجرت چه می‌دانست پدر؟ می‌خواهم فرار کنم از آن. قوماندان گفته بود این سربازی برای جنگ اعلام نشده است. از سربازی فرار کردم حرف قوماندان را به هیچ گرفتم در واقع. کمیساری و کندك تجمع و اردوگاه، ناگاه در ذهنم تداعی می‌شوند. زمان گفته بود انقلاب ما اعلام جنگ با دولت کمونیستی است. فرار می‌کنم از این همه تلواسه‌ها مدام دورم خط می‌کشند تاوان انقلاب زمان را از من نمی‌گیرند که؟ تلواسه‌ها تعقیب می‌کنند عین آدم‌ها با



آن دست و پاهای عجیب‌شان. پارک اگر بودم گیر مردان حکومتی افتاده بودم حالا، سوق سربازی دیگر برای جنگ با طالبان شاید این بار؟ سرداب تاریک شده است. ماریا گفته بود همین روشنی پارک شهرنو کافی است بندهای برق را اگر بزنند به قیود شبگردی نخورده خیابان‌ها تاریک‌اند. در سرداب با شدت باز می‌شود زن وارد می‌شود کودک را از بغلش می‌گذارد پایین برق سرداب را روشن می‌کند. کودک نگاهش را از من بر نمی‌دارد. زن می‌گوید: تو که این جایی. پارک را حرام ما کردی امروز من به جهنم این بچه‌ها چه گناهی کرده بودند؟ کون خانه را محکم گرفتی که چه؟ زندانی‌ها هم یک روز تعطیلی دارند.

دوتا کودک بزرگتر به دنبالش وارد سرداب می‌شوند. زن قصد برگشتن بالا را دارد بچه بزرگتر می‌گوید: از این جا می‌ترسم مامان من هم می‌آیم بالا.

زن می‌گوید: من کاری ندارم خودت را زندانی کردی که چه؟ ترس بچه‌ها بی‌مورد نیست که. مثلاً امروز سیزده بدر بود. این بچه‌ها تحویل خودت برای شب غذا درست کنم باید. حداقل می‌آمدی بالا تلویزیون نگاه می‌کردی. فکر کردم رفتی پارک. بچه‌ها گفتند بابام را بین آدم‌ها دیدیم. از صبح این جا بودی یا حالا برگشتی؟ گفتم نکند دوباره این اتاق تنگ و تاریک قايم شده باشی.

می‌گویم: حالا چه داشت این تلویزیون؟

از در سرداب بیرون می‌رود می‌گوید: سیزده بدر در پارک‌ها را نشان می‌داد. می‌خواستی چه داشته باشد دیگر؟

رستم‌داد کابلی دختر را به خاطر بی‌مبالاتی‌هایش از دست نداد که، عشق‌ورزیدن را نیاموزیده بود در واقع. کارش به این جاها هم نکشید حتا، همان مرحله نخست دوست‌یابی چیزی بارش نبود هیچ. فریبا بی‌خودی نبود که ردش را برای همیشه نگرفت. هما زنده‌پیل گفته بود این همه برای غرق شدن زیاد در فولاد چگونه آبدیده شده است، کمی هم آئین دوست‌یابی بارش بود يك چیزی، هر چند به این امریکایی‌ها باور ندارم هیچ، با تمام این‌ها، عشق‌ورزیدن که بد نیست حالا هر که تجویز کرده باشد مهم نحوه به‌کارگیری آن است.

مرد می‌گوید: فریبا کجاست؟ باز در آن اتاق قایم شده؟

زن می‌گوید: نه چرا قایم شود. حتمی کار دارد.

صدای‌شان را می‌شنوم از اتاق فرشی بغلی می‌آید. دو ماه از آن شب می‌گذرد دیگر هرگز اسمی از آن به میان نیامده است. این مدت رستم‌داد سراغت را نگرفته است هیچ. مادر بسته شیرینی تزین شده را هم چنان گذاشته در باکس آهنی‌اش قفل بزرگی به آن زده نگهداشته است برای روز مبادا شاید. باکس مسافرتی یا جامه‌دانش را که برمی‌دارد بیاد داری هنوز. هنوز در رویای ادامه تحصیل هستی نگران آینده‌ات مادر آن بسته شیرینی تزین شده را جلو چه کسی خواهد گذاشت نام کدام مرد روی تو گذاشته خواهد شد. کی بف یا مسکو رفته بودی اگر، واقعیت رویایت غیر از این‌ها بود حالا.

بی‌نویانی را که از دوست قدیمی‌ات گرفته‌ای گذاشته‌ای روی زانوهایت با اشتیاق و احساس وصف‌ناپذیری با آن‌ها منموا شده‌ای. خوشبخت بودن چیز مخوفی است! آدمی از آن، چه راضی می‌شود. چگونه می‌پندارد که این کافی است؟ چگونه در حالی که در اختیار هدف دروغین زنده‌گی، یعنی سعادت است، هدف راستین را، وظیفه را، فراموش می‌کند.

اتاق فرشی با در چوبی شیشه‌دار از وسط دو تا شده است صدای خر و پف پدر از آن اتاق می‌آید می‌شنوی. تلواسه‌هایت را فریاد می‌زند انگار این کتاب با آن حجم در تو به تحلیل می‌روند یکایک. به ساعت نگاه می‌کنی از دوازده شب گذشته است بخوابی باید روشنی اتاق تو مزاحم آن‌ها نباشد یک وقتی. رستمدا گفته بود آپارتمان به سبک شرق، سن پترزبورگ، خندیده بودی. این روزها به کلی خواب از سرت پریده است آرامش نسبی را مدتی می‌شد به آن دست یافته بودی به‌هم خورده است به کلی. گلی در بینوایی، صفحه‌ای از بی‌نویان را چند بار مرور می‌کنی یک دختر بسیار جوان میان دو لنگه در نیم‌باز ایستاده بود. پیام آن را نمی‌گیری از کم‌خوابی است شاید. رمان خواندن‌هایت را از کابل داری هنوز. زنان و مردانی مدتی می‌شود با آمدن‌های مکررشان آرامشم را به‌هم زده‌اند همین امروز دو باره آمده بودند فکرم را به کلی مغشوش کرده‌اند. دیدیم که ماریوس اسم دختر را چگونه کشف کرد یا خیال کرد که کشف کرده و دانسته است که وی اورسول نامیده می‌شود.

رستمدا گفته بود دختر برای خواندن اگر نیست برای چیست برای سربازی که نیست این تن نحیف و زوایای کشف نشده‌ای که قابل دسترسی زیادی اند هنوز؟ کابل بودی تمام نگرانی‌ات راکت‌های کوری بود از کوه‌های اطراف شهر می‌آمد هیچ جایی از شهر در امان نبود شب و روز انتظار راکتی را می‌کشیدی ناخودآگاه بیاید نقطه پایانی به زنده‌گی‌ات بگذارد یا مانند صدها هزار نفر دیگر دست و پایت را از دست بدهی آن وقت. رمان جنگ را بزرگ منشانه کنار گذاشتی برای تلواسه‌هایش شاید. برادرت چند سالی از تو بزرگتر است قبل از این که به سن هجده سالگی برسد پدر فرستادش ایران، از آن زمان تا حالا ده سال می‌گذرد این‌جا است هر چند خودش راضی نبود به ادامه

تحصیل علاقه داشت. گفته بودی دختر این جا به درد خورد حداقل وقتی می توانی بروی دانشگاه تا دلت می خواهد بخوانی از طب گرفته تا انجینییری یا هر رشته ای را که خواسته باشی پسران که سوق سربازی اند همه میدان مانده است و دختران دم بخت کون لُق هر چه خواستگارهای وقت و ناوقت است همه شان يك روزی راهشان را می گیرند و می روند دُم شان را می جنبانند عین سگ. برادرت را پدر قبل از این که به سن هجده سالگی برسد، سربازی ببرش روانش کرد ایران در طول این ده سال تنها کاری که یاد گرفته خیاطی زنانه است بدون این که از برشکاری چیزی بفهمد خیاط های ماشینی اند همه، عین جنرال های ماشینی.

این هجده سالگی هم این روزها داستان شده است هر کی را ببینی به همین بهانه آمده است ایران پاکستان یا يك کشور دیگر، در تلواسه های دیگر هم این داستان تکرار شده است. درس و تحصیل را کامل از یاد برده با کتاب و مطالعه به کلی بیگانه شده است برادرت. رستم داد گفته بود ماستری يك بهانه است با هم بودن را تجربه می کنیم پس از این. کابل که بود این طوری نبود به خواندن رمان علاقه زیادی داشت یکی از کارهای تو هم شده بود خواندن رمان هایی که برادرت می آورد. حدیث هجرت پدر يك بهانه بود راکت های کور کارش را کرده بود در واقع. تازه این جا آمده بودی فکر می کردی برادرت همان آدم سابق است تو هم می توانی در کنارش به مطالعه ادامه دهی. رمان را بدون او از سرگرفتی. خیلی زود نظرت عوض شد ناامیدت کرد. رستم داد گفته بود حقوق و علوم سیاسی ربطی به ادبیات ندارد که. فکر می کردی این جا از راکت های کور مجاهدین خبری نیست بیشتر از کابل آرامش فکری داری بهتر به درس و تحصیلت ادامه می دهی مطالعه می کنی. فکرش را نمی کردی خیابان های تهران را یله باشی حالا. از روزی پایت را گذاشته ای این جا يك سال از آن می گذرد تا خبر شدند دختر جوانی از کابل آمده آرامشت را گرفته اند. فریاد دل تنگی هایش را با کسی تقسیم نمی کند این روزها. آن شب مهتابی هیچ گاه فراموش نخواهد شد فکر می کردی از آن لذت می ببری وقتی پنجره را رو به باغچه تا انتها باز کردی ناگهان زیر بارانی از واژه های خشم آگین پدر خرد شدی چاره ای جز تحمل نداشتی که. پیراهن سپید یخن دار روی

دامن قهوه‌ای کشیده است. موهای سیاه افتاده است روی شانه‌های نه پهن و نه لاغر کنار رستم‌داد کابلی ایستاده است درون فضای سبز دانشگاه کابل.

کسی در خاطر من نیست یا به قول معروف از عشق و عاشقی خبری نیست دانشجوی حقوق و علوم سیاسی را به عشق و عاشقی چه کار این را بارها از خودت پرسیده‌ای با خودت رو راست باشی باید. آری حداقل با خودت. این روزها کی با خودت این‌گونه است خودش را فریاد بزند که چه؟ چیزی را از خودت پنهان نمی‌کنی که؟ رستم‌داد کابلی آن همه پا پیچت شد پا در یک موزه کرده بود که چه را ثابت کند این همان زمان نیست آیا؟ پدر خردت کرد امشب فکر می‌کنی همه چیز بیهوده است حالا، وقتی برای یک دختر وقت ابراز نظر نیست. یکی اگر درکم کرده بود شاید دلم را به دست آورده بود فکر آن یکی هنوز در سرم باید باشد نه رستم‌داد، مرد این حرف‌ها و غلط‌ها نبود که. امشب بجای همه‌ی این‌ها سرزنش شدی کسی برای تو اهمیتی قایل نشد که نشد. آن مردک چه می‌خواست از تو؟ مادرت می‌پنداشتی از جنس تو است بدجنسی کرد که امشب. از رستم‌داد چه می‌دانست مادرت وقتی گفتی حزبی است گفته بود مرد و عملش از حزب هیچی نمی‌دانست در واقع سازمانی که سر جایش. آه چقدر دردناک است وقتی همه کس و ناکس علیه تو اند، مدافعی نداری تو. زمان با دولت که درافتاد یا چه می‌دانم دولت با زمان، فریاد پشت زمان را گرفت. خوشحالی‌ات را پنهان نمی‌توانی فکر می‌کنی برنده‌ای. امشب را برنده‌ای تلواسه‌های گذشته را هنوز داری که. اصلاً چه می‌خواهم من پاسخ خودم را نداده‌ام هنوز؟ پشت زمان را گرفتی گفتی دولت با او درافتاد رستم‌داد گفته بود او با دولت درافتاد. از جان خود چه می‌خواهی این را هم نمی‌دانی حتماً؟ حالا می‌دانم هنوز همان تلواسه‌ها را دارم زمان را انقلابش دمار آدم‌ها را درآورده است این روزها. خیابان‌های کابل غوغایی است عجیب. مادر اسلم را مات کردی دیگران چه، فصل‌های دیگری هم است؟ آن‌ها هم هستند رستم‌داد که نه، با مرگ دست و پنجه نرم می‌کند حالا. چریک شهری عرب گفته بود این مردک سرش از زدن بود مثل سگ جان کند معلوم است از گوشت خوک است حتمی. هما زنده‌پیل گفته بود پسر من شوروی هم که مانند گوشت خوک که نخورد پرو پاگند دشمن است این. همه می‌دانند

که رستمدا پسر این زن نیست پسر خوانده شاید. حریف مادر اسلم شدی همه مادر اسلم نیستند که. رستمدا جان سگش را نکنده بود که چریک شهری عرب دورم را خط کشیده بود. یکی از آن‌ها انتقام مادر اسلم را از تو خواهد گرفت. شبانه کابلشاهی گفته بود رستمدا را رد کردی این مردك عرب دست از سرت برمی‌دارد مگر. با مادر اسلم چه دشمنی داشتی؟ میان آدم‌ها چلتارش نظرم را جلب می‌کند پس‌انتر که جلب توجه نکند چلتارش را برمی‌دارد از سرش. اسلم لیاقت تو را نداشت دیگران چه؟ ایستگاه اتوبوس‌های برقی درون دانشگاه سر این چهارراه آن چهارراه همه جا بود، چلتارش را برمی‌داشت نمی‌شناختمش هیچ. فلسطینی‌ها هم با چلتارهای شان دانشجو بودند یکی از گوشه‌های دانشگاه کابل، پرسه گاه‌شان بود در واقع. ماریا گفته بود بی‌گمان این چریک شهری عرب هم سر در همان آخور دانشجویان فلسطینی دارد خوابگاه‌شان پر است از عکس‌های چریکان فلسطینی با چلتارهای سفید راه‌راه و چهارخانه سیاه و سرخ. فریبا هیچ می‌دانی تن ندادن به ازدواج یعنی چه؟ هیچ کسی برای تو ساخته نشده است یعنی؟ شبانه کابلشاهی فکر می‌کند نامش برای من مهم است باید به آن فکر کنم غازی یا چریک شهری عرب یا هرچه، شهید که نیست می‌دانم، رستمدا را کشته بود. این همه به خوردمان داده‌اند که رستمدا را شهید حساب نمی‌کنم. گیرم رستمدا کشته شده باشد بی‌برو برگرد شهید است. چریک شهری عرب گفته بود تن گندیده‌شان را سگ هم بو نمی‌کشد مردارند این‌ها شهید نیستند. مادرم دست بردار نیست انگار، پشت این خواستگار آخری را گرفته است شدید. اصلاً تو از نیاز جنس مخالف چه می‌دانی عشق برای بعد است جنگ اگر بگذارد این چیزها را؟

می‌گویم: شبانه تو هم گرفته‌ای ما را با این روانکاو‌هایت بس کن دختر دست از سر من یکی بردار همان رستمدا برای هفت پشتم کافی است. شبانه کابلشاهی می‌گوید: هفت پشت رستمدا را در گور آرام بگذار دختر، این مردك عرب را بچسب حالا.

فریبا برچیده شدن بساط انقلاب زمان را از رستمدا می‌داند. فکر برنده شدن را از سرت دور کن دختر با این سر به هوایی‌ات.

رستمداډ گفته بود تصفيه درون گروهی است در واقع اشاره اش به چريك شهري عرب هم بود. زمانی برنده ای دشمن واقعی ات را مات کرده باشی. شبانه کابلشاهی گفته بود کناره های رود ولگا یا سن پترزبورگ یا چه می دانم یکی از حومه های مسکو یا کی یف دشمنی ات با رستمداډ را بشکن دختر، رستمداډ همین را نمی خواهد مگر؟ فکر می کنی جنس اسلم همه دشمن اند؟ شبانه کابلشاهی دست فریاد را گرفت سر از حومه های واشنگتون دی سی درآورد. دوست کیست آن وقت؟ رستمداډ هوایم را در سر می پروراند تظاهریا ریا که نیست، چه می دانم؟ این قدر خوشحالی که به هیچ چه جز پیروزی فکر نمی کنی. مرگ رستمداډ واقعیت هم اگر باشد من که نقشی در آن ندارم.

۲

دو ساعتی می شود با زیر و بم صدای شان آرامشم را به هم زده اند. دریچه این اتاق فقیرانه که روشنایی روز از آن به درون می آید درست رو درروی در بود و این چهره را با نوری پریده رنگ روشن می کرد. صداها بلندتر که می شود بی نوایان را می بندی حد اقل بهتر از این است انرژی ات را بی جهت از دست بدهی.

می گویم: بعد از ظهر آدینه ها حداقل دل ما به فیلم سینمایی کانال يك خوش بود. حالا خدا کند تا موقع شروع فیلم، بروند گورشان را گم کنند.

صدای مادر از اتاق فرشی بغلی می آید می گوید: ما که حرفی نداریم. دل خودش نیست. چه کنیم مکتب خوانده. او هم حق دارد دلش می خواهد یکی مثل خودش بیاید خواستگاریش.

زن می گوید: پسر ما هم بی سواد و کور نیست. مکتب خوانده. اگر این خانه خراب ها بین خود جنگ نمی کردند آواره نمی شدیم داکتر و مهندس هم شده بود تا حالا.

مادرم می گوید: خوب این گپ تان که درست است مادر اسلم، می دانی دخترهای این زمانه باید پسر را خوش کنند. نمی توانیم به زور بدهیم به یکی که او را خوش ندارد.

مردم می‌گویند نان داده توانست. باید مورد پسند خودشان باشد. می‌دانم زمان ما این گپ‌ها نبود امان از دست این زمانه.

زن می‌گوید: سواد زیاد چه به درد آدم می‌خورد. این‌جا که وطن خود ما نیست. حتا اگر داکتر و مهندس شوی چه فایده؟ با سوادهای ما بنایی می‌کنند در کوره‌های آجرپزی کار می‌کنند. خدا در این شهر دست آدم را پیش کسی دراز نکند. همین که دست ما پیش کسی دراز نیست خدا را شکر. با این گرانی آدم اگر بتواند غیرت کند از این سال به سال دیگر مقداری پول پیش خانه را پس انداز کند خودش يك کمال است. از روزی هم که از افغانستان آمدیم سرشان در کار خودشان است. خودشان ارباب خودشان است.

مادر می‌گوید: شما که بیگانه نیستید صبور ما هم که مهندس و داکتر نشد چه رسد به فریبا که دختر است. صبور که صنف دوازده را تمام کرد روانش کردیم ایران سربازی نبرد. اگر هژده ساله نمی‌بود می‌رفت دانشگاه شاید تا حالا يك کاره‌ی شده بود. تازه دست چپ و راست خود را شناخته بود آواره فرار ملک‌ها شد. فریبای ما که دختر هم بود، باز خوب شد حداقل چهار سال دانشگاه خواند.

زن می‌گوید: وقتی درس بخوانی به درد آدم نخورد چه فایده دارد. اسلم ما هم وقتی کلاس دوازده را تمام کرد يك سال هم سربازی رفت فرار کرد آمد ایران. اگر در این دوازده سال که مکتب رفت کار می‌کرد حتمی تا حالا يك شغل را یاد می‌گرفت. این‌جا هم که هر کسی شغل بلد نباشد باید بنایی یا آجرپزی کند. یا کارهای شاقه‌تر از این‌ها می‌دانید که؟

مادر می‌گوید: تنها بنایی نیست که. خیلی کس‌ها شغل نداشتند وقتی این‌جا آمدن خیاط و کفاش شدند. باید خود آدم بخواهد. هر که زحمت بکشد راحت می‌شود.

زن می‌گوید: چقدر خیاط و کفاش؟ هر که را ببینی یا خیاط شده یا کفاش. این همه خیاط و کفاش که کابل بروند چه کار می‌کنند؟

می‌گویی: از نسوآفروشی که بهتر است.

می‌دانی صدايت تا آن اتاق نمی‌رسد که. چند روزی است خواستگاری‌ات می‌آیند



همین حرف‌ها که تکراری شده‌اند می‌زنند. کابل خواستگاری‌ام که آمده بودند زن گفته بود کار اسلام مولوی است. مادرت با آن زن زیاد اختلافی ندارد مخالفت‌های تو هر روز بعد از رفتن او بیشتر که می‌شود دچار تردید ساخته است. مادرم گفته بود مگر اسلام شما مولوی و ملا است. يك سالی می‌شود از کابل آمده‌ای این‌جا این زن چهارمین خواستگاری است در این مدت خانه شما سرک کشیده است. زن گفته بود خود مولوی، کارش جای خیلی خوبی است آدم هیچ بی‌کار نمی‌ماند آنجا. هر فصل یک خواستگار. این خواستگارهای فصلی هم پاک فکرت را پریشان کرده‌اند. گفته بودی باید همان مولوی معروف باشد همان شاعر، زن گفته بود خودش است اسلام ما کارش همان‌جا است. ابتدا خودت هم به آن اهمیتی نمی‌دادی. هر چه زمان بیشتر می‌گذرد کم‌کم باورت می‌شود دیگران قضیه را خیلی جدی‌تر از آن گرفته‌اند که خودت به آن فکر می‌کنی. چیزی که کمتر تا حالا به آن فکر کرده بودی همین موضوع عروسی بود.

صدای مادرت از آن اتاق می‌آید می‌گوید: حالا شما به دل نگیرید مادر اسلام. برای دوستی که سال‌ها می‌شود با هم داریم همیشه پیاپی قدم‌های‌تان روی چشم ما. خواستگاری اگر می‌آید نه که خودش راضی نیست پدرش هم می‌گوید ما که نمی‌توانیم از زور کار بگیریم.

زن خداحافظی می‌کند می‌گوید: دست بردار نیستم که. عروسم را پیدا کردم چطور می‌توانم چشم بپوشم. کسی هم به‌زور کسی را از خانه خود بیرون نمی‌کند. جواب اسلام را چه بگویم؟ هر دفعه جواب رد می‌دهید می‌گویند یا فریبا یا اصلاً زن نمی‌گیرم.

با خودت می‌خندی آهسته و آرام مبادا از ضخامت در فرشی اتاق عبور کند. این دختر مخلوقی بود. یا بی‌گمان مخلوق عجیبی. بی‌نویان را بسته‌ای گذاشته‌ای روی زانوهایت. سرگذشت کدام آن‌ها شبیه تو است؟ سرنوشت تو شبیه کدام آن‌ها خواهد بود؟ این‌ها در ذهنش شکل می‌گیرند خودت را با آن‌ها مقایسه می‌کنی یا آن‌ها را با خودت مهم نیست. مولوی فکرم را مشغول می‌کند مدتی. فشرده می‌شوی. شانه‌هایت در بدنت فرو می‌روند خرد می‌شوی. حالا دیگر می‌دانم مولوی يك چهارراه است نه چیزی کمتر نه بیشتر. احساسات شخصیت دل‌نازک دخترانه‌ات را یک‌جا خرد و پامال

شده می‌بینی. سکوت بر فضای اتاق سنگینی می‌کند. زیر حملات واژه‌ها قرار داده است پدر، دیگران سکوت کرده‌اند. نمی‌توانی تحمل کنی از اتاق می‌آیم بیرون. مادر اسلم را با قاطعیت سر جایش نشاندی خوشحالی. رستمداد را هم همین گونه. این‌ها چه فکر کرده‌اند خودشان را؟ مهتاب، فضای حویلی را روشن کرده است. مدتی در هوای آزاد حویلی راه می‌روی نفس می‌کشی. به اتاق فرشی بغلی برمی‌گردی. از آن اتاق، دیگر صدایی نمی‌آید. به خیابان‌های تهران به دیدار پیلتن فکر می‌کنی می‌گویی این بدبخت هم اگر درسش را ادامه داده بود گیر دادگاه خیابانی نیفتاده بود حالا شاید. حوصله هیچ کاری را نداری. نگاهی به بی‌نویانی می‌اندازی زیر تاق افتاده است. ضعیف، رنگ باخته، لاغر؛ هیچ جز یک پیراهن و یک دامن بزرگ فرهنگی لرزان پخ‌زده. زیر تاق می‌نشینم به دیوار تکیه می‌دهی. رستمداد گفته بود یک پیراهن نازک با رنگ سوسنی یا زرد لیمویی بالاتر از زانو با بندی از دو شاخه گل آویخته روی شانه‌های بلورین کمی بالاتر از پستان‌های مرمرین، سرخ شده بودی. مردان همه از یک جنس‌اند گور پدر اسلم یا رستمداد یا همه‌شان.

رگه‌هایی از پیوند و همسرنوشتی میان فریبا و شخصیت‌های بی‌نویان شکل گرفته است. کمر بندش یک ریسمان، گیسو بندش یک ریسمان. سال‌ها پیش در کابل با آن آشنا شده بودی آدم‌هایی که با یکبار آشنا شدن با آن‌ها دیگر فراموش نمی‌شوند. این‌بار این آشنایی تجدید می‌شود احساس می‌کنی پیوند ناگسستنی با آن‌ها پیدا کرده‌ای. آدم‌ها و تلواسه‌ها شبیه هم‌اند همه، این روزها. آن سال‌ها در کابل بودی درس می‌خواندی حتا برای لحظه‌ای هم فکر نمی‌کردی روزی سرنوشت یکی از آدم‌های بی‌نویان خواهی بود. واژه‌های بی‌نوا مهاجر آواره پناهنده را از رادیو تلویزیون روزنامه‌ها کتاب‌ها خوانده شنیده بود برای یکبار هم فکر نکرده بود روزی او هم یکی از آن‌ها باشد. شانه‌های نوک‌دارش بیرون جسته از پیراهن، پوست بدنش سفید اما رنگ پریده و هم رنگ لمف، استخوان‌های تر قهوه‌اش خاک‌آلود، دست‌های سرخ، و دهانش نیمه‌باز و از شکل دررفته. هفته‌نامه‌ای را که روی تاق قرار دارد برمی‌داری بی‌نویان را از روی زانوهایت می‌گیری می‌گذاری روی تاق. حوصله هیچ کاری را ندارم دیگر.

مادر در اتاق فرشی را باز می‌کند می‌آید داخل اتاق می‌گوید: تا کی فرار می‌کنی دختر؟

فرار واژه مناسبی نیست برای تو که زیر حملات راکت‌های کور، کابل را تحمل کردی. هیچ‌وقت آدم ترسو نبودی که حالا به آن فکر کنی. این چه قضاوتی است در مورد تو می‌شود. مردان مرد مردانه فرار کردند تو ماندی نشان دهی مردانه فرار نمی‌کنی هر چه باداباد مرگ يك بار سراغ آدم را می‌گیرد تبعیضی بین مرد و زن نیست همان کفن است همان مراسم دفن بگذار این بار راکت‌های کور مجاهدین سرم را به باد دهد دختر ترس نیستیم که، مردانی در کاخ سفید به روی هم شاخ و شانه بکشند که من مجاهدین را ساختم آن یکی بگوید من.

می‌گویی: رفت؟

کنارت می‌نشیند می‌گوید: تا کی مخالفت می‌کنی؟ باز هم می‌آیند. رها کردنی نیستند. خانواده بدی نیستند. بیگانه هم نیستند. می‌شناسیم‌شان. این روزها آدم شناختن مشکل است. قسمت را آدم چیزی گفته نمی‌تواند. اما خدا آدم را عقل داده. هیچ پدر و مادری بدی پسر و دخترش را نمی‌خواهد. به خاطر شما اگر نمی‌بود ایران چه می‌کردیم. ما را کسی کاری نداشت که.

می‌گویم: مرا هم کسی کاری نداشت. چريك‌های شهری عرب و عجم هم به ما کاری نداشتند. قسمت پشتم را اگر رها نکرده بود.

مادرم می‌گوید: تا حالا می‌گفتی هر وقت برادرم زن گرفت درس‌هایم تمام شد. حالا چه؟ دختر جوان در خانه باشد هر کسی در آن خانه را می‌زند.

می‌گویی: دل من نیست که، این برای شما مهم نیست؟

این لحظه دلم هوای خیابان‌های کابل کرده است. اگر مرد بودم دل به دریا می‌زدم می‌رفتم کابل. بگذار دجال هر بلایی می‌خواهد بیاورد از شیرین که کمتر نیستم آن وقت. رود کابل آب اگر نیست خون کابلشاهان که جاری هست در آن.

مادرم می‌گوید: قدیم‌ها خوب بود کسی دختر خود را بیگانه نمی‌کرد. از کودکی به نام یکدیگر می‌شدند یا زمانی که بزرگ می‌شدند این کار را می‌کردند. راستی درستی

بود. زن از شوهر ترس داشت خانه شوهر رفته بود کسی صدایش را نمی شنید. لت و کوب اگر هم می شد تحمل می کرد.

می گویم: این گپ ها کهنه شده. زمان برده گی گذشت مادر. این روزها زنان با چیزهایی دست و پنجه نرم می کنند مردان هم نمی توانند. شیرین را که می شناسی نمی دانی از دست دجال چه می کشد خیابان های کابل را يك تته پله است گور پدر کامران از پس پرتره دجال بر نمی آید، می گویم که مردان همه از يك جنس و قماش اند. مادرم می گوید: مردها تند هستند قهر می شوند زن باید تحمل داشته باشد. اگر یکی مرد می گفت یکی زن زنده گی نمی شد. حالا هم جوان است. اخلاقش تند است مادرش می گوید تأثیر مجردی است. زن بگیرد اخلاقش خوب می شود.

می گویی: من هیچ تصمیمی ندارم مادر. تا حالا به این چیزها فکر نکرده بودم. تمام فکر و ذکرم درس هایم بود. حالا هم فکرم کار نمی کند هیچ. زن مردم شدن مسئولیت می خواهد. این را می دانم بالاخره ازدواج کنم یا نکنم کار خودم است. بدون این که تصمیمی درباره اش بگیرم تن به ازدواجی بدهم برای لحظه ای هم به آن فکر نکرده ام. می خواهید این را؟ خود شما نبودید می گفتید اول درس هایم را تمام کنم؟ هنوز همین تصمیم را دارم مادر.

مادر را که يك کلمه است می کشی تا جایی که توان داری. سریع متوجه می شوی کار خوبی نکردی. این بار آرام تر می گویی مادر. مادر را سردتر از زمانی می یابی که راکت های کور مجاهدین را با هم تجربه می کردید پدر هم بود. اعصاب خردتر خراب تر از روزهای راکت باران کابل است. از کوه های اطراف شهر پرتاب می شد کابل سیاره ای بود برای راکت پراکنی های گسترده، شب و روز سرش نمی شد. این تلواسه ها را از همان روزها داشتی تلنگرها می روان و اعصاب را خراش می دادند.

مادر به رویش نمی آورد می گوید: کابل گفته بودم درس بخوان نه تهران. خود این ها نمی توانند به آسانی وارد دانشگاه شوند چه رسد به ما. نه کارت داریم نه کارت مؤقت چطوری می توانی دانشگاه بخوانی؟

خیابان های تهران را پله است فریبا حالا. حقوق و علوم سیاسی به دردش نخورده

است هیچ. رستم‌داد را رد نکرده بود اگر، ماستری‌اش را گرفته بود، مسکویا کی‌یف کارش را پی‌می‌گرفت شاید.

می‌گویم: من هم نگفتم حتمی می‌روم دانشگاه. می‌خواهم در رابطه با رشته‌ام مطالعات آزاد داشته باشم. حداقل کتاب که زیاد است. ملک مردم که آدم توقعی زیادی نداشته باشد می‌دانم این را. حالا ملک مردم شد؟ پدر که می‌گفت ملک امام زمان است این جا. ما خارجی نیستیم آن وقت.

حس غربی در تو می‌دود جان می‌گیرد. چریک شهری عرب قلب رستم‌داد را با یک گلوله سوراخ اگر نکرده بود یک چیزی. رستم‌داد از شوروی که برگشت سر و کله چریک شهری عرب پیدا شد. چلتار چهارخانه سرخ و سفیدش را که حالا برمی‌دارد می‌دانی این چهره از سابق هم میان آدم‌ها بود. چریک شهری عرب گفته بود این‌ها ملحدند همه، زمین الله را آلوده کرده‌اند برداشتن‌شان واجب است زمین را از جوشان پاک باید کرد. رستم‌داد به طور یقین یکی از این‌هاست. فریاد گفته بود رستم‌داد را رد نکرده بودم ماستری‌مان را گرفته بودیم خیابان‌های سن پترزبورگ، دست چریک شهری عرب به‌اش نرسیده بود حالا.

مادرم می‌گوید: این‌ها همه‌اش بهانه است بگو نمی‌خواهم زن کسی شوم می‌خواهم همین‌طوری زندگی کنم حوصله کسی را ندارم. مجرد ماندن گناه کبیره است، مورد مواخذه خدا و رسولش هستی دختر، شرم و حیا کن.

این همان تلنگری است هی در تو زده می‌شود تا بخودت آرد که کی هستی چه هستی بیشتر از این در گمراهی‌هایت غرق نشوی.

مادرم می‌گوید: تا کی؟ دیگر حوصله این چیزها را ندارم.

می‌گویم: تا روزی که برگردیم کابل. اجازه‌تان اگر باشد همین حالا برمی‌گردم هیچ بیم و هراس دجال را هم ندارم بگذار تلواسه‌هایم را تا هر کجا می‌گستراند با آن چهارصد میلیون مرد جنگی‌اش، گور پدر همه‌شان.

زن معلم دینیات همه‌اش در بستر بیماری با پنج بچه قد و نیم‌قد با آن مردی که نای‌اش بریده بود. خیابان جنگی را تجربه نکردی که. حالا بیم دجال هم است.

قوماندان با آدم‌هایش تلواسه‌های معلم دینیات را می‌گستراند، همین. کنترل این همه مرد جنگی، قوماندان را هم گاهی کلافه کرده است.

مادرم با ناامیدی می‌گوید: بهتر است این فکرها را از سرت بیرون کنی. ما که نمی‌دانیم چند سال این‌جا هستیم. باید يك روز عروسی کنی. این دیوانگی‌ها را هم از سرت دور کن.

کابل رفتن این روزها وردِ زیانت شده است داستان زنانی که ماندند حدیث هجرت، حریف گوش‌های‌شان نشد هیچ خوانده‌ای؟ زن دهقان جوان در آن نانوائی زنانه گیرِ مردان مسلح می‌افتاد چه... هیچی نمی‌دانی بدبخت؟ مگر خورشید گم و گور نشد؟ کار قوماندان نیست کدام گور به گور شده است؟

می‌گویم: آدم باید امیدوار باشد. شانزده سال تحصیل کردم. چطور وقتی پسری تحصیل می‌کند دختری تحصیل کرده می‌خواهد يك دختر این حق را ندارد مثل خودش شوهر داشته باشد حداقل. ملا نصرالدین نیستم که. هر چه می‌خواهد بیاید. یکی را پس بیندازم سر چهارراه مولوی نسوآرفروشی کند یا مثل خودم هر فصل با یکی کلنجار برود. مگر به یکی دو تا قناعت می‌کند آن وقت، من یکی ماشین جوجه‌کشی نیستم گفته باشم.

مادرم با ناراحتی می‌گوید: پول نداشته باشی هیچی نداری در واقع دخترساده بی‌عقل. این‌جا ملك غریب است.

با دل گرفته می‌گویی: پول پول پول نامتان شده پول، پول برای من چیزی نمی‌آورد. درس خواندم. افغانستان بروم کار هم می‌کنم. می‌گفتی این‌جا کشور امام زمان است حالا ملك غریب شد.

مادرم این بار با ناراحتی بیشتری می‌گوید: کاری خوبی کردی درس خواندی. حالا این قدر به رخ کسی نکش. هر چه قسمت باشد همان می‌شود. داماد تحصیل کرده حتمی در قسمت ما نیست. آدم بدی نیست نمازخوان است حلال و حرام را می‌شناسد سرش در کار خودش است پدرت راضی است اینقدر بهانه‌گیری نکن. این چیزها را هم پدرت می‌گفت شب‌های جمعه در درس توضیح‌المسائل می‌گفتند، تنها پدرت که

نبود بسیاری از مردان کوچه ما بودند راست و درستش به گردن شیخ نصرالله، پدرت که گناهی نداشت می شنید برای ما هم می گفت. من از ملک امام زمان چه می دانستم. وجود دارد یا ندارد خدا می داند؟

فریبا می گوید: تو هم اخلاقت عوض شده مادر. من زن نسوارفروش نمی شوم. نسواری هم که است. برود دختر همسویه خود را بگیرد. بوی دهانش آدم را دیوانه می کند که.

مادرم می گوید: دزدی که نمی کند. درس نخوانده که نخوانده. جنایت که نکرده. نسواری باشد که چه؟ خدا مرد را بی عمل نکند. معتاد که نیست.

می گویی: من هیچی نمی فهمم. درس هم برای خودم خواندم زنده گی هم برای خودم می کنم. او را نمی گیرم زور که نیست.

خریت اگر نکرده بودی، کار را با رستمداډ یک طرفه کرده بودی حالا. مادر بعد از این که مخالفت هایت را درباره ازدواج با اسلم می بیند بحث و جدل هایتان به نتیجه ای نمی رسد از اتاق بیرون می رود. رستمداډ را برای سر در آوردن از حزب دموکراتیک خلق رد کردی. اسلم حالا بیشتر از سی سال سن دارد از همان دوران کودکی می شناسی اش. حومه های کابل زنده گی می کردید، یادت که هست؟ با پدر و مادر و دیگر اعضای خانواده، بیشتر از پانزده سال می -شود آمده اند ایران. چند سال قبل مادر اسلم آمده بود کابل از تو خواستگاری کرده بود. آن زمان در دانشگاه کابل حقوق و علوم سیاسی می خواندی. تصمیم ازدواج نداشتی قاطعانه جواب رد دادی. مادر اسلم می گفت کارگاه تولیدی دارد پسرش. درآمدش خیلی خوب است. مرد باید کار کند، شغل داشته باشد. درس که در مهاجرت به درد آدم نمی خورد. آب و نان نمی شود که.

تمام فکر و ذکرت درس و تحصیل بود. از همان زمان تصمیم گرفتی اگر روزی ازدواج کردی همسر آینده ات تحصیل کرده باشد باید. همدیگر را باید درک کنید. حداقل پنجاه درصد با هم تفاهم داشته باشید که. این که دیگر چیزی زیادی نیست. هست؟ بارها این پرسش ها را از خودت کرده ای پاسخ اش بماند برای بعد. هنوز دلهره ات را داری برطرف نشده است که. مثل کنه در پوست ات چسبیده است. کسانی دیگری هم

می‌آیند هر فصل شاید حداقل یک خواستگار جدید. به این عادت کرده‌ای دیگر حالا. به این صورت، همه فصل‌هایت چیزی برای پریشان شدن داری. باز هم به این راضی هستی. راضی هستی به رضای حق. رستمدا گفته بود مسؤل کارهای ماییم ما آدم‌ها. پدرم گفته بود این‌ها همه حق‌اند قضا و قدری هست البته. رستمدا ترور که شد پدر گفت حقش بود. گفته بودم مگر او را چقدر می‌شناسی پدر؟ گفته بود از همان بچگی، حالا کمونیست شده بود که. حالا خودت را برنده احساس می‌کنی حداقل یک میدان را فتح کرده‌ای. مغلوب کردن اسلام با آن مادر شق و شله‌اش کار ساده‌ای نبود که. این کار را کردی. با تمام قدرت در برابر همه ایستادی آخر سر این تو بودی آخرین نفر، میدان را ترک کردی. این‌ها را حدس زده بودم، پایم این‌جا نگذاشته بودم که حالا این همه تلواسه‌های دیگر، بارم کند.

۳

هفته نامه را برای چندمین بار ورق می‌زنی. مطلب یا موضوعی که حداقل بتواند پاسخی برای پرسش‌هایت باشد نیست. هیچی نیست در واقع. چند خبر و گزارش جنگ. مقاله‌ها همه در باره جنگ‌اند. نمی‌دانم جنگ این‌ها را می‌چرخاند یا این‌ها جنگ را؟ یا شاید هر دو مکمل یکدیگراند؟ همه چیز وارونه جلوه می‌کند. این همه تناقض. فولاد چگونه آبدیده شد هیچ نخوانده‌اند این‌ها؟ رستمدا آئین دوست‌یابی خوانده بود خیابان‌های پترزبورگ را سر ندویده بود حالا.

می‌گویم: برای يك هفته نامه که جنبه مصرفی دارد چرا کاغذ ضخیم؟ هزینه‌بر است این. این که کاغذ کتاب است. بی‌نویان را می‌شود روی آن نوشت. برای دائرةالمعارف خوب است. هیچی، نشده فرهنگ را می‌شود در آن نهادینه کرد. کاغذ روزنامه ارزان‌تر است که، این‌ها چرا نمی‌دانند این را؟ از قاره افغانستان جدا افتاده‌اند انگار. می‌شود در عوض، تیراژش را بالا برد.

مشکل نشریه‌های مهاجرین، تنها کاغذ و تیراژ کم نیست. موضوع مقاله‌های

آن هم است. آدم وقتی می‌خواند خود را دور از جریانهای سیاسی موجود در کشور احساس می‌کند در موقعیت جنگ بین دو کشور قرار می‌گیرد. قوماندان و قدرت، قدرت‌نمایی‌شان را کنار نمی‌گذارند که، مدام از سر و کول هم بالا می‌روند پادشاه این است یا آن، هیچ معلوم نیست. این جا دو کشور از یکدیگر انتقام می‌گیرند انگار. جنگ و حمله بین دو کشور است حالا. گاه تعدادی از هفته نامه‌ها تا چند ماه به فروش نمی‌رسند در محل فروش می‌مانند زرد می‌شوند همه. این همه کاغذهای خشک و زرد و طرد به درد چه می‌خورند آن وقت؟ این کار همان خورشید است می‌دانم کاغذ که هیچ، آدم را هم می‌سوزاند. به چه درد می‌خورند این‌ها با این همه هزینه؟ ذهن و روان مهاجران را که روشن نکند، این خبرهای جنگ حالا بین هر که باشد فرقی نیست در واقع.

می‌گویم: مگر تیراژ این هفته نامه چقدر است؟ حتمی خریدار ندارند که. جلو این غرفه خاک می‌خورند، خورشید هم است، این زردی از همان است بی‌گمان. رنگ زرد سلطان بی‌گمان از خورشید است. قوماندان اگر نکشته بود، سرنوشت سلطان دگرگونه رقم می‌خورد به یقین حالا.

مدتی می‌شود بعضی از نشریه‌های مهاجرین را که بیشتر به صورت هفته نامه چاپ می‌شوند می‌خرم مرور می‌کنم. کابل که بودم می‌گفتند نشریه‌های مهاجرین در ایران و پاکستان ضد دولت افغانستان می‌نویسند. اما ندیده بودم. اصلاً برایم جالب نبود که. ضد دولت نوشتن در خارج از کشور کار سختی نیست در واقع. آنجا دولت پشتم را گرفته بود کافی بود چیزی بنویسم پذیرفته بود، بی‌بربرگرد روزنامه‌های دولتی چاپش می‌کردند. یکی از آن‌ها، روزنامه حقیقت انقلاب شور بود. اما من از حقیقت انقلاب چه می‌دانم، هیچی درواقع. مونوگرافم انقلاب زمان بود که. همان احساس را این جا هم داری، فریاد خودت را بیشتر از این فریب نده. دلم حالا به نوشتن نمی‌رود ضد دولت نوشتن از این فاصله، حالم را می‌گیرد. حتا بیشتر از گذشته. این همه ضدیت، ریشه در کجای من دارد؟ شاید به همین خاطر از سیاست بدت می‌آید. اما خواندی. چرا که با حقوق یکجا بود. اما حقوق را دوست دارم، شاید فلسفه را بیشتر. تناسخی اگر روی

دهد فلسفه را خواهم خواند این بار. اگر حقوق نمی خواندم حتمی ادبیات می خواندم. ادبیات مهاجرت در تبعید می نوشتم آن وقت. با داستان کوتاه و رمان زنده گی می کنی فریبا. نشریه های مهاجران از این چیزها کم دارند. بی گمان همه داستان اند بی بر و برگرد. خیلی کم اتفاق می افتد داستانم به سرانجامی برسند. جای فروش مشخصی هم ندارند این ها، این نشریه های مهاجران.

رستمداگ گفته بود: مهاجرت، داستان مفت اند همه، بی خودی سرت را به درد نیار از خیر سرش بگذر.

گفتم: آشویتس چه؟ یهودی مانده بود حالا، اگر مهاجرت نبود. رستمداگ می گوید: این ربطی به بحث ما ندارد که فریبا. عرب هم همان اندازه عذاب کشید می دانی که.

به چریك شهری عرب اشاره کردم چلتارش را برمی دارد این روزها چهره اش را می شناسم حالا میان آدم ها. آن یکی، افراطیون عرب است که، چریك های فلسطینی را می گویم. همصنفی ام چند تا از آن هاست. تعدادشان معلوم نیست هیچ، خرشان می رود این روزها کمونیست ها مرام شان یکی است در واقع. گاهی هم نشینی با رستمداگ این دستاورد را داشته است که، چشم بسته یکی را رد کنی دیگری را بپذیری.

می گویم: جای خالی يك روزنامه به شدت احساس می گردد. يك یا دو میلیون آدم مهاجر به چند روزنامه نیاز دارند حداقل، در تهران مهاجران زیادی در آن ساکن هستند که. اما در همین شهر يك روزنامه برای مهاجران نیست.

حقیقت انقلاب ثور را به حافظه نداشتی رستمداگ ذهنت را با آن قلقلك نداده بود اگر. گفته بود این روزنامه این تو، حقیقتش را خودت دریاب. گفته بودی کدام حقیقت؟ هنوز به انقلاب زمان فکر می کنی اگر این حقیقت انقلاب ثور است پس انقلاب زمان چیست؟ شیرین کمالی گفته بود این دجال سر در همان انقلاب زمان دارد، گفته باشم. حالا می بینی به ادبیاتی که این جا شکل می گیرد اصطلاح مقاومت داده اند. این ادبیات که این جا شکل گرفته اند همه. اگر شعر است یا داستان یا خاطره یا هر چیزی دیگری. شاعر و نویسندگان آن هم در این جا هستند. چیزی که این جا نیست، ادبیات



مهاجرت در تبعید است. آیا کسی در تبعید یا مهاجرت نیست این جا؟

مادرم از هال می گوید: هنوز نشستی؟ بچه ها بیدار نشدند؟

نگاهی به آن اتاق می اندازم. پسر و دختر برادرم در آن اتاق خوابیده اند. برادرم جدا از ما زنده گی می کند با همسرش رفته اند خانه یکی از اقوام همسرش هنوز برنگشته اند.

مادرم در هال رو به روی تلویزیون نشسته است سبزی پاك می کند. می گوید: فیلم نگاه نمی کنی؟ اگر کتاب نمی خوانی بیا سبزی پاك كن.

مادرم سکوت می کند، دیگر چیزی نمی گوید. صدای آدم ها و موسیقی فیلم زیاد و کم می شود.

می گویم: فیلم نگاه کردن هم حال و حوصله می خواهد. جای در اتاق فرشی اگر دیوار می بود تلویزیون مزاحم من نمی شد.

مادرم می گوید: بیا زیاد هم نخوان. سرت را درد می گیرد مغزت می گندد. در آن اتاق خودت را زندانی کردی که چه؟ زیاد هم فکر نکن. هر چه قسمت باشد همان می شود. دختر جوان را آدم در خانه نگاه نمی کند. مردم هزار رقم گپ می زنند. اول همه فکر و چرت می زند. وقتی عروسی کردند همه چیز درست می شود. دانشگاه خواندی، دیگر چه می خواهی بخوانی؟ کتاب که بعد از عروسی هم می توانی بخوانی. پدرت گفت با تو گپ بزنم. دیگر مخالفت نکن. امشب قرار است بیایند شیرینی بگیرند.

می روی داخل هال می گویی: حالا؟ چرا وقت نگفتی؟ تمام گپ هایتان را زدید بریدید و دوختید. من دیگر چه کاره هستم. نظر من هم که مهم نیست. شما صاحب داماد شوید آن ها هم صاحب عروس. بعدش هم نواسه نواسه نواسه. همین را می خواهید؟

فریبا بی نوایان را برمی دارد دندان هایش کمتر از معمول، چشمش بی فروغ، بی حیا و پست، شکل دختر جوانی که بچه انداخته و نگاه زن پیری که بی عفتی کرده باشد؛ پنجاه سالگی آمیخته با پانزده سالگی؛ یکی از موجوداتی که هم ناتوانند و هم خطرناك و دیدن شان کسانی را که نگریند می لرزاند.

این همه تلواسه و نواسه از کجا به ذهنت رسید؟ جنس مادر اسلم را می شناسی

این همه نواسه هم ارضایش نمی‌کند. باز چیزی در تو تلنگر می‌زند هی بخود می‌خواند کیستی یا چیستی تو؟ تلواسه داری از این همه تلنگرهای مدام، سرت را به درد آورده‌اند این روزهای این فصل، هر فصل تکرار می‌شوند همانند همین تلنگرها. مادرت در حال نشسته است هنوز سبزی پاك می‌کند. تو در این اتاق فرشی، به شب فکر می‌کنی چگونه رویاهایت را به باد خواهد داد. قبلاً سبزی را تو پاك می‌کردی مادر كمك می‌کرد.

مادرم می‌گوید: اگر می‌گفتم که ناراحت می‌شدی. تو دیگر باید خوبی بدی خود را بفهمی. خریث نكن دختر. آرام می‌شوی. خوشا به حال‌شان امسال می‌روند حج. این‌ها از دارایی می‌شود. پدرت وقتی حج رفت شما خرد بودید هر چه گفتمش مرا نبرد. نمی‌دانم راست می‌گفت یا بهانه کرد. می‌گفت تو واجب‌الحج نشدی اما او شده بود. در يك خانه او شده بود من نه. تا حالا همیشه به رویش می‌آورم اما هیچی نمی‌گوید حالا. خوب آن زمان زیاد خرج نداشت اما این حاجی ناحاجی مرا نبرد. از راه رفتن با من در یک راه خجالت می‌کشید. مردها همین‌اند اما تو به دل‌نگیر جوان‌های امروزی زنچه و زن پرست‌اند. نمی‌دانم شاید قسمت تو خوب بود. حالا دست به دست راه می‌روند. زمان ما این‌ها عیب بود شرم بود. مرد و زن چند قدم از هم دورتر راه می‌رفتند که پشت سرشان گپ‌نزنند مردم.

می‌گویم: این مسأله شماست. تا حالا صد بار گفתי گوش دادم. من مسأله امشب را می‌گویم. چرا حالا می‌گویی؟ اما باز هم اصلاً ناراحت نشدم. شما خوش باشید. ناراحتی من هم نمی‌تواند مانع تصمیم‌گیری شما در باره من شود. شما فیصله خود را کردید. اما من هم تصمیم خود را گرفتم.

مادرم می‌گوید: ما که دشمن تو نیستیم. خوبی و خوشبختی تو را می‌خواهیم. خوب است که فهمیدی. پدرت گفت شب بیاید. می‌فهمید راضی می‌شوی قبول می‌کنی. پدرت را گفتم دختر ما تحصیل کرده است. خوبی و بدی خود را می‌فهمد. من و پدرت اصلاً یکی دیگر را ندیده بودیم. تا وقتی عروسی کردیم نمی‌فهمیدم چند ساله است نامش چیست حتا. عکسش را برایم نشان دادند. بعد از عروسی فهمیدم عکس جوانیش بوده. مرا که گرفت سنش کلان بود. می‌گفتند ماه‌جان باب‌ه خود را گرفته است.

دخترهای امروز می‌توانند شوهر آینده خود را ببینند. خوشبخت هستند. اسلم مثل پدرت کلان سال نیست. تو خوشبخت هستی.

به پدر فکر می‌کنم. نه کارت داریم دارد نه کارت مؤقت. اگر کارت می‌داشت شب‌ها کار نمی‌کرد. مجبور است. به خاطر ترس از ماموران وزارت کار و پولیس. مردان حکومتی به سراغش اگر بیایند چه؟ داراب کابلی از دست همین‌ها نبود که خودش را درون آن سرداب تنگ و نمود زردانی کرد آن سیزده‌بدر.

مردان حکومتی تلواسه‌های پدرم را می‌افزایند. دیگر ورد مهاجرت را نمی‌خواند. گفته بود ما خارجی نیستیم مسلمانیم. گفته بودی از کشورت وقتی خارج شدی خارجی هستی. حالا مسلمان باشی یا مسلمان نباشی فرقی نمی‌کند که، همه بیگانه‌ایم آن وقت. دفتر اتباع بیگانه برای همین است که.

می‌گویم: یعنی براستی. امشب. باید قبول کنم؟ این چه قسمتی است؟ قلمزن. چرا جنگ شد؟ چرا مهاجر شدم؟ چرا؟ اگر جنگ نمی‌شد. اگر مهاجر نمی‌شدم. اگر در کابل می‌ماندم. اگر بورسیه مسکویا کی‌یف را رد نکرده بودم یا خود رستمداد را. باز هم قسمت من این بود؟

مادرم می‌گوید: بلندتر بگو من هم بفهمم. چه غر و لند داری با خودت دختر. به اسلم فکر می‌کنی سبزی نسوار دندان‌هایش را زرد کرده است. وقتی می‌خندد آب سبز دهانش می‌ریزد دو گوشه لبش بدون توجه به تو با پشت دست پاکش می‌کند. يك عمر تحملش کنی باید.

می‌گویم: با کدام علاقه؟ با کدام عشق؟
مادر نگاهت می‌کند سر تکان می‌دهد. اول عروسی بعد علاقه. این را مادرت می‌گوید مدام.

می‌گویم: حتمی عشق هم بعد از علاقه. شاید این درست باشد. شاید مادر راست می‌گوید. پدر دو نفر را می‌تواند آسان‌تر نان بدهد. من را هم اسلم. حالا که رستمداد را با يك بهانه رد کردم این همه را باید تحمل کنم.

مادرم می‌شنود یا نمی‌شنود فقط نگاهم می‌کند. سایه سنگین او را از همین حالا

بالای سرم احساس می‌کنم. درآمد ناچیز پدر. برادرم کمکش نمی‌کند. خودشان سه نفرند. هر سال پول پیش خانه. خرج خودشان. رستمداد گفته بود می‌ترسم بار دوش‌شان نباشی روزی. بی‌بروبرگرد حالا همان روز که نیست؟ گور به گور رستمداد، کمونیست اگر نشده بود يك چیزی. لیاقتش بیشتر از آن نرس نیست، زنك چاق و خرفت.

می‌گویم: باید تصمیمم را بگیرم. اگر کار می‌کردم. دانشگاه چه به دردم خورد؟ آن وقت نمی‌گفتند دختر به درد نمی‌خورد. پدر خرج کرد رفتم دانشگاه. تا کی؟ استقلال مالی زن. کجاست؟ اگر اقتصاد می‌خواندم به درد پدر می‌خوردم حالا. حتمی اقتصاد ما خوب می‌شد. خرج و دخل ما درست می‌شد. راست گفته‌اند. حتا يك قران. مادر این چیزها را نمی‌فهمد. خرج ما بیش از دخل ماست این روزها. پدر جان سگ را می‌کند مادر باد هوا. این گونه که نمی‌شود حساب و کتابی باید باشد.

هنوز نیم‌نگاهی به رستمداد دارم. از واقعیت که نمی‌توانم فرار کنم. گور پدر انقلاب ثور، رستمداد را اگر گمراه نکرده بود. فکرش را که می‌کنم کابلی پسوند نامش می‌کنم. گفته بود از شاهی و دودمان بزرگ دلی خوش ندارم اما هویتم را که نمی‌توانم بگذرم. کابلی ربطی به کابلشاهی اگر هم داشته باشد باز هم يك هویت است. فریبا گفته بود هوای خیابان‌های کابل نکرده‌ام که. خیابان‌های تهران را یله‌ام حالا که چه؟ امشب از قبل قابل پیش‌بینی بود برایم می‌دانستم اسلم کسی نیست زنش شوم. وقتی مادرش با سماجت از پیوندان با پسرش می‌گفت با دلهره از ناکامی آن می‌گفتم. این حق را که دارم بعد این همه سال‌های پر دردسر و اضطراب. می‌دانستم که غیر از این چیزی نیست. حالا به چیزی که اصلا وجود نداشته است فکر می‌کنم که مدتی است ذهنم را اشغال کرده بود. خوشحالم این خوشحالی زودگذر است اما وقتی کسی را دوست نداشته باشی یک دشمن در لباس دوست بر تو ظاهر خواهد شد. همین آشفته‌ام کرده است کسی را که نمی‌شناسی نامش بالای تو گذاشته می‌شود. با تمام این‌ها خوشحالی‌ام را می‌خواهم جشن بگیرم شر اسلم را از سرت کم کرده‌ای. امشب تا دیر وقت‌های شب بیدار می‌مانم یک بار دیگر به خیابان‌های کابل فکر می‌کنم همه چیز

را گذاشته‌ای آنجا روزی برمی‌گردد حتمی. برق اتاق را خاموش کرده‌ام از شیشه فرشی دروازه وسط، به حریم خلوت پدر مادرت تجاوز نکنند. آن‌ها به اندازه کافی خشمگین هستند می‌ترسم چشم دیدن خوشحالی تو را نداشته باشند فریبا.

رستم‌داد کابلی گفته بود: بگذار این انقلاب به فرجام برسد همین اتوبوس‌های برقی‌اند و همین، ملت خواهیم دید.

گفتم: مسکو این‌گونه است حالا؟

رستم‌داد می‌گوید: جنگ سرد نمی‌گذارد که. گیر داده‌اند به انقلاب کبیر.

می‌گویم: یعنی این‌ها هم گیر داده‌اند به انقلاب شور حتمی.

رستم‌داد گفت: همه از يك قماش‌اند در واقع. یا چه می‌دانم از يك جوب آب می‌خورند که.

از انقلاب زمان دل خوشی نداشت هیچ. گفته بود اگر این انقلاب پا بگیرد این آدم‌ها نیست دیگر، می‌بینی آن وقت. نسیم، پرده پنجره اتاق را به آرامی نوازش می‌دهد. هوا کمی سرد شده است. غروب آدینه‌ها خیلی دلگیر است این‌جا. نمی‌دانی؟ این احساس را داری اما. این آدینه خواهد آمد آن آدینه خواهد آمد به این، چه قدر باور داری؟ مردم آدینه‌ها می‌روند بیرون از خانه. پارک. زیارت. بیرون از شهر. يك جای دور. کوه. غروب برمی‌گردند خانه. شاید به همین خاطر برای‌شان دلگیر نیست آن چنان. همه چیز از يك باور ناشی می‌شود. این آدینه یا آن آدینه چه کسی می‌آید؟ به این‌ها اگر باور داری به آرماگدون چه؟ جنگ آخر زمان را چه قدر می‌دانی؟

مادرم می‌گوید: برادرزاده‌هایت سردشان نشود دختر.

روی اندازشان نازک است. بلند می‌شوم می‌روم داخل آشپزخانه دست‌هایم را می‌شویم سبز شده‌اند بوی سبزی می‌دهند. برمی‌گردم داخل اتاق. روی جایی دیگری را می‌اندازم روی دختر و پسر برادرم. خودشان را جمع کرده‌اند.

مادرم می‌گوید: سر شام خوب نیست بخوانند. بیدارشان کن.

می‌گویم: چه خوب ناز خوابیدند. بگذار بخوابند من که دلم نمی‌آید بیدارشان کنم. مادرم می‌گوید: خوب نیست، شب خواب نمی‌روند. برادرت‌شان اگر بیاید

می گویند نمی ماندید.

بیدارشان می کنی، می روند آشپزخانه. دست و صورت شان را می شویند، دختر هفت ساله است. کانال تلویزیون را عوض می کند.

دختر می گوید: کارتونی تمام شد؟

فیلم کارتونی تمام شده است. دعای پیش از آذان است. پسر پنج ساله است. می گوید: من کارتونی می خواهم مادر بزرگ.

دختر می گوید: برادر نمی خوابیدی.

پسر باز هم کارتونی می خواهد.

مادر می گوید: بیا بچه گلم پیش خودم. بیا جان مادر بزرگ خود.

نمی رود، بهانه گیری می کند. بغلش می کنم، سنگین است. پاهایش را سیخ می کند، کم است بیفتند از بغلم. محکم می گیرمش. می نشینم. کانال را عوض می کنم. باسط قرآن می خواند یکریز.

مادر می گوید: خداوند مادرش را پیامرزد.

می گویم: دیر کردند.

مادر می گوید: چه خوب صدا دارد.

پسر برادر جیغ می زند.

می گویم: گوش هایم را کر کردی.

مادر می گوید: زنگ دل را می کند.

زنگ در زده می شود، پسر آرام می شود شعر می خواند بلبل زبانی می کند.

مادر می گوید: بلبل محمد است این.

می گویم: در حویلی است. حتمی فهمیده که مادرش است.

در را باز می کنم. برادر و زنش هستند.

پسر برادر می گوید: کاکائو می خواهم.

زن برادر کیفش را می پالد. پسر خوشحال می شود. داخل اتاق، یکی را هم به دخترش می دهد. پسر می خواهد آن یکی را هم بگیرد.



برادرم می گوید: نه پسر من او حق خواهرت است.
 مادرم حرکت پدرم را زیر نظر دارد می گوید: خوب بودند؟
 زن برادرم می گوید: سلام گفتند همه.
 مادرم نگاهی به پدرم می کند می گوید: راستی یافتید؟
 زن برادرم می گوید: به بسیار مشکلات.
 برای خانه جدیدشان پرده خریده اند. اتاق های شان بیشتر است حتمی. رستمداد
 گفته بود اینها سلیقه توست من کاری ندارم به آن. همه چیز تمام بود درواقع. گفته بود
 هیچ کی مخالفتی ندارد با این پیوند. از همین حالا می گویم مبارکمان باد. مسجد هم
 راهمان ندهند کافه رستورانت که هست. مرد کافه چی گفته بود ماتریس و گارسن
 جوان می دانم کارشان به این کافه می کشد يك وقتی، هیچ کی پای پیش نکند خودم
 عقدشان می کنم چه فکر کرده اند گور پدر خان بهادرخان. ضربان قلبم بیشتر می شود.
 هوا کامل تاریک شده است. پدر از خانه خواهرش برمی گردد. قرار بود عمه با پدر بیاید
 موقع شیرینی دادن این جا باشد.
 می گویی: شاید عمه پدر را از تصمیمش منصرف کرده باشد.
 مادرم می گوید: خواهرت نیامد؟
 پدرم می گوید: گفت فریبا دیگر آن قدر بزرگ شده است خیر و صلاح خود را
 تشخیص بدهد.
 این یک پیام برای تو هم است. بگیری باید، به آن فکر می کنم. خیر و صلاح
 تو چیست دختر؟ عمه سه تا دختر متأهل دارد. تحصیل کرده اند همه. شوهران
 تحصیل کرده گیرشان آمده است.
 عمه می گوید: تو باید با مرد ایدئالت عروسی کنی جان عمه.
 مادرم می گوید: ایدئال یعنی پول.
 پدرم می گوید: ایدئال یعنی آدم صالح. مهاجرت کرد کمونیست نشد که. دستش
 به خون آدم ها آلوده نیست.
 ایدئال را تو به دهانشان داده ای. این قدر از ایدئال گفتی لجش گرفت گفت پول که

داشت مرد ایدئال است.

مادرم می گوید: چرا نیامدند؟

پدرم می گوید: راه ماشین است. حتمی در راه بندها گیر کردند.

مادرم می گوید: نمازهای تان را بخوانید غذا حاضر است. مهمان ها که آمدند غذا

می خوریم. من که زیاد گفتم حتمی پیش از شام بیایید شام را با هم بخوریم.

زن برادرم زیرکانه زیرچشمی به من نگاه می کند از این نگاه کردن های او خوشم

نمی آید هیچ. پدر وضو گرفته است به نماز می ایستد. طنین صدای تکبیر پدر در فضای

اتاق می پیچید. قلبم هم چنان با تندی می زند. پدر از نماز تمام می شود. احساس خوبی

ندارم امشب رستمدا را نمی دانم گور به گور بخوانم یا رفیق زنده یاد یا به رحمت ایزدی

پیوسته. گور به گور شده چریک شهری عرب اگر ترور نکرده بود تلواسه اسلم را نداشتم

که.

پدرم می گوید: شام بخوریم دیر نشود آن ها حتمی غذا را خورده می آیند.

این همه تلواسه، رمان های فریبا را از یاد برده است پاک. تمرکز ندارد که این دختر.

رستمدا گفته بود ماستریات را در همین رشته بگیر هر گوری می روی برو آن زمان.

فریبا دلش گرفته بود آن وقت، به رستمدا حق می داد.

وقتی تصمیم می گیری نه بگویی کسی جرئت رویارویی با تو را ندارد. خوشحالی

اسلم را راندی. لیاقت نام یک مرد را نداشت روی تو گذاشته شود به نامش شوی. حالا

آزادی هر که را دوست داشته باشی انتخابش می کنی می گذاری نامش روی تو گذاشته

شود. تو که اصلا کسی را دوست نداری. هیچگاه به رویت نیآورده ای دوست داشتن

یعنی چه؟ براستی دوست داشتن یعنی چه؟ اصلا به این چیزها فکر نکرده ای. همه

درخواست های دوستی و رستمدا در دانشگاه را رد کردی درس بخوانی. نمی خواستی

این طوری شود اما شد. در میان آن ها کسی هم مورد نظر تو بود که دوستش داشته

باشی؟

رستمدا گفته بود: شبانه کابلشاهی خیال امریکا دارد می دانم، اما تو از این غلط ها

نمی کنی گفته باشم. هر چه نباشد سر در همین شرق داریم که. باشد گور پدر رود



ولگا یا پترزبورگ، رود آمو را که باورداری دیگر. آن طرف رود نه، این طرف رود فرقی نمی‌کند، یک واحد از آپارتمان‌هایی که می‌سازند برایم می‌گیرم. بامدادان با صدای رود آمو بیدارمان می‌کنند. پیراهنی که گفته بودم می‌کنی تت رایحه دو شاخه گل، بند پیراهن سرشانه‌ات، مست مان می‌کند کافی است.

گفتم: بیدارمان می‌کنند یعنی چه منظورت چریک‌های شهری عرب که نیست این روزها همه جا سرک می‌کشند که؟

رستم‌داد کابلی گفت: این قدر به این‌ها بدبین نباش فلسطینی‌هاش آدم‌های خوبی‌اند پدر صهیونیسم را درآورده‌اند این‌ها.

۴

پدرم می‌گوید: نمازت را خواندی؟

چه می‌توانم بگویم وقتی نخوانده‌ام. نمی‌توانم به چهره‌اش نگاه کنم دروغ بگویم. شاید عذری داشتم چه می‌دانم یا چه می‌دانم ارضایم نمی‌کند اگر احساسی به من دست نمی‌دهد. پس چگونه می‌توانم بایستم تمرکز کنم به چیزی که این همه به آن عادت کرده‌ام همین. این همه، از روی عادت که نیست؟ پدرم می‌داند که می‌خوانم اما همیشه که نیست. باید تمرکز کنم احساسی به‌ام دست بدهد که بخوانم، وگرنه همان بهتر که نخوانم. امشب نمی‌خوانم چرا که احساسی ندارم هیچ. خدا که می‌داند این همه را.

دسترخوان جمع شده است زنگ در زده می‌شود. برادرت می‌رود در را باز می‌کند، می‌روی اتاق فرشی پشتی در وسط فرشی یا تو در تو را می‌بندی. دوباره برمی‌گردد این اتاق پهلوی زن برادرت می‌نشین. تصمیم گرفته‌ای امشب در حاشیه نباشی رو در رو حرف‌هایت را بزنی. خواسته‌هایت را به عنوان عروس این زمانه مطرح کنی، از این که بر خلاف همیشه نشسته‌ای از خواستگارها فرار نکرده‌ای پدر و مادرت تعجب می‌کنند. حتمی فکر می‌کردند دوباره دروازه اتاق پشتی فرشی یا تو در تو را می‌بندی

خودت را در آن اتاق قايم می کنی. وضعیت امشب را مدیون رستمدا د نیستی که؟ این همه سر به هوایی هم حدی دارد دختر.

مادرم می گوید: از خر شیطان می آیی پایین امشب. گفته باشم حوصله هیچی را ندارم دیگر.

کسی مثل اسلم تا حالا خاطر م را آشفته نکرده است. سه خواستگار دیگر در سه فصل گذشته همه رفتند پشت سر شان را هم نگاه نکردند؛ اما اسلم از جنس دیگر است. رها کردنی نیست که، آمده است نامش را روی من بگذارد. تلاش تو تا حالا بی فایده است دختر. چه به دست آورده ای؟ شق و شله تر از او تا حالا ندیده بودی. وقتی همه در برابر تو اند درماندگی را با تمام وجود احساس می کنی. بیچاره فریبا. این را از روی ترحم به خود می گویم. باز تلنگری به تو زده می شود مطمئنی کسی نیست کیستی ات را امشب به مخاطره بیندازد چوب حراج بزند. چیزی در ذهن توست مدام بخود می خواندم، برای همین، امشب سکوت کنی باید بگذاری هر چه بادا باد فردایی هم هست برای تصفیه حساب هایی که باید از سر بگیری شان. مادرم می گوید: خوش آمدید. چرا قبل از شام نیامدید؟ خیلی منتظر تان ماندیم.

زن می گوید: ناخورده که نیستیم. انشالله بعد از این که فامیل شدیم زیاد می خوریم. البته فامیل که هستیم می خواهیم نزدیک تر شویم.

به من نگاه می کند سرم را می اندازم پایین به گل های فرش ماشینی کف اتاق خیره می شوم، این همه تشریفات يك طرفه، به من که کسی گوش نمی دهد هیچ. به نظرم این بی انصافی است رستمدا د اگر بود بیش از این ها درکم کرده بود.

مرد می گوید: این بار که ما را ناامید نمی کنید حتمی.

کمی ساده به نظر می رسد و صادق. برعکس زنش که یکریز حرف می زند شیرین زبانی می کند چل چل می کند.

زن می گوید: آدم از خانه امید خود هیچ وقتی ناامید نمی شود. چشم امید ما این جاست. چند ماه است چشم براه این لحظه بودیم. اسلم ما چشمك زده چشمك زده پلك هایش ریخت. چشم امیدش به همین خانه است.



مادرم می‌گوید: کی بهتر از اسلام. تا حالا هم اگر جواب مثبت نگرفتید مسأله خود فریبا بود. او هم حق دارد بنده خدا شانزده سال درس خوانده حتمی قسمتش همین بوده هر چه خواست خدا باشد.

پدرم می‌گوید: شب‌ها می‌روم کار. تنها جمعه شب‌ها خانه هستم، به همین خاطر گفتم امشب بیایید.

برادرم و زنش سکوت کرده‌اند، شاید به نوعی از این وصلت راضی هستند حداقل شر تو از سرشان کم می‌شود. مدتی می‌شود از ما جدا شده‌اند هیچ وقت کاری به کارشان نداشته‌ام.

مرد می‌گوید: خوب حالا که میوه را خوردیم چای هم صرف شد پس منتظر چه هستیم؟ باید برگردیم خانه. می‌دانید که راه ما دور است شب موتر کم است. اگر کار ما را راه بیندازید ثواب بزرگی کردید، ازدواج سنت پیامبران است. چه کار کنیم این يك دين بزرگ برگردن پدر و مادر است باید ادا کنیم.

می‌خواهم اظهار نظر کنم خودم را نشان بدهم داد بزنم با این وصلت مخالفم. نمی‌توانم انگار کسی دهانم را بسته است می‌ترسم، از قهر شدن پدر می‌ترسم. برادرم و زنش سکوت کرده‌اند هم چنان. پدر و مادرم با آن مرد و زن گرم صحبت هستند اصرار دارند برای شان شیرینی بدهیم خیال‌شان آسوده شود عروس‌شان شوم. هنوز این اتفاق نیفتاده است. سکوت من هیچ دردی را دوا نمی‌کند؛ دردی که تنها من می‌کشم هیچ کسی دیگری نمی‌تواند آن را حس کند. دندانهایم را رویهم فشار می‌دهم، نمی‌توانم تحمل کنم. سرنوشت‌م را به بسته شیرینی تزیین شده‌ای گره خورده می‌بینم با دادن آن که بیشتر از يك كيلو گرم وزن ندارد، نام يك مرد روی من گذاشته می‌شود، این سنگین است برای کسی که دوستش ناداری. زمان به ضرر من می‌گذرد هیچ مدافعی ندارم. همه علیه من هستند احساس می‌کنم چقدر تنها هستم. رستمداد اگر بود، این همه تلواسه‌هایم گسترانیده نمی‌شد. هیچ‌کسی از فریبا دفاع نمی‌کند خودش از خودش دفاع کند باید، چگونه اما؟ تلواسه داری شدید، ناگفته‌هایی که انگار گوشی بدهکارش نیست در این اتاق پذیرایی حالا همه دور هم جمع‌اند شاید برای فردایی

که از همین امشب کلید خواهد خورد. بی‌نوایان را بار دیگر از سر می‌گیرم در حقیقت این اتاق پذیرایی، تقریباً شبیه به گور، که کوشیدیم تا تصویری از آن بخواننده دهیم يك امر کاملاً محلی بود با همان اندازه خشونت در دیرهای دیگر به وجود نیامد. حالا این بی‌نوایان دست از سرم برنمی‌دارد با این توصیف‌هایش این بار از اتاق، عین اتاق تو نیست که؟ تو در تو که سر در هزارتوی ذهنم دارند.

مادر بسته شیرینی تزیین شده را می‌آورد می‌گذارد وسط اتاق جلو مرد و زن که پهلوی هم نشسته‌اند. دیگر نمی‌توانم تحمل کنم. احساساتم را سخت جریحه‌دار شده می‌بینم، دندان‌هایم از هم باز می‌شوند. لب‌هایم تکان می‌خورند، لرزش لب‌هایم را کامل احساس می‌کنم. دهانم خشک شده است. دلم برای خودم می‌سوزد هنوز. رستم‌داد همین لحظه ذهنم را پر کرده است درخواست دوستی‌اش را رد نکرده بودی اگر، چه اتفاقی افتاده بود حالا؟ گفته بود ذهنت را بسپار به من، همین. می‌گویم: هیچی نمی‌خواهم تتم را اختیارش را دارم که هنوز، روانم را اگر بسپارم به رستم‌داد.

صدایم در اعماق ذهنم تکرار می‌شود بمبی سکوت اتاق می‌شکند منفجر می‌شود. همه می‌خندند سرم را زیر انداخته آرام‌آرام گریه می‌کنم. این تلنگرها چیست هی مدام سراغ ذهن من را گرفته‌اند این روزها، حالا این شب.

زن می‌گوید: این آرزوی هر دختری است، گریه خوشحالی است. مادرم می‌داند چنین مواقعی نباید چیزی بگوید. از اخلاق تو خبر دارد. همچنان آرام‌آرام گریه می‌کنم. برای بار دوم با گلوی بغض کرده چیزی به ذهنم رسیده است انگار. این رستم‌داد دست از سرم برنمی‌دارد این لحظه. خاطرش را فراموش کرده بودی اگر، این همه تلاسه دل‌واپسی، یله‌ات کرده بود حالا؟

می‌گویم: این تن من نیست مگر؟ هیچ ذهنی را بارش نمی‌کنم دیگر، هیچ ذهنی را. همان يك بار برای همیشه کافی است.

دهان‌ها این بار بسته می‌شوند معلوم است کمی جدی گرفته‌اند تو را. سکوت، حاکم اتاق شده است این تلاسه هم دست از سرم برنمی‌دارد هیچ.



پدرم می‌گوید: پیش از پدر پیش از مادر، چند ماه است همین گپ‌ها را می‌زنی. مردم مسخره تو نیستند که احمق. بیچاره‌ها عین از آن سر تهران آمده‌اند. این را می‌خواهم این را نمی‌خواهم. اسباب بازی که نیست. تو که درس خواندی باید این چیزها را بفهمی. این دیوانه بازی‌ها چیست که می‌کنی؟

گلویت می‌گیرد، بغض می‌ترکد می‌خواهی با صدای بلند از ته دل گریه کنی. یک لحظه فکر می‌کنی وقت این چیزها نیست حالا. شبانه کابلشاهی گفته بود از رستم‌داد نگذر رو سوی غرب اگر نداشتم چه کسی بهتر از او. منظورم را می‌دانی که؟ حالا که از شرق نمی‌گذری کار را یکسره کن. منتظر چه هستی؟ چریک شهری عرب پیش از همه رستم‌داد را نشانه رفته بود. این گوربه‌گور شده کاری به رستم‌داد اگر نداشته بود سر زبان هر کس و ناکس نبودم حالا.

می‌گویم: گریه که دردی را دوا نمی‌کند حتا اگر بیاید که چه؟ تنها می‌تواند دلت را تسلی دهد ذهنت را نه. باید از تمام داشته‌هایت از آن‌چه در تمام این سال‌ها انداخته‌ای دیوانه‌وار دفاع کنی دختر.

نفست را در سینه حبس می‌کنی، راست می‌نشینی سرت را بالا می‌آوری با تمام خشمی که در طول این روزها فروخورده‌ای فریاد می‌زنی، در درون انگار. رستم‌داد را این‌گونه از دست دادی که. به حزب اگر کشیده نشده بود چه؟ حقوق و علوم سیاسی علاقه‌ات به سیاست نبود که. این حق را که به خودت قائلی حالا.

می‌گویم: از جان من چه می‌خواهید؟ تم را به تلواسه دیگر نمی‌سپارم که. من با پسر شما عروسی نمی‌کنم گفته باشم. چرا زور می‌گویید؟ چرا زور خود را به رخ من می‌کشید؟ فکر می‌کنید می‌توانید من را با زور مجبور به این وصلت کنید؟ از کدام سنت حرف می‌زنید؟ سنت زور؟ سنت پیامبران این‌گونه است آیا؟ پیامبران به دختران شان زور می‌گفت؟ فکر می‌کنید خیلی مسلمان هستید یا هر دینی؟ این کار شما کجایش دینی است اصلا؟ این دستور دین است؟ شما از دین چه می‌دانید؟ از حقوق زن هیچی نمی‌دانید که. من کافر؟ زور که نیست هیچ نمی‌خواهم ازدواج کنم. این کجایش کفر است؟ دل من چه؟ این را طواف نمی‌کنید می‌روید حج؟

به صورت پدرم نگاه می‌کنم هر لحظه سرخ می‌شود از سرخی به کبودی می‌رسد انگار. رگ‌های گل‌پیش برجسته و متورم شده است، می‌ترسم. ناگهان از شدت خشم به لرزه می‌افتم نمی‌توانم تحمل کنم با تمام توان فریاد می‌زنم هیچ کی حریفم نیست انگار.

پدرم می‌گوید: بی‌شرم، بی‌حیا، دانشگاه رفتی آدم می‌شدی خر شدی که، برو گمشو. قیافه نحس تو گم کن. برو در هر گوری که می‌روی، برو. گور آدم هر چه مثل تو است خودم می‌کنم.

رستم‌داد را یله نکرده بودم اگر، خیابان‌های کابل را، هر فصل خواستگارا کجا بود حالا. اگر در دانشگاه پاسخ مثبت داده بودم حالا مشکلی به نام اسلم نداشتم که. این نام چگونه می‌توانست روی تو گذاشته شود؟ فقط حزب دموکراتیک خلق، فاصله انداخت بین مان. فقط حزب، لعنت به این حزب. همان بهتر که نشد. با مبارزات ضد طبقاتی اش ضربانِ تلواسه‌هایم را بالا پایین می‌برد حالا. ماریا گفته بود فولاد چگونه آبدیده شد فقط يك کتاب نیست که. چقدر طول کشید این مشکل را برداشتم از همه شق و شله‌تر بود که، این اسلم با آن مادرش. مادرِ ماکسیم گورکی را ماریا اگر خوانده بود چه؟ فولاد چگونه آبدیده شد را ماریا نخوانده بود هیچ، همه‌اش زل زده بود به آن روی چوکی کنار بخاری نفتی یا دیزلی کورس زبان انگلیسی پیش از این که معلم بیاید داخل صنف یا کلاس. حالا با فکر آسوده رمان می‌خوانی کون لق هر چه خواستگار. بلوارهای پاریس چوکی‌های پایه فلزی پشتی چوبی قرن نوزده تنها رمان که نیست. رستم‌داد گفته بود سن پترزبورگ کمتر از پاریس نیست که می‌دانستی این را؟ پدر گفته بود نماز وحشت عذاب گور را کم می‌کند این را به حافظه داری هنوز. مرگ رستم‌داد را به یاد نداری که، دستم به آن چریک شهری عرب اگر برسد چه؟ رستم‌داد تنها خودش را از دست نداد که. مدتی است تلواسه‌هایم را تا دوردست‌ها گسترانیده است، خیابان‌های کابل یا تهران فرقی نمی‌کنند در واقع. رستم‌داد را دل‌تنگم شدید این روزها.

• جملات اتالیک شده از رمان بینوایان / ویکتور هوگو، گرفته شده است.

می‌دانم مرده‌ای حالا این چیزی عجیبی نیست در واقع. اگر زودتر می‌شناختمت می‌گفتم واقعا متاسفم استهزأت کردم. چه کاری طبقاتی بود این، در حقت رواداشتم. آن همه از ضد طبقاتی گفته بود تهوع‌ام گرفته بود تنها من که همه. باید گفت روا داشتیم، آری رواداشتیم در حقت. به همین خاطر مدام به من تلنگر می‌زند کیستی خودت را بشناس دختر. به دیگران کاری ندارم خودم را سخت سرزنش می‌کنم. چه فایده اما؟ این چقدر روح تو را آرامش می‌بخشد؟ باید برایت دعا کنم. آری. حتمی خداوند تو را می‌بخشد. این کیست در ذهن من، این گونه با من برمی‌خورد، چیزی را بایست ثابت بسازم که مدتی است سیاه می‌زند از دست آن سیاه‌کاری‌های من؟

وقتی برهنه‌اش کردیم التماس می‌کرد بیچاره. پارک زرنگار را به سن‌پترزبورگ وصل کرده بود یک چیزی. به ما گفته بودند خلع لباسش کنید که کردیم. مشتش را گره که کرده بود گفته بودم حالا است که سوار اتوبوس‌های برقی سن‌پترزبورگ‌ایم. واقعا برازنده لباس مدیری نبود که. گناه من چیست از بس سن‌پترزبورگ را به رخ ما کشیده بود با خیابان‌های کابل اشتباه می‌گرفتیم. تماشایی شده بود با آن تن سفید و بخارک‌های ریز روی پوست. گریه که کرد دست برداشتیم. آه خدای من. این همه بدی در وجودمان از کجا شده بود؟ دیگر از سن‌پترزبورگ نگفت پارک زرنگار را فراموش نکرد با مشت‌های گره کرده.

هما زنده پیل این جاست حالا، مبارزات ضد طبقاتی‌اش را از یاد برده است بی‌گمان.

از روزی که حومه‌های شهر واشنگتن دی‌سی ساکن شده‌ایم هر بار از مقابل پارک کوچکی در خیابان آپارتمان ما قرار دارد می‌گذرم، نگاه‌های مؤقر و آرام او حرکت پاهایم را کند می‌کند تا جایی که گاه مجبور می‌شوم بایستم، رندانه طوری به چشم‌های او نگاه کنم که متوجه نگاه کردن من نشود. هما زنده‌پیل تقصیری ندارد تنها سن پترزبورگ را دیده بود نیویورک را نه. البته زمان زیادی نمی‌شود در این محل آمده‌ایم. رستمداد هم همان تقصیر را دارد کم که سر فریبا را درد نیاورد با آن همه سن پترزبورگ گفتنش. بی‌گمان حالا این جاست عین هما زنده‌پیل. نه کسی را می‌شناسم نه کسی مرا می‌شناسد. می‌دانم دور افتاده‌ام از همه. چیزی که بیشتر از هر موضوع دیگری حس کنجکاوی‌ام را تحریک می‌کند همین مسأله است. آن همه مسأله داشتیم خیابان‌های واشنگتون دی‌سی از کجا شد؟ زمانی که این موضوع ذهنم را اشغال می‌کند با خودم می‌کنجارج می‌روم که چه؟ مگر دردی را دوا می‌کند؟

می‌گویم: کی می‌تواند باشد؟ شبانه کابلشاهی نیست که عین خودم خیابان‌های واشنگتون یله است حالا. من که نمی‌شناسمش هر که هست. به سن شبانه نمی‌خورد هیچ. یعنی ممکن است مرا بشناسد؟ پشت مبارززه ضد طبقاتی را اگر گرفته بود می‌گفتم به تحلیل رفته پیری زود رس است این. پس چرا چیزی نمی‌گوید؟ کم است دیوانه شوم با این سکوت سرد و بی‌فروغ.

مرده است حالا. یا به یقین می‌دانم مرده است. همین مسأله عذابم می‌دهد در حقت بی‌انصافی شده بود واقعا. گفته بود می‌دانم چگونه تا کنم با تو تهمینه. اصلا کی می‌دانست این‌جا باشی؟ سر از خیابان‌های واشنگتون دی‌سی درآورده بود به جای سن پترزبورگ. حالا کابل می‌بودی باید، اگر فرار هم کرده بودی یکی از شهرها یا جمهوری‌های شوروی یا خود مسکو. آلمان شرق هم است یا اروپای شرقی. وقتی از شکوه مسکو می‌گفتی آب دهانت را قورت می‌دادی. یادت هست که؟ همین مسأله به غلط فهمی‌ام انداخت، فکر می‌کردم هیچ‌گاه به این‌جا نخواهی آمد. شبانه کابلشاهی گفته بود نیازمند کاویدنیم همه، درون و برونمان را کی می‌داند چیست؟ اگر مرگ بر امپریالیزم نمی‌گفت باور نمی‌کردم. شبانه گفته بود این هما زنده‌پیل هم پیشش یاد

سن پترزبورگ کرده است چرا گیر داده است به ما حالا؟ شاید به همین خاطر مرد که آرزوهایش برآورده نشد. رستمداد چشمش خیابان‌های سن پترزبورگ را نگرفته که، خیابان‌های کابل را دغدغه داشت هنوز. این سؤال‌های همیشگی هم رهایم نمی‌کنند هیچ. فریاد کابلشاهی گفته بود پرسش‌های این دو وکیل هم تمامی ندارند که. چند بار خواستم با مادرم در این باره صحبت کنم نظرش را در باره او جویا شوم. حومه‌های واشنگتون دی‌سی همین رودابه را کم داشت. اما این کار را نکرده‌ام تا حالا، می‌دانم دل خوشی از او ندارد مادرم. نمی‌دانم به خاطر غرور خودم است یا رعایت حال مادرم، سن و سال زیادی از او گذشته است؟ رودابه بار نسخت به فکر شبانه کابلشاهی رسیده بود. عجیب دختر چیزفهمی است این شبانه کابلشاهی.

هما زنده‌پیل می‌گوید: اگر بگذارند اتوبوس‌های برقی همه خیابان‌های کابل را می‌گیرند، آن وقت نوبت ولایات است.

گفتم: این دست‌آورد بزرگی است به نظر شما؟

گفت: نظریه را کنار بگذاریم اگر، واقعیت را بپردازیم خوب است.

این زنک فکر می‌کند مترو یا تراموای را خیابان‌های کابل آورده است انگار. مادرم روی چوکی‌اش در بالکن آپارتمان مشرف به خیابان نشسته است، زل زده به چیزی یا کسی آن پایین، درون پارک.

می‌گوید: ماهم مثل قوم بی‌اتفاق به هزار راه رفتیم. کاش برادر و خواهرت هم این‌جا می‌بودند.

می‌گویم: مادر تنها ما نیستیم که، این روزی است بر سر همه آمده است.

مادرم هر موقع دلش می‌گیرد به یاد گذشته‌ها می‌افتد روی بالکن می‌رود ساعت‌ها همان‌طور روی چوکی می‌نشیند به عبور موترها در خیابان خیره می‌شود. چند بار سعی کرده‌ام او را راضی کنم، حداقل روزها برای یک ساعت هم شده به پارک روبه‌روی آپارتمان ما بروم مخالفت می‌کند.

می‌گوید: غصه مرا نخور دختر دم‌بخت من. دیگر پیر شدم من. غصه نخور. جوان هستی هزار امید و آرزو داری.



دو باره یاد آرزوهای هما زنده‌پیل افتادم. این زنك هم مغز ما را کاویده بود با دم‌زدن از حزب دموکراتيك خلق و سازمان جوانانش. شبانه کابلشاهی روانشناسی را زود گرفته بود فکر مغز ما را هم کرده بود حالا. پدرم روزها یکی دوبار از منزل خارج می‌شود زود برمی‌گردد. اعتیاد هم چیزی بدی است درواقع. بیشتر وقت‌ها به برنامه فارسی رادیوها گوش می‌دهد. اعتیاد اعتیاد است زن و مرد ندارد که. قبل از این که قبولی دائم را بگیریم در این محل بیاییم بیشتر نگرانی من، سلامتی پدر و مادرم بود. جین چسبیده است به اینترنت عین پدرم به رادیو، بی‌گمان او هم معتاد است. از زمانی به این نقطه شهر آمده‌ایم آن زن مسن روزها روی چوکی پارک می‌نشیند موقع رفتن و برگشتن از کار، با نگاه‌های پرسشگرانه بدرقه‌ام می‌کند، فکرم را مشغول کرده است عجیب. مشکل جین تنها اینترنت نیست که، پشت علم هم افتاده است این روزها. پدرم عینکش را به چشم می‌گذارد رادیو را روشن می‌کند بعد از مدتی کلنجار رفتن با رادیو موفق نمی‌شود جایی را بگیرد.

می‌گوید: فکر نمی‌کنم هیچ‌کسی سرنوشت ما را داشته باشد.

می‌گویم: پدر جان خواهش می‌کنم دوباره شروع نکنید. برای اعصابتان خوب نیست. باید آرامش داشته باشید. برای ادامه زنده‌گی به آن نیاز دارید. کار که شما نمی‌توانید بکنید. از نظر مالی زیاد مشکلی نداریم که. حداقل قانونی است از ما حمایت کند. مشکل اصلی این‌جا همین مخارج است.

پدرم با ناراضیتی می‌گوید: من این حمایت را نمی‌خواستم. گدا نیستم که. می‌خواستم وقتی بازنشسته شدم از دولت خودم حقوق بگیرم نه از سازمان ملل یا هر سازمان دیگری. می‌خواستم مزد يك عمر زحمت خود را بگیرم نه پولی را که برایش کاری نکرده‌ام. یعنی مزد ما همین بود؟ يك عمر آواره شدیم سرنوشت ما همین باشد؟ به نظر من پدرم ناشکری می‌کند. اگر جای آن مرد یا آن مردك بود چه می‌کرد؟ پنج بچه قد و نیم‌قد آن زن بیمار، جنگ کوچه به کوچه کابل، فکرش هم آدم را دیوانه می‌کند. من که درهم ریخته‌ام از آن همه وحشت و دهشت. یا همین زن، زن معلم دهقان جوان گیر آن آدم‌های تفنگدار اگر می‌افتاد چه؟ آه خدای من باز این چه ادبیاتی است

به کار می‌برم؟ سخت است به خدا زنده‌گی در جنگ. زمان ما پادشاهی بود، جنگ در کوه‌ها دره‌ها بود کابل که نبود، حتا در شهرهای دیگر. حالا من همین تلاسه‌ها را دارم بس. مادرم برعکس پدرم آرام و صبور است. بیشتر وقت‌ها غرق دریای خودش است. هر دوی‌شان از سازمان ملل ماهانه حقوق دریافت می‌کنند. من که توان کار کردن دارم، کار سفید می‌کنم. ماهانه مقداری از حقوقم را بابت بیمه عمر کسر می‌کنند در آینده بازنشسته شدم برایم حقوق بدهند. مطمئن نیستم تا آن موقع بمانم. بخصوص از زمانی که نگاه‌های کنجکاو آن زن مسن رفت و آمد را زیر نظر دارد لحظه‌ای چشم از من برنمی‌دارد که. همیشه احساس می‌کنم یک چیزی را می‌خواهد به من بگوید. بی‌گمان این خودش است پشت مرا تا این جا هم گرفته است.

داشتن موتر شخصی جزء وسایل ضروری به حساب می‌آید اما من ندارم یا نخواستهم داشته باشم. اگر می‌داشتم شاید نگاه‌های او نمی‌افتاد. شاید اگر آن حادثه برای برادر و خواهرم اتفاق نمی‌افتاد مادرم مانع نمی‌شد من هم موتری داشته باشم. به این چیزها اعتقادی ندارم برای رعایت حال مادرم تا حال موتری نخریده‌ام. برادر و خواهرم از من بزرگتر بودند حومه‌های کابل موترشان با تانک شوروی‌ها تصادم کرد هر دوشان کشته شدند. هما زنده‌پیل گفته بود کار یک لحظه است، آدم این همه غافل و بی‌دست و پا؟ از همان لحظه بدم آمد. مرده است حالا او. چه بهتر. می‌دانم به همین خاطر از آن زن بدم می‌آمد متنفر بودم. احساس می‌کردم آن‌ها را او کشته است. خواهر و برادرم را می‌گویم. با مشت گره کرده‌اش با حرارت از شوروی دفاع می‌کرد می‌خواستم خفه‌اش کنم. مادرم بیشتر از من از او بدش می‌آمد اجازه نمی‌داد پیش از پایان راهپیمایی پارک زرنگار را ترک کنیم. زن بدبخت بیچاره تو را به شوروی چه؟ باز این تلنگرها چرا به جان من افتاده‌اند هی بر ذهن‌ام خراش می‌زنند. شیرین کمالی چه می‌کشد با آن دجال در خیابان‌هایی که جنگ هم چنگ و دندان تیز کرده است برایش؟ آن روزها کابل، پارک زرنگار معده خودمان را از شعارها خالی می‌کردیم با معده خالی می‌آمدیم خانه. هنوز آن تلنگرها هست، این همه سال‌ها باز هم سر باز کرده‌اند برای بلعیدن من انگار. هنوز فکر شیرین‌ام با آن دجال که تباهی شهر در سر



دارد. چه مانده است به جان کابل دجال هم به جان اش افتاده است حالا؟ حومه‌های واشنگتن دی سی درون پارک نشسته است احساس می‌کنم دوره بازنشستگی اش را می‌گذارند. این زنک دل بسته پارک هم بوده است انگار. خیابان‌های کابل، پارک زرنگار ختم می‌شد به خیابان‌های واشنگتن دی‌سی انگار، به این پارک که هما زنده‌پیل سر از آن درآورده است این روزها. احساس می‌کنم هنوز در همان پارک نشسته است مرده است که حالا. این از عذاب وجدانی که احساس می‌کنم می‌کشم که نیست؟ چرا باید این احساس را داشته باشم؟ این روزنامه‌های محلی هم همه چیز را وارونه جلوه می‌دهند که. حالا که جنگ سرد را برده‌اند فکر می‌کنند همه چیز تمام است. مرده است که مرده است گور به گور هر چه کمونیست و حزبی است. همه یک روزی می‌میرند که. این یک مرگ ناگهانی بود اما. همین دیروز عصر دیدمش روی چوکی پارک نشسته بود. جین اگر نگفته بود خودش است شناختش ساده نبود که. بیست سال از آن حادثه می‌گذرد. این جین هم مغز متفکری دارد نه این گونه هم نیست آنجلا را که فریذر کرد به خاطر آن است. مادرم هر موقع دلش می‌گیرد به یاد گذشته‌ها می‌افتد کاری از دستش نمی‌آید هیچ.

می‌گوید: ما هم مثل قوم بی‌اتفاق به هزار راه رفتیم. کاش برادر و خواهرت این جا می‌بودند.

یکبار هم مادرم نگفته است آن‌ها کشته شده‌اند. می‌دانم مادرم نگران من هم است. بعضی وقت‌ها از گذشته‌ها فارغ می‌شود به حال برمی‌گردد حالی برای شکوه و گلایه ندارد که.

می‌گوید: تو هم سر و سامانی بگیری راحت‌تر می‌شوم. عمر است می‌گذرد بر که نمی‌گردد. آدم تا قیامت که جوان نمی‌ماند. این خیابان‌های واشنگتن با خیابان‌های کابل فرقی در چیست من که نمی‌دانم.

خیابان‌های این جا را مادرم نمی‌شناسد مدام در خانه است که. قیامت، این جا کسی به این کلمه فکر نمی‌کند هیچ. شبانه کابلشاهی گفته بود از هیچ چه خبرنداری دختر. چه نیازی است این کلمه را در زندگی روزمره جا دهیم وقتی همه یک روزی

می‌میرند؟ شبانه گفته بود کمی فکر کن این آرماگدون از کجا آمد پس؟ جوان‌ها به این چیزها فکر نمی‌کنند مادرم سنی از او گذشته است که به شبانه کابلشاهی حق می‌دهم حالا، وقتی گفت روان این آدمها را باید کاوید. پدرم کمتر به این چیزها فکر می‌کند. تأثیرش را روی من هم گذاشته است بی‌گمان. همه‌اش به بازگشت فکر می‌کند که کرسی استادی‌اش را پس بگیرد حتمی. حالا که به آرماگدون فکر می‌کنم شیرین کمالی یکسره از ذهنم دور نمی‌شود هیچ. سال‌هایی که تازه این‌جا آمده بودیم شعری در باره بازگشت بود روی دیوار سالون زده بود ترجمان وکیل ما یک وطنی بود گفته بود باید آن را از آن‌جا برداریم به کمونیست متهم نشویم يك وقتی. نه که پدرم از این کلمه خیلی خوشش می‌آمد. بعد از آن پدرم هیچ‌گاه سعی نکرد از این کارها بکند. ترسیده بود در واقع. هنوز جنگ سرد پایان نیافته بود که. بیشتر نگران آن‌ها هستم تا خودم. مدام خانه سالمندان را به رخم می‌کشند که چه؟ مگر من چیزی گفته‌ام تا حالا؟ تلواسه‌ام این است ازدواج کنم پای‌شان به خانه سالمندان کشیده شود همین. جین گفته بود تلواسه‌ام خودم نیست که آنجا هم است. این اواخر از هر پیامدی می‌ترسم. جین حق دارد تلواسه‌ام خانه سالمندان را داشته باشد آنجا اگر همچنان درون فریزر بماند چه؟ گاه حتا يك نگاه کنجکاو و مستمر می‌تواند اندك آرامشم را تبدیل به بحرانی کند همه فکر و حواسم به آن‌سو کشیده شود. شبانه کابلشاهی گفته بود کاش می‌ماندی درس‌هایت را ادامه می‌دادی تهمینه، این بحران درونی هم بیشتر از همان است. تنها که هستم به این موضوع می‌اندیشم بیشتر از هر زمان دیگری افکارم آشفته می‌شود. به گمانم این تهمینه تنها هم درد سر می‌شود کم‌کم. شب‌ها خوابم که نمی‌برد از بالای بالکن آپارتمان به درون پارک می‌نگرم، احساس می‌کنم همان‌طور روی چوکی پارک نشسته است به من خیره شده است. شبانه کابلشاهی گفته بود فرقی نمی‌کند نام دومت را روی یکی بگذار یا نام دوم یکی را روی خودت. گاهی احساس می‌کنم او را جایی دیده‌ام. این به گذشته برنمی‌گردد که؟ بی‌گمان این همه سودا سر در خیابان‌های کابل دارد.

می‌گویم: او از من چه می‌خواهد؟ چرا همیشه به من خیره می‌شود؟ کاش این قدر به من نگاه نکنند با این سن و سال آدم به هزار فکر و خیال وامی‌دارد که. این را باید

برایش بگویم. خوش ندارم کسی این طوری با نگاه‌هایش تعقیبم کند آن هم کسی که نمی‌شناسمش هیچ. نمی‌دانم او مرا می‌شناسد شاید؟ چرا چیزی نمی‌گوید آن وقت؟ این کیست تلواسه‌هایم را فزونی می‌بخشد. شاید به این گونه انتقام می‌ستانند از من؟ تعجب می‌کنم این تلواسه‌ها تا این جا هم سراغ‌ام را گرفته‌اند. حومه‌های واشنگتون دی‌سی آشوب با من است هنوز. دست از سرم برنمی‌دارند چرا این‌ها؟ خودم را به جای شیرین کمالی بگذارم چه؟ معلوم نیست دجال چه بلایی سرش بیاورد. هیچ قابل تحمل نیست که. فریبا حداقل خودش را کشید تهران بیم دجال را ندارد که. آرزوی دانشگاه کابل به دلم ماند.

این همه، این روزها ذهنم را تسخیر کرده‌اند. فریبا گفته بود بمان دانشگاه بخوان حالا هر رشته‌ای فرقی نمی‌کند که. وقتی درباره این همه، می‌اندیشم عقلم به جایی قد نمی‌کشد حرف‌های پدرم است که از فشار روحی‌ام می‌کاهد کمی.

می‌گوید: بدبختانه یا خوشبختانه قبول کنیم همه‌ی ما مقصر بودیم. خود من استاد دانشگاه نبودم؟ چه کار کردم؟ چرا دانشگاه را رها کردم؟ به طور حتم یکی حالا کمونیست را تبلیغ می‌کند. هر زمانی یکی یک چیزی را تبلیغ می‌کند. آن زمان باید این کار را می‌کردم. بیست سال است این عملم را توجیه می‌کنم. می‌دانم خودم را گول می‌زنم هر بار. اگر قبلاً به این همه فکر نمی‌کردم حالا که می‌فهمم. مکتب را رها کردی که چه؟ وقتی مدیر مکتب مانع تظاهرات‌تان شد با او چه کردید؟ خلع لباسش نکردید؟ این قدر کله‌تان داغ بود نمی‌فهمیدید چه می‌کنید؟ یکی از سران آن‌ها نبود؟ حالا باید جای مرا می‌گرفتی. نمی‌گفتی می‌خواهم استاد دانشگاه شوم؟ حالا چه کاره‌ای؟ همین را می‌خواستی؟ یا مادرت. باید می‌ماندیم. فرار همیشه به پیروزی ختم نمی‌شود.

می‌گویم: حالا این هم وضعیت من. فروشنده لباس در یک سوپر مارکیت. جین گفته بود وقتی درس نخوانی وضعیت من همین است. با جان قرارشان را که گذاشتند همه چیز را از یاد بردند در واقع. آنجلا و نادین را همان جا پیدا کردند. گفتم نام دوم‌تان را چه کار کردید به توافق رسیدید حتمی؟ گفته بود این همه دغدغه است بس نیست این را هم داشته باشیم؟

مادرم گفته بود: این جا ماندنی نیستم شوروی که هست مهاجرت واجب است. پدرم پشت مهاجرت را نگرفت بود هیچ. آه پدر تو از ماندن چه می دانی؟ حالا خیلی ها هستند با ماندن دست و پنجه نرم می کنند. ساده نیست آن وضعیت خیابان های کابل یا حتا کوه و دره چه کسی امنیت دارد حالا؟ این جا حداقل دولتی است بدان دل خوش باشیم. این دل خوشی را خیابان های کابل کسی ندارد که، این روزها. با چنگ و دندان از خودت محافظت کنی باید. بعضی وقت ها در برابر استدلال های پدرم چیزی به ذهنم نمی رسد سکوت می کنم. فریبا گفته بود آه تهمینه هیچکی را در سر نداری درس نمی خوانی که چه؟ هیچ وقت خودم را نمی بخشم آنچه در حق یک زن روا داشتم. فریبا مدام می گفت پشت این زن را رها کن عین رستمداست که. زن مگر دست برداشتنی بود. گفته بود حالا دختر هستی روزی زن می شوی درکم می کنی کشور دوست دشمن ما نیست که. حالا این زن درون پارك اگر همان هما زنده پیل باشد چه؟ می خندیدم دیوانه شده ای حتمی به سرت زده است پرت و پلا می گویی بانو زنده پیل. جین گفته بود حالا وضعیت ما سه آدم یکی است شبانه کابلشاهی را می گویم. چرا مرا بیش از همه سرزنش می کردی زن؟ فریبا گفته بود پشت این یکی را رها کن بچسب به درسهایت. از جان من چه می خواستی رستمداست که قید فریبا زد در واقع؟ فریبا گفته بود رستمداست اگر همان سازمانی مانده بود قید حزب را زده بود يك چیزی. همین لجم را بیشتر می کرد مدام حزب را به رخام می کشید جذبم کند. فریبا گفته بود فکر کردم سیاست را برای من انتخاب کرده هم رشته باشیم نمی دانستم هوای حزب در سر دارد. یک دیوانه ای واقعی بودی خود را با ما می زدی که چه حزب که زوری نمی شود. شبانه کابلشاهی گفته بود همان زمان روانشناسی ام را گرفته بودم می دانستم با سر دسته شورشی ها چگونه تا کنم. نمی توانستی ما را شکست بدهی که زنیکه احمق فریبا و شبانه هم پشتت را رها کرده بودند. فکرت همان زمان مرده بود. انسان گیاه نیست دستگاه است از کار می افتد روزی خشک و پژمرده نمی شود عین گل. ها، چه می گفتی با آن فکر مرده ات. مرده است حالا شیخ اش در پارك به من زل زده است هم چنان. مرده بودی با زنده ها خود را می زدی احمق. پارك زرنگار زیر خورشید سوزان چله تابستان



آن همه شعار نشخوار می‌کنی که چه؟ مرگ تو در این جا در این هوا کمی سنگین است. شبانه کابلشاهی گفته بود این‌ها مرگ را باور ندارند، حالا بهتر است پشتش را رها کنی. این هوا برای نفس کشیدن تو سنگین است. این کاج‌های بلند به یقین پارک زرنگار نیست که. این جا نمی‌توانی نفس بکشی ابله. فریبا گفته بود همین حقوق و علوم سیاسی را هم بخوانی بهتر می‌شناسی شان. دیدی که نتوانستی حداقل دنیا را بشناسی با استدلال‌هایت چه را خواستی ثابت کنی؟ گفته بود آنچه دنبالش هستی این تن و تیپوش را بر نمی‌تابد که، گفته باشم. بالاخره مردی. از کجا می‌دانستی این‌گونه می‌شود؟ آری مردی. به گمانم پشت برنده جنگ سرد را گرفته است تا این‌جا؛ مثل گیاه خشک نشدی که. هما زنده‌پیل گفته بود این انقلاب گور به گور زمان، پاک دیوانه‌تان کرده است. دمار از روزتان درمی‌آورد روزی. خانه نشین نشدید تف به صورتم.

کسی قبض روح کرد مأمور مرگ یا هر کسی دیگری فرقی نمی‌کند که. دلم برای شیرین می‌سوزد با آن دجال که تباهی شهر در سر دارد. یکی باید به داد شیرین برسد با آن شوهری که نمی‌دانم ادای کی در می‌آورد؟ نقاشی هم شد شغل در آن شغالدانی هر روز یکی به جانش می‌افتد دمار از روزگارش درآورد. چه نشخوار می‌کنم کابل شغالش کجا بود با آن پنج هزار سال قدامتش یکی باید ثابت کند این را. مگر مردان سیاست می‌گذارند این را. این همه شاخ و شانه کشیدن مگر وقتی برای کارهای دیگر می‌گذارد؟ حالا هم آن دجال نمی‌-دانم سر در آخور کی دارد؟ آه خیابان‌های کابل بیچاره‌ی من، همین دجال را کم‌داشتی. چرا همه‌ی این بلاها سر کابل می‌آید واشنگتون هم مثلاً پایتخت است که. باز یاد این زن افتادم از جان من چه می‌خواهد با آن نگاه‌های ژرف، مغاک جان آدم را می‌کاود؟ صبح با عجله سر کار رفتم برخلاف روزهای دیگر روی چوکی همیشگی‌اش در پارک نبود. می‌دانم روحش خیابانهای پترزبورگ را سیر و سیاحت می‌کند حالا، یا خیابان‌های کابل به پارک زرنگار ختم نمی‌شود که، با شعارهای مرگ بر همه. عصر از کار برگشتم باز هم چوکی‌اش خالی بود. چوکی‌اش را اشغال نکرده است کسی هنوز. بچه‌ها دور و بر آن بازی می‌کنند. کلاترها دورتر روی چوکی‌ها نشسته‌اند چیزی می‌خوانند کتاب و روزنامه‌اند یا فکر می‌کنند

به چیزی شاید. بی‌گمان جنگ سرد که نیست مدتی است برنده‌اند آن را. روزنامه محلی را روز وقت نکرده‌ام بخوانم باز می‌کنم. هما زنده‌پیل گفته بود این يك روزنامه نیست، حقیقت يك انقلاب است در واقع. ورق می‌زنم روزنامه را چشمم به او می‌افتد. درون روزنامه هم راه یافته است. بی‌بربرگرد خودش است. عین تندیس، نگاه سرد و بی‌فروغ. چند عبارت کوتاه زیرعکسی نوشته شده است: هما زنده‌پیل مدیر سابق یکی از لیسه‌های نسوان کابل... از کشور اشغال شده افغانستان دهه هشتاد، علت مرگ: پیشینه ناراحتی‌های حاد روانی... سردردی‌های مداوم.

این که درد من هم هست، شبانه کابلشاهی گفته بود همه نیازمند کاویدن‌های مداومیم. بغض فروخورده‌ای، گلویم را می‌فشارد. این حس، دیگر از کجا شد؟ این مرده که مدام مرگش را آرزو می‌کردی تلواسه‌هایت را بکاهد باید. تنها همان برگه روزنامه را برمی‌دارم علت مرگ را مرور می‌کنم. کی باورش می‌شود علت مرگ همین باشد. علت مرگ، بسیار مهم است درد من هم به یقین همین است.

می‌گویم: آه، این پیشینه فکر می‌کنم به زمان شوروی برمی‌گردد هر چه نباشد این‌جا امریکا است این قوه تشخیص را دارند که دروغ و دغل در کارشان نیست. از اتاق خوابم به سالون می‌آیم. از جلو آینه رد می‌شوم می‌افتم در آن. دامن پیراهن تا بند پاهایم افتاده است. موهایم حالت روزانه‌اش را از دست نداده است هنوز. رایحه ملایم عطر نارنج تنم را دارم هنوز. جان گفته بود این همان نارنج خودمان است می‌دانی که. قاچاقش تا این‌جا هم می‌رسد. پدرم روی موبل خوابش برده است. جین پشت آن‌جلا را که گرفت جان سرد شده است پس از آن. رادیو روشن است خِش خِش می‌کند. پدرم موفق نشده جایی را بگیرد یا تمام شده است. همین امروز آمده بود سوپرمارکت از وقتی پیدایم کرده است مدام سراغم را می‌گیرد. مادرم آن طرفتر روی موبل سه نفره لم‌داده به صفحه تلویزیون خیره شده است. مادرم گفته بود افغانستان را نمی‌گیرد؟ گفتم افغانستان ماهواره‌اش کجا بود مادر. يك کانال که بیشتر ندارد. گفته بود تا دیر وقت‌های شب بیرونم، جین که همه‌اش به آن‌جلا می‌رسد. پارك شما هم سر می‌زنم خواستی نگاهی بینداز آن پایین حتمی هستم آن دور و برها.

می‌گویم: مادر. مدیر مکتب ما همانی که مخالفش بودی می‌گفتی شوروی داخلی است مادر.

حالا این جان، تلواسه اگر نیست چیست آن وقت؟ با بی‌شرمی تمام آن پایین هم سر و کلاه می‌جنبید. مادرم را خواب برده است. از جین هم خجالت نمی‌کشد مردك لاابالی بی‌همه چیز. روی بالکن می‌روم. يك وقتی فکر نکند آن پایین درون پارک سراغ او را می‌گیرم امشب. خیابان پر از موتر است. درون پارک، آدمها می‌جنبند این طرف و آن طرف. جان گفته بود جین خودش را وقف يك مرده کرده است من هم آدم‌آمر، سگ که نیستم. این همه را چرا به من می‌گوید؟ چند موتر جلو پارک توقف کرده است. جین گفته بود هیچ همخوانی با من ندارد آدم فکر می‌کند من جهیزیه آورده‌ام. يك بار ندیدم احساس پدری کرده باشد. آرامش و سکوت درون آپارتمان، بیرون نیست آدم‌های زیادی آن پایین‌اند هنوز. خوشی‌هایشان تمامی ندارند که. روی چوکی همیشگی مادرم می‌نشینم برگه روزنامه را روی زانوهایم می‌گذارم احساس می‌کنم برگه روزنامه روی زانوهایم حرکت می‌کند. آن پایین جان اگر باشد چه؟ می‌دانم مدتی است به من چشم دارد. خاطر جین اگر نبود آبرویش را برده بودم تا حالا. مردك بی‌چشم و رو جین را هم طلاق نمی‌دهد فکر می‌کند همین لحظه پیشنهادش را می‌پذیرم. نسیم سردی تنم را می‌لرزاند از روی چوکی بلند می‌شوم جلو بالکن می‌روم. فریبا گفته بود رستم‌داد کابلی هما زنده‌پیل را باید می‌گرفت عین هم‌اند که. رستم‌داد گفته بود دختر جان، سن مادرم را دارد. به پارک نگاه می‌کنم. آن پایین دنبال چه هستم جان بی‌گمان عطر نارنج تنم را تا این جا هم گرفته است. همان‌طور روی چوکی پارک نشسته است. این اگر يك شب باشد چه؟ روزنامه که دروغ نمی‌گوید مرده است او حالا. روزنامه حقیقت انقلاب ثور گفته بود قاتل رستم‌داد کابلی کسی جز چريك شهری عرب نیست. حالا این روزنامه محلی حقیقتی را که کتمان نمی‌کند؟

دست‌هایم دو طرف چوکی بسته بود مانع شد سقوط کنم. کاش همه چیز به همین ساده‌گی بود. این را کسی در اعماق ذهن مرد مهاجر تلنگر می‌زند، شاید این همان تلواسه است، حالا خودش را بر من تحمیل کرده است. خون از نوک انگشتان دستم می‌چکید، مرد بازپرس مغرور و پیروزمندانه انبور چرکین و خون‌آلوده را درون ظرفی انداخت که روی میز قرار داشت. اگر شکسته بود که خونی در کار نبود درواقع. چشم‌های نیمه‌باز مرد مهاجر بسته شد، سرش افتاد روی سینه‌اش. دیدار پیلتن روحش هم خبر ندارد بی‌گمان یکی باید بال کبوتر را شکسته باشد. مرد بازپرس دستکش‌های پلاستیکی خون‌آلوده را از دستش بیرون آورد انداخت روی انبور داخل ظرفی که روی میز قرار داشت. بی‌گمان این يك دادگاه خیابانی هم اگر بود يك چیزی. روی چوکی نشست پاهایم را دراز کردم. گفته بود جمع کن آن پاهای بی‌اراده‌ات را مردك ابله ادب هم چیزی خوبی است. عرق صورت تراشیده‌اش را با كف دست پاك كرد. دیدار پیلتن گفته بود رستم‌داد می‌دانست هر چه قابل اتفاق است ملك غریب. نکتایی‌اش را باز کرد سگرتی روشن کرد. پیشنهاد هتل‌داری مرد قهوه‌چی ذهنم را کلنجار می‌رفت که گیر مردان ناشناس افتادم. مرد متهم به سرفه افتاد. مرد قهوه‌چی گفته بود این يك راز می‌ماند بین مان هیچ دلم نمی‌خواهد هوتلی با نام و نشان داشته باشم، مدرك هتل‌داری‌ات سرچایش. دود سگرت سینه مرد مهاجر را اذیت کرد شروع کرد به سرفه کردن. مرد قهوه‌چی چقدر قابل اعتماد است نمی‌شناسمش هیچ؟ چراغ روی میز را روشن کرد

نور آن را به صورت مرد مهاجر زوم کرد. قوماندان را که می‌شناختم چه، بگذار مرد قهوه‌چی ناشناس بماند.

مرد بازپرس گفت: این جا برای چه آمدی؟
گفتم: نمی‌دانم؟ مرا آوردند که.

مرد مهاجر با خود گفته بود باید خودش باشد. صدایش چقدر شبیه اوست. سیلی محکمی به صورت مرد مهاجر زد.

گفت: منظورم این شهر است. این کشور. می‌دانی که منظورم را؟
گفتم: من هیچ چه نمی‌دانم در واقع. هیچ چه.

مرد بازپرس گفت: اما تو خیلی چیزها می‌دانی. خیلی چیزها.
بازپرس را اگر بکاوم چه؟ بی‌گمان دستش به شبانه کابلشاهی نمی‌رسد که.
گفتم: من يك قریانی ام هم در کابل هم در این جا.

مرد بازپرس گفت: تو يك جاسوسی. يك خبرچین هستی. يك چغل.
گفتم: يك آله‌دستی تو. هم در کابل هم در این جا.

گفت: این جا من از تو پذیرایی می‌کنم. می‌دانم به هوتل‌داری تو نمی‌رسد البته.

این خیابان‌های پیشاور همین تلواسه‌هایم را کم‌داشت انگار. وارد بازار که شدم گفته بودم این جا هیچ نشانه‌ی از کابل نیست که. این جا پایتخت که نیست سراغ خیابان‌های کابل را گرفته‌ام از آن. از همان موقع ترسیده بودم. قوماندان گفته بود چیزی بارت نیست گام‌های کلان کلان برمی‌داری. زمان را اگر دیده بود چه؟ بازار زیاد بزرگی نبود تمام مغازه‌های آن از صد تجاوز نمی‌کرد. زمان را همان گام‌های کلان کلان به بلا داد که. هر قدر بیشتر می‌گشتم تعجبم بیشتر می‌شد. فکر انقلاب به کله زمان اگر زده بود گام‌هایش را کوتاه‌تر برداشته بود تلواسه‌هایم کم بود آن وقت. دو پولیس با تفنگ‌های قدیمی‌ای که به شانه‌هایشان آویخته بودند قنداق‌های چوبی آن در پهلوی آن‌ها به عقب و جلو می‌رفت از روبه‌رو می‌آمدند، از کنار مرد مهاجر گذشتند. ثابت کنم باید تلواسه‌هایم چه ربطی به انقلاب زمان دارد؟ یکی از پولیس‌ها گفته بود کابلی است. بی‌گمان این دو پولیس پشت مرا که نگرفته‌اند. این دو، چند پشتم را می‌دانند

مگر؟ شجره نامه‌ام را که نخوانده‌اند؟ به این کلان روایت‌ها باور ندارم هیچ. مرد هتل‌دار گفته بود عجیب است، از کجا فهمیدند کابلی هستم؟ انقلاب زمان که لو رفت بازپرس پشت مرا گرفت. مردم شناس هم هستند که این پولیس‌ها.

انتهای خیبر بازار به چپ، شروع کابلی بازار است. وسط بازار، این سینما توجه هر بیننده‌ای را جلب می‌کرد. هیچ دلم نمی‌آید این بازار را امروز بگردم. بوسترهای پارچه‌ای بزرگ رنگی بالای سینما آویزان بود. ماریا گفته بود این سینما پارک هم این روزها از فیلم‌های روسی نمی‌گذرد. نام این سینما را هنوز نمی‌دانم چیست؟ کابلی بازار را کجا بلدم که سینمایش را بلد باشم. بوسترها بیشتر، متعلق فیلم‌های خارجی بودند. نزدیک شروع فیلم، آدم‌های زیادی جلو سینما جمع‌اند. صدای ساز و آواز پیشاوری به صورت وحشتناکی فضای بازار را پر کرده بود. این احساس عجیب و غریب هم انگار دست از سرم برنمی‌دارند. مشغول نگاه کردن بوسترهای فیلم شدم. ماریا اگر بود از فیلم گناه نمی‌گذشت. ساعت تفریح بود عده‌ای از تماشاچیان فیلم، پشت در میله‌ای خروجی سینما آمده بودند هوا بخورند. بی‌گمان این تلواسه‌ای نیست که سرداب را تلنگر زده باشد. صدای ساز و آواز پیشاوری همچنان فضای بازار را پر کرده بود. مرد بازپرس مدام انقلاب زمان را طفره می‌رود که چه؟ گوش‌هایم به سختی صدای اطراف را می‌شنید یا شاید تنها این من بودم این وضعیت را داشتم. هنوز هیچی نشده تلواسه سراغم را گرفته است این‌جا. نخستین باری بود جلوی سینما ظاهر شده بودم. این چه وضعیتی است واقعا؟ بیشتر برای رفتن به سینما کم و بیش چیزهایی شنیده بودم. این مرد مهاجر کابلی فکر می‌کند پولیس‌های پیشاور مردم شناس‌اند او را شناخته‌اند این‌گونه نیست در واقع. چیزی که مرا به آنجا کشانیده بود زیاد برایم مهم نبود. به هر فارسی زبانی در پیشاور، کابلی یا به لهجه خودشان کابلی می‌گویند. کنجکاوای تجربه کردن یا سرترس، دلیل رفتن به سینما که نیست امروز؟ حالا از کجا فهمیدند فارسی تکلم می‌کنم خدا می‌داند. همه این‌ها یا هیچ‌کدام، این پولیس‌ها ردم را رها نخواهند کرد. این بخش دیگر قضیه است ربطی به مرد بازپرس ندارد البته. با تمام نگرانی‌هایی که داشتم با پاهای خود آمده بودم حالا. فیلم‌های وسترن و کوبای، بیش



از هر فیلم دیگری جلب توجه می‌کنند. با همه این‌ها می‌خواستم برای يك بار هم شده است جسارت به خرج داده فیلمی تماشا کنم، همین. حالا هر فیلمی، فرقی نمی‌کند که. دو مغازه آن طرفتر از سینما جلو مغازه‌ی ایستادم به مغازه‌دار گفتم يك بوتل فانتا. احساس تشنگی‌ام سر در کدام سراب دارد؟ مغازه‌دار نگاهی به من کرد به گمانم فهمید زبانم فارسی است. با پولیس رابطه‌ای که ندارد؟ مغازه‌دار يك بوتل فانتا باز کرد داد برابم. به یقین یا به گمان، این مرد مغازه‌دار مشکوک می‌زند. مرد مهاجر دهانش را به دهان بوتل گذاشت خط سردی از گلو تا معده‌ام کشیده شد. شبانه کابلشاهی اگر بود مرد مغازه‌دار را کاویده بود حالا. عجیب سردی، گرمای تابسان را می‌کاهد، تنم به لرزه می‌افتد. بی‌برو برگرد سیبیری را زنده می‌کند این لحظه. گرمای بدنم کمی کاهش یافت يك ساعتی به شروع فیلم مانده بود، برای تماشای آن تکت خریده بودم گرمای تفتیده پیشاور را تا حدودی تحمل پذیرتر می‌ساخت. شبانه کابلشاهی ریگی در کفشش اگر نیست سلطانه را چرا نکاوید، حالا پشت این مغازه‌دار را گرفته است؟ دو پولیس مسلح دو باره برگشتند همان‌طوری که می‌گذشتند به مرد مهاجر نگاهی کردند. کاش از خیر سینما گذشته بودم امروز، سری به ماتریس می‌زدم باید.

مرد بازپرس می‌گوید: نیکلای آستروفسکی.

سرداب را از نظر می‌گذرانم مگر آورده‌اند او را هم این‌جا؟ می‌شناسمش که. پاهایم دردش سیخ می‌کشد دراز اگر کنم به این مردك برخواهد خورد باز.

مرد بازپرس می‌گوید: این رفیقت را به یاد داری که حتمی؟

به کتاب روی میز اشاره می‌کند. چه را می‌خواهد ثابت کند؟ کتاب را ورق می‌زند سطوری را مرور می‌کند قهر می‌شود می‌خندد.

بازپرس می‌گوید: همه‌تان همین گونه‌اید، دنیا را به سخره گرفته‌اید، ایدئال‌های بی‌مغز. آدم که فولاد نیست، روح است درد دارد، درك می‌کند.

این را با صدای بلند داد می‌زند، کتاب را روی میز می‌کوبد.

بازپرس می‌گوید: نیکلای آکسیویچ آستروفسکی. کتاب را همیشه زیر بغل داشتی که چه؟ می‌دانم از آن رفیق بی‌مغزت بود تو این وسط چه کاره بودی؟ مغز

دخترکان معصوم برای این چرندیات که نیست.

دستم را روی جیب بغل راست پیراهن کشیدم مطمئن شوم کارت هویتی را که از یکی از دفاتر احزاب جهادی گرفته بودم با خود دارم. مرد قهوه‌چی گفته بود این جا نمان هوتل داری که هیچ، مردمداری هم خوانده باشی هیچی در واقع. نفسی آرامی کشیدم، بغل در بسته میله‌ای سینما نشستم پشتم را به دیوار تکیه دادم. بامداد از خواب که برخاستم چیزم بود انگار. مردانی جلو سینما ایستاده بودند مردانی در دو جهت بازار در رفت و برگشت بودند همه پیراهن و تنبان پاکستانی برتن داشتند. مرد قهوه‌چی گفته بود توریست‌ها گاهی لباس غیر پاکستانی هم دارند. دنبال چهره‌ی می‌گشتم زبانش را بفهمم. اگر کابلی بازار است حتمی کسانی زبان هم را فهمند که. به شروع فیلم، زمانی زیادی نمانده بود. کاش به مرد قهوه‌چی گوش داده بودم، اگر به خاطر برداشتم از سر راهش باشد چه؟ از نشستن روی زانو خسته شدم ایستادم دو مرد مجاهد پوسترهای فیلم را نگاه می‌کردند کلاه‌های پکول دست‌شان بود. چریک شهری عرب چلتارش را که برمی‌داشت پکول سر می‌کرد.

گفتم: می‌بخشید وطندارها. ساعت چند است؟

دو مرد مجاهد نگاهی از روی تعجب به من کردند یکی از آن‌ها گفت: ساعت نداریم باید از دو گذشته باشد.
گفتم: ساعتم خوابیده.

با خود چیزی گفتند به گمانم به سخره گرفتند بود. خودت هم خوابی، چیزی از این گونه نیش و کنایه. حالا درون این سرداب با نیش و کنایه‌های بازپرس سر کنم باید.
دو مرد مجاهد جلو سینما ایستاده بودند با چهره‌های نگران به دور و برشان نگاه می‌کردند. به نظرم آمد این جا این نگاه‌ها، چیزی عادی است. یکی از آن‌ها رو کرد به مرد مهاجر به گانم چیزی می‌خواهد بارش کند. به طور حتم، نیش و کنایه که نیست؟
یکی از دو مرد مجاهد گفت: از کجا هستی وطندار؟

گفتم: کابل. شما از کجا هستید؟

دو مرد مجاهد گفتند: کابل. یعنی حومه‌های کابل. می‌دانی که منظور ما کجاست؟



می‌خواهی بروی سینما؟

گفتم: شما از آن‌هایی هستید سینما را حرام کرده‌اند؟

یکی از آن دو مرد مجاهد گفت: برو و طنذار به فکر این گپ‌ها نباش.

دو مرد مجاهد رفتند. چند قدمی دور شده بودند دو پولیس آن‌ها را متوقف کرد.

جیب‌های واسکت آن‌ها را پالیدند. یکی از پولیس‌ها جیب یکی از دو مرد مجاهد را پالید ماده سیاه‌رنگی را در کف دستش گرفت.

گفت: این چه هست؟

پولیس دیگر گفت: مهاجر هستید یا مجاهد؟

یکی از پولیس‌ها گفت: فرقی نمی‌کند مهاجر است یا مجاهد. مقصد این است

چرسی و خلافکار است.

یکی از آن دو مرد مجاهد گفت: ما چرسی نیستیم. در عمر خود چرس نکشیدیم.

یکی از پولیس‌ها گفت: باید حوزه برویم. یا چه می‌دانم به اصطلاح ما تهانه، حالا

که این‌ها را همه می‌دانید.

اعتراض دو مرد مجاهد کاری از پیش نبرد. دو پولیس آن‌ها را پیش انداختند به

سوی حوزه پولیس.

یکی از آن دو مرد پولیس گفت: بده. صد رویه بده. برو. خلاصی. اگر رییس،

چرس را ببیند کارتان تمام است آن وقت، می‌دانید که منظورم را؟

مرد مهاجر دیده بود همان پولیس، نخست دستش را در جیب پتلون خود برده بود

ماده سیاه‌رنگی را بیرون آورده به دو مرد مجاهد گفته بود این چه هست؟ می‌خواستم

بروم به دو مرد مجاهد بگویم این يك حقّه بوده است. چند گام نزدیک‌تر رفتم تا به دو

مرد مجاهد و دو مرد پولیس برسم. بعد یادم آمد این يك حقّه همیشگی پولیس است

برای ترساندن و گرفتن پول. از این کار پولیس به شدت عصبانی بودم. با چشمان خود

دیده بودم. دو مرد پولیس، دو مرد مجاهد را با خود می‌بردند به سوی حوزه پولیس.

مرد مهاجر دچار تردید شد. با خودم گفتم می‌روم به حوزه پولیس همه چیز را به رییس

پولیس می‌گویم این شاید به دو مرد مجاهد كمك كند. بلافاصله این پرسش در ذهنم آمد

اگر رئیس پولیس گپم را قبول نکند چه؟ چگونه می توانم گفته ام را ثابت کنم زبان شان را هم نمی فهمم که؟ هنوز از دنبال آن ها می رفتم. پیشاور هم شهر عجیبی است با این دست از پولیس هایش. مانده ام در کار خداوند چرا ناخن هایم سر درنیاورده اند هنوز؟ مگر ناخن هم دندان است بیفتد دریاید دوباره؟ دندان هم تا يك زمانی درمی آید همیشه که نیست. ناخن هم این گونه است شاید؟ دندان را می شود مصنوعی گذاشت یا کاشت اما ناخن چه؟ این هم دغدغه دیگر مرد مهاجر است یا همان تلواسه، هی ذهنم را تلنگر می زند مدام. یکی از آن دو مرد مجاهد دستش را در جیب پیراهنش برد. دو مرد پولیس بدون این که هیچ اتفاقی افتاده باشد راه شان را گرفتند رفتند. دو مرد جوان مجاهد، مات و مبهوت ایستاده بودند به دور شدن دو مرد پولیس نگاه می کردند.

نزدیک شان رفتم گفتم: پول گرفتند؟ همه چیز را دیدم. می خواستم بگویم. چرا پول دادید؟

یکی از آن دو مرد مجاهد گفت: این کار همیشگی شان است. تو ظاهرت نمی خورد. ما چند ماه زمستان این جا هستیم بعدش می رویم افغانستان نمی شود ریش و بروت خود را بزنیم. پولیس ها هم بیشتر ظاهر آدم ها را می بینند میدانی که. یکی از آن دو مرد مجاهد گفت: تنها ریش و بروت نیست که. چه کنیم ما عادت کردیم به این وضعیت.

ریش دراز پیراهن دراز پاچه های برزده ازار یا همان تنبان. این ها مشخصه های بیشتر مردان مجاهد افغانی ساکن پیشاور بود این سال ها. بیشتر آن ها در گرمای سال در جبهه های جنگ در برابر ارتش سرخ شوروی و نیروهای دولت کمونیستی کابل بودند زمستان ها می آمدند پاکستان به صورت مشخص به پیشاور. مردان حکومتی پیشاور تا پنجاب و سند بلوچستان خیال شان از نفوذ ارتش سرخ شوروی قرص است تا مردان مجاهد افغانی این جا اند. پیشاور بیشتر يك شهر جنگی بود. چند کمپ نظامی در آن وجود داشت. آدم را به یاد فیلم های وسترن کوبای امریکایی می انداخت. فضای خشک و خشن تگزاس. این چیزی بود آن را با تمام وجود می شد در فضای پیشاور احساس کرد. این فضا برای مرد مهاجر چرا باید هراسناک باشد؟ چیزی برای از دست



دادن نداشت بعد از ناخن هایش که. زمانی خطر از دست دادن چشم‌ها را احساس کرد هراسناک شد. چشم که ناخن نیست حتا اگر دریاید دو باره. هیچی بعید نیست این روزها با این همه تلواسه که سر برآورده‌اند از هرسو. هیچ جا دیگر امن نیست کابل و پیشاور سرش نمی‌شود تلواسه همه جا اند شاید کارشان همین است و رفتن با ناخن و چشم آدم‌ها. این چه شوخی است که در پیش گرفته‌اند؟ از کجا معلوم ناخن و چشم شاید دوباره درآمد بگذار دریاورند پس.

قوماندان گفته بود شرفت از خودت دست و پایت از خودت مغز خالی‌ات از خودت چشم و ناخن از من. آن زمان نقش خان را بازی می‌کرد. خورشید گفته بود واقعیت خان همین است در واقع.

گفتم: خوب، به خاطر همین چیزهاست همیشه پول می‌گیرند.

احساس می‌کنم برای همین آورده‌اند این‌جا پول بگیرند. بعد خود را قناعت می‌دهم قضیه فراتر از این چیزهاست. حالا به یقین باور کرده‌ام مسأله یک مورد عادی ربانیدگی نیست. شاید اگر رفته بودم پشت سرم را نگاه نکرده بودم این اتفاق نمی‌افتاد. این یک اتفاق ساده نبود اما. اتفاق چیزی است از قبل خبر نمی‌کند. این کاملاً قابل پیش‌بینی بود که. وقتی گفتند برو پشت سرت را نگاه نکن می‌رفتم باید. این دو مرد مجاهد، خیلی چیزها سرشان می‌شود در واقع. کارشان بارگیری قاطران از پیشاور تا حومه‌های کابل است. این همه تفنگ و جنگ‌ابزار برای گسترانیدن تلواسه‌های فریبا که نیست؟ فریبا گفته بود امانمان را بریده‌اند این راکت‌های کور مجاهدین، تمامی ندارند انگار. دو مرد مجاهد گفته بودند این همه از برکت جهاد و خون شهداست.

یکی از آن دو مرد مجاهد گفت: این‌ها سگ‌های آموخته خور هستند. تا پول نگیرند دست‌بردار نیستند. کارشان همین است همیشه.

مرد مجاهد دیگری گفت: همیشه يك توتہ چرس در جیب‌شان هست در جیب آدم کنند. اگر پول ندهی می‌برند حوزه پولیس باید پول زیاد بدهی تا خلاص شوی یا مرج دستاس کنی آن‌جا.

یکی از آن دو مرد مجاهد رویش را طرف مجاهد دیگر کرد گفت: برو از این‌جا

برویم تا گیر پولیس‌های دیگر یا داخلی نیفتادیم، نه با پول خلاص می‌شویم آن وقت، نه با دستاس کردن مرچ. آسیاب بی‌آب را سرما می‌چرخانند آن زمان. قاطران زیادی برای بارگیری است وقت نداریم که.

ماتریس گفته بود خان بهادرخان از آن آدمها نیست به روش قدیم باور ندارد. روش پولیس را به سخره می‌گیرد مدام. خان مهاجر دلش به همین باغچه خوش است از روش جدید خان بهادرخان هیچی نمی‌داند در واقع.

مرد مجاهد به مرد مجاهد دیگر گفت: برو برویم همان کمپ نظامی خودمان. شهرگشتی درد سر دارد. هر لحظه تعلل و وقت‌گمی، به عمر دولت کمونیستی می‌افزاید از بیخ و بن باید ساقطش کنیم این بار.

بی‌گمان این گپ‌ها از خودشان نیست، رهبران‌شان بلغور می‌کنند مدام. بنگاه‌های خبرپراکنی غربی و عربی و اسلامی و ضدکمونیستی در خدمت‌شان‌اند همه.

گفتم: این کمپ نظامی کجا هست حالا؟

گفتند: حومه‌های پیشاور. جهاد به سرت زد بیا آن جا. چند قاطر بارگیری کن برو داخل، خدا و خرما. کار دولت کابل ساخته است نفس‌های آخر خود را می‌کشد. ریگشایی را نگهداشتند سوار شدند. با حرکت ریگشا دود سیاهی فضای بازار را پرکرد. یکی از مجاهد‌ها سرش را از ریگشا بیرون آورده گفت: برو وطندار از خیر سینما بگذر تا در کدام بلا گرفتار نشدی.

ریگشا با صدای گوشخراش، غر و غرکنان دور شد. مرد قهوه‌چی گفته بود يك وقتی جهاد به سرت نزنند آدم نداشته باشی گم و گوری آنجا. با خود اندیشیدم به پولیس‌های دیگر فکر کردم به پولیس‌های داخلی به بلا. مادرم گفته بود دود اسپند بلا را دور می‌کند چیزی پاکی است سگ از همان خاطر بیخ بوته‌اش می‌شاشد. زمان زیادی به شروع فیلم نمانده بود. تکت گرفته بودم راه برگشتی نبود در واقع. به طرف در سینما رفتم هر لحظه به تعداد جمعیت جلو سینما افزوده می‌شد. ماریا دو پاکت چیپس گرفته بود گفت مرچش اندازه است ذائقه‌ات را می‌دانم حالا، یکی را برای من داد نشستیم روی چوکی پارك بیرون سینما پارك. دستی را روی شانهم احساس کردم فشار می‌داد.

ماریا گفته بود دستی اگر شانه‌ات را تکان بدهد اسناد بخواهد چه با این مهر جعلی؟ سوق سربازی هستی بی‌برو برگرد. چپیس عجیب می‌چسبد آن وقت. رویم را برگرداندم دو مرد ناشناسی را پشت سرم دیدم شباهتی زیادی به آن دو مرد مجاهد داشتند. دفعه پیش که شانه‌ام را کشید اسناد خواست ماریا هم بود به سوق سربازی‌ام چیزی نمانده بود آن وقت. ماریا گفته بود جناب قوماندان تازه نامزدیم. قوماندان کارت سفید مکتب را پس داد گفته بود این هم شیرینی من برایتان بروید خوش باشید گور پدر اشرار. به ذهنم فشار آوردم چیزی به خاطر نیاوردم. نمی‌شناختم‌شان هیچ. سکوت میان صدای ساز و آواز سینما و سرو صدای مردم و صدای گوشخراش غر و غر ریگشا میسر نبود که. این کلاه پکول و دستار را بشناسی باید کمی فکر کن. لحن آمرانه‌ی یکی از مردان ناشناس ذهنم را تلنگر زد.

مرد ناشناس گفت: می‌خواهی بروی سینما؟

بی‌برو برگرد همان دو مرد مجاهد اند وگرنه چه می‌دانست قصد سینما دارم. آن یکی کلاهش را برداشته که شناسمش شاید.

با تعجب زیاد با کمی مکث گفتم: هنوز شروع نشده که. شما که می‌خواستید بروید کمپ نظامی حالا چه شد که برگشتید؟

مرد ناشناس دیگری گفت: پس شروع نشده. سینما می‌روی. خجالت نمی‌کشی؟ حالا باید در جبهه جنگ می‌بودی با کمونیست‌ها و شوروی‌ها می‌جنگیدی. نمی‌شرمی؟ از خدا نمی‌ترسی می‌روی سینما؟ حالا يك مجرم مفسد هستی. همین سینماست که جامعه را به فساد می‌کشد.

یکی از دو مرد ناشناس گفت: از جنگ فرار کردی عیاشی کنی؟ این رقاصه‌های پیشاوری مردان را درمانده می‌کند.

گفتم: اصلاً شما کی هستید؟ من شما را نمی‌شناسم که. کمی شبیه آن دو مجاهد هستید که. یا من اشتباه می‌کنم چه می‌دانم؟

یکی از مردان ناشناس گفت: مثل تو يك افغانی. یا کتمان می‌کنی افغانی نیستی؟ اما هیچ وقتی سینما نمی‌رویم. همین چیزها آدم را از جهاد باز می‌دارند. جهاد مقدس

است این رقاصه‌ها قداست جهاد را از بین می‌برند که.

گفتم: مگر سینما رفتن گناه است؟ این که فیلم رقص و آواز نیست داستانی است. یکی از آن دو مرد ناشناس گفت: احمق. مثل که خود را گم‌کردی یا زدی به دیوانگی. چطور اجر مهاجرت را با رفتن به سینما از بین می‌بری. اول فیلم و وسط فیلم رقاصه‌ها می‌رقصند.

از واژه احمق خشمگین و ناراحت شدم آن دو مرد ناشناس، مسلح بودند اما. منظورش از وسط فیلم همان ساعت تفریح بود. رقص و آواز پیشاوری از چاشنی‌های سینماهای پیشاور است. مرد قهودچی گفته بود میل سینما کردی بیا خودم برایت می‌گذارم تا دلت بخواهد فیلم دارم. اگر میل باسن به اندازه پرده سینما کردی کاری ندارم.

به آرامی گفتم: در کابل هم سینما بود که.

یکی از آن دو مرد ناشناس گفت: این جا کابل نیست مملکت اسلامی است. کمونیست‌ها که به این چیزها باور ندارند.

مرد ناشناس دیگری گفت: در مهاجرت هستی. باید تو را ارشاد کنیم. مملکت اسلامی شرایط خود را دارد. کسی که مسلمان است نباید سینما برود. استغفرالله، این رقاصه‌های پیشاوری آدم را گمراه می‌کنند.

از جمعیت جلو سینما دورتر شدند ایستادند. موتر لندکروزر سیاه آمد ایستاد. مقاومت‌م فایده‌ای نداشت سوار شدیم. در چوکی پشتی وسط دو مرد مسلح نشستیم. ماریا گفته بود من که نمی‌دانم بالاخره می‌خواهی چه کاره شوی؟ می‌ترسم این شاخه پریدن‌ها کار درست ندهد. گیر این سربازگیری‌ها نیفتی يك وقتی.

مردی که کنار راننده نشسته بود بدون این که به عقب نگاه کند گفت: چشم‌هایش را ببندید.

گفتم: مرا کجا می‌برید؟ شما کی هستید؟ من کاره‌ی نیستم که. مثل که اشتباهی گرفتید.

موتر از سمت چپ خیابان حرکت کرد با سرعت از کابلی بازار دور شدیم. موتر

همچنان با سرعت زیاد به مسیرش ادامه می‌داد تنها صدای سرعت گرفتن آن را می‌شنیدم. موتر بعد از حدود نیم‌ساعت توقف کرد دری باز شد داخل رفتیم. دو نفر از زیر بغلم گرفتند بعد از گذشتن از چند راهرو و چند پله، داخل سردابی شدیم. ماریا گفته بود زندانها سرداب‌اند همه به گمانم رمانهای روانکاوی را از دست نداده بود هیچ چشم‌هایم را باز کردند از سرداب رفتند بیرون. مدتی گذشت تا چشم‌هایم به فضای سرداب عادت کرد. پیش از این که ناخن‌هایم را درآورند فکری می‌کردم باید. هی تعلل کردم این هم نتیجه‌اش. هی تلنگر زدم برو نایست. نویسنده را کی جدی می‌گیرد این روزها؟ فکر می‌کنند این‌ها همه از تخیل نویسنده سرچشمه می‌گیرند. به همین خاطر، خطر را جدی نمی‌گیرند که. تنها مرد مهاجر که نیست با همه مشکل دارم. آن مرد یا مردك چقدر تلنگر زدم دست زن و بچه‌ات را بگیر برو خودت را گم و گور کن. مگر به کله‌اش رفت. نشستند هی بچه آوردند در آن وضعیت جنگی. معلم دینیات گفته بود دخالت در کار خداست این‌ها، کاری به این چیزها نباید داشت زن می‌داند و شکمش داد خداست هر چه بیشتر بهتر. اگر کار زن به بستر و دوا و داکتر نمی‌افتاد به پنج بچه بسنده نمی‌کردند که. انگار مسئول تأمین نیروی انسانی جنگ، این‌ها بوند. سرگیجه گرفتم از این همه سر و کله زدن با این همه آدم‌های کم‌شنو. این‌ها هم شخصیت‌اند که روی آن‌ها هزینه کرده‌ام؟ این‌جا یک زندان واقعی است يك سرداب تگ و نمور بدون هیچ پنجره‌ای. وقتی چشم‌هایم بسته بود از پله‌های پیچ در پیچ گذرانده بودند این را فهمیده بودم. حالا با خود فکر می‌کنم این‌جا کجای پیشاور است این اندازه ترسناک به نظر می‌آید. چراغ کمرنگی با نور زرد وسط سقف سرداب آیزان بود سوسو می‌زد. پنجره‌ی وجود نداشت درواقع یا پسان کورش کرده بودند. در با میله‌های فلزی عمودی فضای نیمه روشن سرداب را از راهرو تاریک جدا کرده بود. نور ضعیف اتاق از لای میله‌های در به تاریکی راهرو کشیده شده بود. پشت میله‌های سرداب آمدم بسته بود از جرمی که مرتکب نشده بودم محاکمه می‌شدم دلم گرفت در گوشه سرداب نشستیم. کفِ سمنتی سرداب سرد بود پام سیخ می‌کشید نتوانستم دوام بیاورم بلند شدم به دیوار تکیه دادم. ماریا گفته بود به سینما هم سرک بکش حالا که به همه چیز سرک

کشیدی. می‌دانم منظور ماریا پرداختن به سینما است. از موج نو سینمای فرانسه چه می‌داند؟ شبانه کابلشاهی گفته بود عشق من سینمای روانکاوی‌اند. بی‌گمان عشق ماریا رمان‌های روانکاوی‌اند.

مادرم گفته بود به دلت بد آمد یا خواب بد دیدی اسپند دود کن بلا را دور می‌کند. پولیس‌های دیگر پولیس‌های داخلی و بلا دو مرد مجاهد که از آن نام برده بودند کم‌کم برایم معنا پیدا می‌کرد. چرا فکر می‌کنم این دو مرد ناشناس که به سردابم کشیدند همان دو مرد مجاهداند بی‌برو برگرد. اگر صبح اسپند دود کرده بودم. باید این کار را می‌کردم. صدای چرخیدن کلید در فضای سرداب پیچید در با صدای خشک و خشنی باز شد. مرد قهوه‌چی گفته بود خودت را کنترل کن این‌جا خیابانهای کابل نیست که هر غلطی بخواهی بکنی، سرشاری این‌جا جایش نیست. مردی چاق با قد میانه در آستانه‌ی در ظاهر شد. چه قدر شبیه مرد قهوه‌چی است این. مرد قهوه‌چی گفته بود خان بهادرخان عین من است گفته باشم. پیراهن و تنبان خاکستری گشاد با ریش بلند ماش و برنجی قدش را بیشتر از آنچه بود کوتاه‌تر نشان می‌داد. به گانم این خود مرد قهوه‌چی یا خان بهادرخان است که. دستی به ریش بلندش کشید کلاه پکول پشمنی پیشاوری از سرش برداشت روی میز کوچکی در گوشه‌ی از سرداب قرار داشت گذاشت. ماتریس گفته بود کارات به خان بهادرخان نیفتد يك وقتی خلاصی نداری هیچ، به خان مهاجر نگاه کن. تسبیح بلندی در دست راستش بود آن را چرخاند چند بار این کار را تکرار کرد بدون این‌که به من نگاهی کند در سرداب قدم زد بعد رفت پشت میز روی چوکی نشست. حالا این اگر خود خان بهادرخان باشد چه؟ ریش را طرفم کرد. به گانم چیزی را خواهد گفت که آن دو مرد ناشناس نگفته‌اند تا حالا.

گفت: بنشین روی آن چوکی. سرداب که آزارت نمی‌دهد؟ آدم عاقل که کارش به این‌جاها نمی‌کشد. ابلهان را گریزی نیست از این. این همه شاخه به شاخه پریدن یاد نگرفتی کجا آرام بگیری باید.

ماریا هم همین گپ‌ها را می‌زد. این شاخه به شاخه پریدن‌هایم انگار از مرزها گذشته است. مرد مهاجر نشست روی چوکی که مرد بازپرس مرد قهوه‌چی یا خان



بهادرخان اشاره کرده بود. هنوز فکر می‌کند مرد قهوه‌چی یا خان بهادرخان است این. مرد بازپرس گفت: برای چه آوردنت؟
گفتم: نمی‌دانم.

گفت: همه خود را به بی‌خبری می‌زنند. اگر می‌خواهی جرم‌ت سبک‌تر شود خودت را بی‌خبر نینداز. همه خود را به بی‌خبری می‌زنند اما بعد... می‌دانی خوب نمی‌شود آن وقت. مثل دو مرد کنار بیاییم بهتر است تا به سر و کله یکدیگر بپریم گربه که نیستم. انقلاب زمان را بی‌خیال می‌شدی به نفع همه بود. لو رفته بود دیگر. پشت يك انقلاب مرده را گرفتی که چه؟ به این جنگ اعلام نشده که باور نداری؟ چه کار به آب‌های گرم هند داری خودت را می‌اندازی دم این موج خروشان. نیت کشور دوست، خیر است از نیت‌های بد چه می‌دانی؟ نیت رفقا بد نیست خودت را باید دوست داشته باشی. آئین دوست یابی به این چیزها توصیه نکرده است. بگذریم از این‌ها کاش حداقل فولاد چگونه آبدیده شد را خوانده بودی.

بی‌گمان این خود افسر امنیتی است، زمان را به سرداب کشید انقلابش که لو رفت. حافظه‌ام که دروغ نمی‌گوید گفته بود دست تو با زمان یکی است هر دو از يك جنس و قماش اید کارتان به سیبیری نکشد خوب است پلی‌جرخی یا پولیگون که چیزی نیست. گفتم: جرم فقط مهاجرت است.

گفته بودم اجر بالاتر از این. پدرم این همه از اجر مهاجرت گفته بود که همه را حفظ بودم حالا.

گفت: حماقت نکن. ثواب مهاجرت را نمی‌دانی مردك احمق؟ آدم عادی اگر بودی که این‌جا نمی‌آوردنت. حتمی کاره‌ی هستی؟ این سر و وضع تو نه به مجاهد می‌ماند نه به مهاجر. چه کاره هستی حالا؟ این شکل و شمایل، مگر این‌جا اروپاست. آدم را بیشتر به شك می‌اندازی از باور آدم‌ها چه می‌دانی، ها؟ عدول از قوانین را می‌دانی که. بهتان که نبستم.

قلم برمی‌دارد روی کاغذ می‌کشد: حکم شماره اول؛ برای تراشیدن ریش طبق دستورات عمل شود. برای نداشتن کلاه یا دستار، حکم جداگانه صادر می‌کند. جرم

کلان‌تر، چغولی برای دولت ملحدِ کمونیستی. این‌ها همه ضمیمه پرونده شوند. امضاء، قوماندان.

مرد بازپرس می‌گوید: کارم اقرار گرفتن است اگر بخواهم با همین بند تسبیح چنان اقراری بگیرم مثل سگ زوزه بکشی. می‌خواهی روی خورشید را ببینی باید اقرار کنی به همه چیز. سنگین‌ترین جرم طمع به آب‌های گرم هند است. اگر ثابت گردد دمار از روزگارت درمی‌آورد. این مسیر تا آب‌های گرم هند را گورستان‌تان می‌کنیم تا طمع‌ای به آبِ کشور دوست مسلمان نداشته باشید چه فکر کرده‌اید مزدورانِ ک.ج.ب.

خواستم دهان باز کنم با تسبیح به صورتم زد اعصابم تیر کشید. فولاد چگونه آبدیده شد و می‌رود هنوز با آن. به آئین دوست یابی کاری ندارد پشت همین یکی را گرفته است هم‌چنان. مدام صفحاتش را ورق می‌زند در متن آن دقیق می‌شود دنبال چیست مگر؟

مرد بازپرس گفت: ببین گپ‌های تکراری نباشند. حوصله دروغ شنیدن ندارم. می‌دانی تو را به جرم چه آوردند؟ جاسوسی. سرت به هوتل‌داری گرم نشد که. در این باره بگو. روزی صد تا از شما را آدم می‌کنم. فکر نکن از سابقه تو خبر ندارم.

گفتم: يك مهاجرم. همین. به چیزی طمع ندارم. آب‌مان که می‌ریزد به کشور دوستِ مسلمان. حتمی اشتباه شده. اگر گذاشته بودند هوتل‌داری‌ام را کرده بودم حالا. اگر این همه شاخه به شاخه پریدم وسواس بیش از حدم به کار بوده است همین.

قوماندان گفته بود هوتل‌داری هم شد رشته. قوماندان از هوتل‌داری چه می‌داند. اگر نه چشم ماتریس را نگرفته بود حالا. خان‌مهاجر گفته بود این ماتریس نمی‌دانم چرا پشت هوتل‌داری تو را گرفته است؟

مرد بازپرس گفت: به دیگران کاری ندارم در کار من اشتباه نیست. زمان را همین انقلاب گم و گور کرد حالا تو پشت آن را گرفته‌ای عین حماقت است.

مرد بازپرس خندید سکوت کرد با عصبانیت داد زد: می‌بینم هنوز آدم نشدی. مگر پیش از این هم مرا دیده است؟ باید از همان برخورد نخست می‌دانستم این نسخه پیچیدن خبرچینی‌اش سر در تلواسه‌های دیگرم دارند.

گفت: جاسوسی برای کمونیست‌ها. جرم‌ت خیلی سنگین است. اگر پای‌تان به آب‌های گرم هند برسد. مگر ما مرده باشیم.

مرد مهاجر با خود اندیشید فکر کرد این همان صدایی است قبلاً شنیده‌ام. اما کجا؟ همان لحن آمرانه، خشن همان صدای بمی که گوش‌هایم با آن آشنا است حالا. نگاهی کردم به صورت بازپرس. به ذهنم فشار آوردم. بی‌بربرگرد خودش است این مردك با آن نسخه پیچیدن‌های خبرچینی‌اش. گفته بودم کیست که مرا می‌شناسد؟ شاید در کابل؟ از آدم‌های معترض پارک زرنگار که نیست؟ مخالف یا موافق فرقی نمی‌کند که. با خودم فکر می‌کردم سیلی محکمی صورتم را نوازش داد سیلی دیگری آن‌طرف صورتم نشست با دو دست صورتم را پوشاندم. عجب نامردی. مشتی به شکم زده شد شکم را داخل بردم. دستان سنگینی دارد. مشتی دیگری وسط دو سینه‌ام نشست. به جای هوتل‌داری رزمی کار کرده بودم از پشش برآمده بودم حالا. نشستم روی کف سم‌نتی نمناک سرداب. قوماندان گفته بود این رشته از زن هم ساخته است. بوی نا از همه سو به مشام می‌رسید. زانوهایم را بغل گرفتم. ماتریس گفته بود فکرت را با این چیزها خراب نکن خان مهاجر هوتل‌داری اگر خوانده بود گارسنی‌اش کجا بود. مشتی بر سرم کوبیده شد فروتر رفتم جمع شدم با دو دست سرم را پوشاندم. مرد قهوه‌چی به گارسن جوان گفته بود این همه استعداد، کمی هم صرف هوتل‌داری شده بود گیر خان بهادر خان نیفتاده بودی حالا. لگدی محکمی به زانوهای بسته‌ام خورد به پشت افتادم روی کف نمور سرداب. خان مهاجر یا شریف به من حسودی می‌کند حالا، شاید از نیش و کنایه مرد قهوه‌چی است. مرد قهوه‌چی گفته بود به جای انگیزی هوتل‌داری خوانده بودی حالا صد تا گارسن را مدیریت کرده بودی. باز همان لحن آمرانه و خشن در فضای سرداب پیچید: باز هم برق بده. برق.

صدا در سرداب پیچید تکرار شد باز هم برق بده. برق. حالا می‌دانم تلواسه‌هایم از ولتاژ برق زیاد است. این مردك با این قد کوتاه یا متوسط این تن لاغر، بیرون از این جا گیرم بیاید می‌دانم چه بلایی سرش بیاورم.

از درد فریاد کشیدم: من نبودم. من بی‌گناهم. به شرافت‌تان قسم کاره‌ی نیستم من.

هیچ پیوندی با انقلاب زمان ندارم من. گور پدر زمان با انقلابش. سیلی به صورتم زد. قوماندان گفته بود زورآزمایی را تجربه نکردی این همه را بارم می‌کنی. برابر زمان پیش نروی کارت ساخته است. سگ هم صدایت را نمی‌شنود حقوق بشر کدام است؟ زمان کجا با زمان پیش رفت با آن انقلابش. حالا بیشتر تلواسه‌هایم از همان است.

باز پرس گفت: بلبل زبانی می‌کنی؟ خودت می‌دانی آمدنت این جا بی‌منظور نیست باید بدانم برای چه آمدی؟ برایت نشان می‌دهم کی آلهی دست است. وطن فروش ابله. هر چه سعی می‌کنم به قوماندان حق نمی‌دهم هیچ. همان زمان نقش خان که بازی می‌کرد هوای قدرت در سر داشت. خورشید از همان بود که با او درافتاد. افسر امنیتی گفته بود ابله‌کان احمق شرافت‌تان کجا بود با این خیریت فکر انقلاب در سر دارید. تف کرده بود به هوای بین خود و زمان. زمان با دستان بسته کنار دیوار به چشمان افسر امنیتی زل زده بود.

مرد مهاجر گفته بود: من وطن فروشم یا تو؟ این شاخه پریدن‌هایم اگر نبود حتمی يك كاره‌ای بودم حالا.

این همه جرئت از کجا آمد همان ناخن‌ها کافی نیست یا قید چشم را هم زده‌ام این بار؟ يك مرد بی‌ناخن و چشم برای هیچ‌کسی قابل تحمل نیست که. ترحم همه را بر می‌انگیزد با این شکل و شمایل. دجال هم با این وضعیت قید این یکی مرد را خواهد زد حتا اگر برای جذب چهارصد میلیون مرد جنگی کم بیاورد. این اقلیم برای آرماگدون که نیست با آن جنگ دهشتناک؟ باید به تصویر بکشم این جنگ را. اما سینما که نیست. ماریا می‌دانست استعداد این کار را هم دارم. يك سینماگر موفق بودم حالا. چهارصد میلیون مرد جنگی در برابر هم، دهشتناک نیست؟ این تنها يك آمار و ارقام صرف نیست. جنگ که در بگیرد همه چیز خود بخود درهم تپیده می‌شوند.

باز پرس زهرخندی زد شانه‌هایش را بالا انداخت با تمسخر گفت: وطن فروش یا وطن پرست برای شما چه فرقی می‌کند؟ این وطن سال‌هاست چوب حراج خورده است کار تو نیست کار کیست آن وقت.

گفتم: همیشه وطنم را دوست داشتم حتا پیش از استقلال.
مرد باز پرس گفت: بله ابله. حتا بیشتر از باورهای يك آدم معمولی. استقلال ما
کجا بود آن وقت.

گفتم: هیچ کی منکر خدا نیست. همه به اندازه‌ی خودشان خدا را می‌خواهند.
مرد باز پرس گفت: این استدلال شماست. می‌خواستید با این استدلال دنیا را
عوض کنید وقتی به آخر خط رسیدید این حرفها را می‌زنید حالا. وقتی فولادتان آبدیده
نشد این‌ها را می‌گویید. آن آستروفسکی گور به گور شده الگوی خوبی نبود برای تان.
مرد مهاجر با خشم فروخورده‌ی گفت: همه روزی به آخر خط می‌رسند مهم
رسیدن به هدف است.

باز پرس گفت: هدف، بیداری خلق‌ها یا تحمیق توده‌ها برای برده‌گی گور کمونیسم؟
گفتم: هیچ وقت کمونیست نبودم هیچ وقتی. حتا برای يك لحظه.
باز پرس گفت: يك کمونیست واقعی هستی به همین خاطر هم این‌جا آمدی.
فولاد چگونه آبدیده شد را به یاد داری که. این هم از این شاخه آن شاخه پریدن‌هاست
بی‌گمان.

مرد مهاجر یا همان مرد مجرم یا حداقل متهم، در برابر عمل انجام شده‌ی قرار
گرفته است در واقع. معلوم نیست باز پرس چه می‌خواهد از او. ماریا گفته بود این همه
هزینه برای این شاخه آن شاخه پریدن بالی هم مگر می‌گذارد برای آدم. دیدار پیلتن را
درک می‌کنم حالا، حق داشت تلواسه بال شکسته کبوتر داشته باشد. تلواسه پریدن این
شاخه آن شاخه خودش را داشت در واقع.

گفتم: شما که می‌گفتید مزدور ارتجاع. کسی که دستور برق دادن می‌داد شکنجه
می‌کرد. انقلاب زمان را به رخ می‌کشید مدام. می‌بینم کار تو هم این شاخه آن شاخه
پریدن است. کار بهتر از این ندارید مگر؟

مرد باز پرس از روی چوکی بلند شد رو به‌رویم ایستاد بعد روی میز نشست نور
چراغ را به چشم‌هایم زوم کرد.

گفت: این‌جا کابل نیست. این‌جا پیشاور است باید یاد بگیری هر گپی را همه‌جا

نباید بزنی.

پیشاور را چه کسی بهتر از من می‌شناسد حالا؟ ماتریس گفته بود این خان بهادر خان بگذارد خیابان‌های پیشاور را خودم نشانت می‌دهم.

گفتم: تنها چیزی که می‌دانم هیچ کاره‌ام. تمام اتهامات من تهمتی بیش نبود.

باز پرس گفت: چه تهمتی آثارش هنوز از بین نرفته‌اند که؟

گفتم: بی‌گناه پای دار می‌رود بالای دار نه.

گفت: بالای دار هم مرحله دارد بهتر می‌دانی که.

گفتم: نمی‌دانم مزدور ارتجاع و کمونیست چه رابطه‌ی با هم دارند؟

باز پرس گفت: همان رابطه‌ی که خودت می‌دانی به خاطرش این جا هستی.

گفتم: هیچ رابطه‌ی با کسی نداشتم و ندارم نه با مزدور ارتجاعی که می‌گفتی نه با

کمونیست‌هایی که حالا می‌گوئی. مزدور و مرتجع حالا کمونیست. باز چه می‌خواهید؟

چه برای گفتن و از دست دادن دیگر؟

حالا زمان آن است مرد مهاجر را مجرم یا حداقل متهم بنامیم. این شاید همسویی

با مرد باز پرس باشد. چه کاری می‌شود کرد، نویسنده که طرف کسی را نمی‌گیرد. کون

لق مرد باز پرس این مرد فیل مرغ یا بوقلمون صفت هر روز رنگ بدل می‌کند که. این

همه این شاخه آن شاخه پریدن، بی‌گمان کار دستش می‌دهد يك روزی. مرد مهاجر

البته بی‌تقصیر نیست. پیشاور هم آخر جایی است خودش را به زحمت انداخته که چه؟

این چه ربطی به اجر مهاجرت دارد؟ باز پرس از روی میز بلند شد خودش را به صورت

مرد مهاجر نزدیک‌تر کرد دو انگشت دستش را روی چشم‌های او گذاشت فشار داد.

گفت: این دیگر بستگی به زبانت دارد این بار، می‌دانی که...

مرد مهاجر با ناخن‌هایی نداشته‌اش چشم‌هایش را می‌مالد. برای شکر گذاری که

نیست؟

هویت‌م را مخفی کرده‌ام جوانی که بیست و چند سالی بیشتر ندارد. کسی این را نمی‌داند چگونه آن خط سیاه در پایین صورتم پیدا شده است. این تعهد را با خود داشته‌ام در این باره به کسی چیزی نگویم. اگر می‌توانستم خودم را مخفی کنم این کار را می‌کردم. ابتدا این کار را کرده بودم زمانی که به پاک هوتل نیامده بودم هنوز. ابتدا خودم را مخفی کرده بودم بعدها خط سیاه صورتم را از مدتی به این سو هویت‌م را. حالا تصمیم گرفته‌ام صورتم را سیاه کنم وقتی آن خط سیاه پاک نمی‌شود. کسی را می‌شناسم این کار را می‌کند. هنوز مردد هستم سیاه کردن صورت کاری ساده نیست که. این همه سیاه کاری می‌دانم کار دستم می‌دهد آخر.

عصر يك روز پاییزی در محله‌ی قدیمی و پر ازدحام قصه‌خوانی در مرکز شهر پیشاور داخل پاك هوتل نشسته بودیم چای صرف می‌کردیم نگاه کنجکاو مان به صورت گارسنی جوانی افتاد خطی سیاهی به عرض دهانش از لب پایین‌اش به پایین کشیده شده بود. گارسن جوان زیاد این طرف و آن طرف می‌رفت به مشتری‌ها سرویس می‌داد هر لحظه حس کنجکاوی‌ام در مورد خط سیاه عریضی که از لب پایین‌اش به طرف پایین کشیده شده بود بیشتر می‌شد. واقعاً تعجب کرده بودم رویم را طرف دوستم کردم. تا حالا این سیاه خط را مخفی کرده‌ام که چه؟ این دو مرد ناشناس دست‌بردار نیستند که. به گمانم این دو همانی‌اند که مرد مهاجر گیرشان افتاده بود؟ تلواسه خان بهادر خان را دارم هنوز. با این پرسش‌های‌شان تلواسه‌هایم را می‌افزایند می‌دانم.

مرد ناشناس گفت: به نظر تو عجیب نیست؟

دوستش گفت: عجیب؟ به نظر من هم باید عجیب باشد. باید این گونه باشد.

مرد ناشناس گفت: نمی‌خواهی علتش را پیرسیم؟

دوستم آدم محافظه‌کاری است با بی‌اعتنایی، به همه چیز می‌نگرد. گارسن جوان را چهارپهره نکنیم حرفی نمی‌زند که. ما دو نفر بیشتر نیستیم که. این دو مرد ناشناس، عجیب به من خیره شده‌اند. مرد مهاجر گیر آن دو مرد ناشناسی که افتاده بودند که نیستند این دو؟ هنوز تلواسه خان بهادرخان را دارم. دلم دیگر از همه سرداب‌ها می‌گیرد. ماتریس گفته بود پای عشقم لنگ اگر نمی‌زد يك چیزی. این آخرین حرفش بود. گفته بود این عشق يك پا، چه به دردی می‌خورد. پیشنهاد دوستی‌ام را که رد کرد شاید به همین خاطر. قفسه کتاب‌های سرداب را که زیر و رو کرد می‌دانم بی چیزی گذشته‌ی می‌گشت. آئین دوست‌یابی را به حالت غیرعادی روی میز کوبید. انگلیسی‌ام اگر خوب بود نیازی به ماتریس نبود پیدایش کرده بودم تا حالا. پیش از عاشق شدن باید این کار را می‌کردم.

دوستم گفت: نمی‌دانم؟ ما که خبرنگار نیستیم. عجیب هم باشد به ما چه؟ آدم باید واقع‌بین باشد. دخالت در کار دیگران منظورم زنده‌گی خصوصی‌شان است عاقبت و آخر خوبی ندارد که.

دوستم مدتی است پشت عاقبت و این چیزها را گرفته است. نمی‌داند آدم مدرن به این چیزها نیازی ندارد که؟ کنجکاو شده بودم می‌خواستم هر طوری شده علت آن را بدانم باید. دنبال موقعیت مناسبی بودم برای بردن ظروف خالی چای آمد. پیراهن و تنبان پاکستانی پوشیده بود. رنگ لباسش کرم روشن بود خط سیاه پایین صورتش را برجسته‌تر نشان می‌داد. گفته بودم به شرافتم سوگند اگر این لباس را تتم کنم. خان بهادرخان و آدم‌هیش پوشیده بودند يك چیزی. مرد قهوه‌چی گفته بود توریست که نیستی مهاجر هستی. گارسن هم باشی همین‌ها را پیوشی باید. پیشاور است این جا خارج که نیست.

با يك جمله‌ی کوتاه شروع کردم. به یادم نسیت دقیقا چه بود؟ گارسن جوان علاقه

به تعریف وضعیتش نداشته باشد چه؟ یخ روی آب نمی شوم آن وقت؟

گفتم: شما شما که قبلاً این جا نبودید. بودید؟

نگاهی از روی تعجب به من کرد. هیچ تعجبی نداشت در واقع. مرد بودم بگویم یا باز هم طفره بروم. عجیب آدم‌های شق و شله‌ای. شرح وضعیتم برای این دو مرد ناشناس چه فایده‌ای دارد؟ اگر همان دو مرد ناشناسی باشند که مرد مهاجر را به سرداب کشیدند چه؟ مرد مهاجر کجاست این دو را شناسایی کنند حالا؟ بی‌گمان درگیر هتل‌داری که نیست؟

گارسن جوان گفت: چند ماهی می‌شود. شما را نخستین باری است که می‌بینم.

گفتم: همین‌طور است. پارسال زیاد می‌آمدیم.

با مکث گفت: پارسال من نبودم که.

گفتم: قبلاً ندیدمت. پیشاور زنده‌گی می‌کنی؟

نامیدانه گفت: زنده‌گی که نه آوارگی. این تعریف به نظرم بهتر است. نمی‌دانید که چه کشیده‌ام از دست این خان بهادرخان، حالا از سر تقصر ماتریس اگر بگذرم.

گفتم: چه فرقی می‌کند؟ فعلاً زنده‌گی ما همین آوارگی است. هر بلایی هم سر ما بخواهند می‌آورند. منظورم کسی نیست البته همین سرنوشت را می‌گویم. با این اسم‌ها کاری ندارم هر کسی برای خودش اسم‌هایی را نشانی کرده است. حتمی سرنوشت ما همین بوده. گفتمی چند ماه، قبل از آن کابل بودی؟

با صدای آمیخته با آه گفت: يك سال پیش آمدم پیشاور.

گفتم: می‌بخشید این خط سیاه صورت‌تان مادرزادی است؟

با بی‌میلی گفت: نه. فکر می‌کنم هر کسی يك چیزی برای مخفی کردن دارد.

گفتم: پس چیست؟ یعنی بعدها پیدا شده؟ مگر می‌خواستی مخفی‌اش کنی؟

می‌خواست بی‌اعتنا از گفتن آن طفره برود وقتی اصرار بیش از حد ما را دید ناگزیر شد به قول خودش اسرار آن را فاش کند. اصرار کرد نباید موضوع را به کسی بگویم. با تمام اصراری که کردیم باز هم خواست از گفتنش طفره برود. ماتریس گفته بود موضوع ساده‌ی نیست که، پای عشقی در میان است که می‌لنگد. وقتی عشق یکطرفه است يك

پایش می‌لنگد حتمی. گفته بودم این پا آن پا می‌کنی که چه؟ ترست از خان بهادرخان است می‌دانم. با من کنار آمده بودی صد تا از این پیاله‌های تلخ را سرکشیده بودم چیزی نبود آن وقت.

گارسن جوان گفت: دانستن این موضوع برای شما چه فایده‌ی دارد؟
گفتم: نمی‌دانم از همان اول که دیدم کنجکاو شدم. شاید همین حس کنجکاوی شاید هم احساس وطن‌داری؟ یا چه می‌دانم هر چه نام می‌گذاری؟

این حس وطن‌داری هم گاهی کار دست آدم می‌دهد. همین وضعیت مرد مهاجر در همین خیابان‌های پیشاور سر از کجا درآورده است؟ مرد مهاجر فکر می‌کند این همان مغاک است با ژرفناکی‌های عجیب... اما به یقین این مغاک نیست حداقل با این روایتی از داستان. در روایت دیگر، این اتفاق خواهد افتاد بی‌گمان. حالا کو تا آن زمان. هیچ چیزی قابل پیش‌بینی نیست که. سرد خندیدم و بی‌میلی و تردید زیاد سومین چوکی میز را دو تایی آن توسط آن دو اشغال شده بودند از زیر میز بیرون آوردم روی آن نشستم. بی‌صبرانه انتظار می‌کشیدند. می‌دانم این گارسن جوان تلواسه چیزی را دارد انگار. نگاه‌هایش داد می‌زند این را. از مرد قهوه‌چی که نیست، بی‌برو برگرد از خان بهادرخان است.

گفتم: از کجا بدانم وطن‌دار هستید حالا؟ اما می‌گذریم از این‌ها فرضم را بر این می‌گیرم هستید. باز هم توفیری نمی‌کند که. پارسال همین روزها بود تازه از کابل آمده بودم کسی را نمی‌شناختم صبح بود چوگ یادگار ایستاده بودم کارگرها زیاد بودند موتر بنز سیاه نگهداشت کارگرها نزدیکتر رفتند من نرفتم مردی از شیشه باز موتر نگاه می‌کرد هر تعداد کارگر نیاز داشت سوار کند با خودش ببرد. با دست به من اشاره کرد. تنها به من. شاید تنها يك کارگر نیاز داشت؟ یا بخت من بلند بود نمی‌دانم. این را آن لحظه به خودم گفتم. از این که مدتی بیکار بودم با خوشحالی سوار موتر شدم. مردی میانسال و راننده جوان چاق، هر دو پیراهن تبنان پاکستانی بر تن داشتند. این تن‌پوش‌های گشاد دشمن پارچه‌اند. مرد مهاجر یا همان هوتل‌دار را این لباس‌های گشاد به بلا دادند. از محدوده شهر پیشاور خارج شدیم وارد جاده‌ی باریکی شدیم حالا هم برایم نا آشنا

است هنوز. هوتل دار یا مرد مهاجر گفته بود این لباس‌ها اگر نبود گیر مردان ناشناس نیفتاده بودم حالا. هر قدر در جاده پیش می‌رفتیم فاصله ما از شهر بیشتر می‌شد. چند شهرک را البته بیشتر به دهکده شبیه بود پشت سر گذاشتیم به دهکده‌ی رسیدیم موتر به طرف دهکده پیچید جلو خانه‌ی نگهداشت. احساس می‌کردم سردابی در انتظارم است شاید نه به وحشتناکی سرداب مرد مهاجر. گفته بودم عین مغاک است این. راننده پیاده شد با کلیدی کوچکی در بزرگ آهنی را باز کرد. در صحن حویلی باغچه‌ی بزرگی قرار داشت پر بود از گل‌های رنگارنگ. آن طرف باغچه ساختمان سه طبقه بزرگی سبز شده بود.

مرد رو کرد به من گفت: نام شما چیست؟

گفتم: شریف.

نمی‌دانم این نام چگونه به زبانم آمد آن لحظه. ماتریس گفته بود خوشم آمد فکر آدم را می‌خوانی. این ماتریس هم بلوف می‌زند فکر آدم‌ها را خوانده بودم گیر خان بهادرخان نیفتاده بودم حالا. ماریا مدام می‌گفت دست از خواسته‌ات برداری همین است. آدم که هیچ سگ هم به آدم رحم نمی‌کند آن وقت. ماتریس گفته بود قسمت همین بوده حتمی، خان بهادرخان که آدم نیست.

خان بهادرخان گفت: کارگر افغانی یا همان کابلی، فارسی که گپ می‌زنند زیاد داشتم نام آن‌ها زیاد برایم جالب نیست هیچ. برای تمام آن‌ها نام انتخاب کرده بودم برای تو هم این کار را می‌کنم. نام تو بعد از این خان مهاجر است. تو از امروز مسئول باغچه هستی. نام من خان بهادرخان است.

فکر کردم فارسی را خوب می‌فهمد. کابلی را کابلی تلفظ می‌کرد عین آن دو پولیس در کابلی بازار که کارشان گذاشتن چرس در جیب مردان مهاجر و مجاهد بود برای گرفتن پول. روش خوبی است این، از دزدی بهتر است حداقل. گناه مرد مهاجر بود که برای بار نخست می‌دید آن صحنه را.

گفتم: از فردای آن روز شدم مسوول باغچه. صبح‌ها پیش از طلوع خورشید بیدار می‌شدم برگ‌های زرد و خشک گل‌ها را می‌کندم با آبیاش گل‌ها را آبیاشی می‌کردم.



سلطان گفته بود قوماندان زنده‌گی‌ام را نابود کرد. حیف، این را زودتر نفهمیدم روزگارش را سیاه می‌کردم. خورشید این را می‌دانست.

گفتم: صبح‌ها مشغول رسیدگی به باغچه می‌شدم خان بهادرخان سوار موتر می‌شد می‌رفت. پیش از غروب به خانه می‌آمد. در رفتارش هر چیزی سوء ظنم را برانگیزد یا کوچکترین چیزی غیرعادی وجود نداشت. صبح‌ها پیش از رفتن با يك تبسم از کارم احساس رضایت می‌کرد بیشتر با علامت سر از او تشکر می‌کردم.

سرداب را درست حدس زده بودم. گفته بودم عین مغاك است لابد. همین‌گونه هم بود. ماتریس اگر نیامده بود جنهم مسلم بود. ماریا به فولاد چگونه آبدیده شد زل زده بود تنها. گفته بود معلوم نیست از کجاها که سر درنیاورد این. ماتریس از لای آن همه کتاب، فولاد چگونه آبدیده شد را که برداشت کوبید روی میز فهمیدم ماریا راست می‌گفت.

همان روز اول، خان بهادرخان گفت: از خانه خارج نشو بلد نیستی گم می‌شوی. چیزی اگر لازم داشتی به من بگو.

گفتم: فارسی را شکسته اما مسلط حرف می‌زد. فعل و فاعل و صفت و اسم را جابه‌جا می‌کرد. نمی‌دانم شاید عمدی این کار را می‌کرد. زمانی که در دانشگاه کابل بودم یکی از استاد‌های ادبیات انگلیسی ساختمان جملات را بهم می‌ریخت از ما می‌خواست آن‌ها را مرتب کنیم.

کلمات را درست اگر چیده بودم به دردم خورده بود حالا. فولاد چگونه آبدیده شد را می‌توانستم بخوانم.

گفتم: هیچ وقت سعی نکردم بنا به دلایلی از خانه خارج شوم. خود همین مسأله باعث اطمینان خان بهادرخان به من شده بود.

ماتریس گفته بود آئین دوست یابی را می‌خواندی حداقل، بعد سراغ عشق می‌رفتی.

گفتم: روزی دوبار به باغچه گل‌ها رسیده‌گی می‌کردم صبح‌ها پیش از طلوع خورشید عصرها پیش از غروب، به همین خاطر بعد از ظهرها وقت کافی برای

استراحت داشتم. شب‌ها تا دیروقت خوابم نمی‌آمد. آرامش و سکوت دهکده و آرامش و سکوت خانه خان بهادرخان کم‌کم برایم غیرعادی می‌شد. همین آرامش و سکوت، يك نوع دلهره و نگرانی را در من ایجاد کرده بود. دلهره و نگرانی ام شب‌ها به مرز انفجار می‌رسید. هفته اول شاید کمتر به این موضوع می‌اندیشیدم از هفته دوم به بعد هر قدر به این موضوع بیشتر فکر می‌کردم دلهره و نگرانی ام بیشتر می‌شود. هر قدر از تاریخ ورودم به آن سرداب بیشتر می‌گذشت احساس می‌کردم در انزوا قرار می‌گیرم. ماتریس از همان شب‌های نخست اگر بود که این همه شب‌ها با تلواسه‌ها سر نمی‌کردم.

قهوه‌چی مردی چاق پشت میز نشسته بود مسئولیت کافه رستوانت هوتل را به عهده داشت.

مرد قهوه‌چی داد زد: یکی بیاید باکس این را ببرد به اتاقش. آنجا یک مرد با لباس بلند عربی چلتار به سر ایستاده بود. بی‌گمان این همان چریك شهری عرب که نیست؟ خدا می‌داند نرس چاق از دست این چه کشید؟ فریبا گفته بود این چریك شهری عرب پشت تو را گرفته است. رستم‌داد گفته بود باکی ندارم هیچ از این‌ها. پول‌های نفت و گاز ته بکشد چه کار می‌کنند آن وقت؟ باز هم مذهب زایی و دست اندازی به روان آدم‌ها در سر می‌پروراند؟

گارسن جوان با عجله بلند شد رفت. دوستم رویش را طرفم کرد گفت: به نظر تو چطور آدمی است؟
گفتم: قضاوت مشکل است.

چوکی‌های میز کافه رستوران بیشترشان پر بودند. کافه رستوران، هوتل زیاد بزرگ و لوکس نبود. موقعیت آن سر چهارراه کوچه قرارداد داشت که محله قدیمی مسکونی قصه‌خوانی و مغازه‌های آن را با بازار جدید قصه‌خوانی وصل می‌کرد، محل تردد عابرین زیادی بود. ماتریس گفته بود داستان این خانه سر در همان بازار قصه‌خوانی دارد جدید و قدیمی اش فرقی نمی‌کند حالا. بعدها این را خواهی فهمید. مشتری‌های پاك هوتل بیشتر وقت‌ها چشمگیر بود. گارسن جوان برگشت روی چوکی

نشست.

گفتم: اتاق‌های طبقه همکف همه قفل بودند. در ورودی طبقه اول هم همیشه قفل بود. سهم من همان سرداب بود. با پله‌های تنگ و تاریک از طبقه همکف جدا شده بود. احساس می‌کردم آن طرف ساختمان هم باید دری وجود داشته باشد و پنجره‌های دیگری که از این طرف معلوم نبود. خان بهادرخان و راننده‌اش و زن میانسال چاق سه وعده غذایم را از طبقه اول دوم یا سوم می‌آورد کسی دیگری را در آن خانه ندیده بودم. روزها صدای پاهای خودم روی سنگ‌فرش‌ها ایجاد می‌شد دیگر صدایی را نمی‌شنیدم. شب‌ها خان بهادرخان از بیرون می‌آمد با کلیدش در ورودی طبقه همکف و بعد طبقه اول را باز می‌کرد می‌رفت بالا. صبح‌ها پیش از طلوع خورشید پایین می‌شد می‌رفت بیرون.

گفتم: یعنی شب‌ها تنه‌های تنها بودی؟

مکتی کرد گفت: همین تنه‌ایی و سکوت مرگبار به مرور برایم مرموز و اسرارآمیز می‌شد. شب‌ها خوابم نمی‌برد هیچ. روزها نمی‌خوابیدم احساس می‌کردم سال‌هاست خوابیده‌ام نیازی به خواب ندارم که. هم صحبتی نداشتم. این، بیشتر از هر چیز دیگری آزارم می‌داد. احساس می‌کردم همه چیز و همه کس عجیب هستند. زن میانسال چاق سیاه و سیاه پوش سه وعده غذایم را می‌آورد عین آدم آهنی ظرف غذا را می‌گذاشت وسط اتاق می‌رفت. دریغ از یک نگاه اضافی و خشک و خالی. یک کلمه حرفی نمی‌زد مطمئن شوم احساس دارد و زبان. حرکات و رفتارش کند و آهسته بود تن چاقش را به سختی می‌کشید این طرف و آن طرف.

قهوه‌چی مرد چاقی که پشت میز دخل نشسته بود داد زد: دو تا چای سبز شیرین. گارسن جوان تنها نبود وقتی مشتری‌ها زیاد می‌شد می‌رفت به آن‌ها می‌رسید. مشتری‌های کافه رستوران هتل افغانی پاکستانی عرب و از جمهوری‌های مسلمان شوروی و به ندرت غربی‌ها بودند. دو چای سبز شیرین برای مشتری‌های پاکستانی بود. پاکستانی‌ها معمولاً چای سبز و سیاه را با شکر می‌نوشند. مرچ زیاد می‌خورند شیرینی هم زیاد مصرف می‌کنند.

گفتم: مثلی که داستان کم کم جذاب می شود.

دوستم گفت: یعنی تو باور کردی؟

گفتم: مجبور نیست دروغ بگوید.

دوستم می خواست چیزی بگوید گارسن جوان آمد روی چوکی نشست. مرد قهوه چی به گمانم به من و دوستم ظنین شده بود. مرد قهوه چی گفته بود خان بهادرخان را فراموش کن بجسب به کار. گارسنی کار آسانی نیست که، هتل داری خوانده بودی يك چیزی. ماتریس گفته بود کار که کم نیست گیر خان بهادرخان نیفتی يك وقتی. به من نگاه نکن صد تا مثل او را حریفم. بزرگترین مارگیر شهر هم باشد پیش من هیچ است. ماریا مدام روسری سه گوش سرخ گل سیب سرش می بست. گفته بود این یکی از صد تا نقش پوست مار بهتر است. ماتریس همین نقش پوست مار را سرش می کند مدام. گفته بود این یکی خان بهادرخان را بهم می ریزد آن وقت.

گفتم: گاه می شد از دلتنگی زیاد روزها چندین ساعت کنار باغچه می نشستم به گل ها خیره می شدم. نمی دانستم در طبقه های اول و دوم و سوم چه می گذرد. خیلی به این موضوع فکر می کردم. همیشه احساس می کردم در اصلی آن طرف ساختمان است کسانی زیادی در شبانه روز از آن در در رفت و آمد اند مدام. صدایشان را می شنیدم صدای باز و بسته شدن در را که می آمد مدام. تمام این ها يك فکر بود شاید هم واقعیتهایی که می خواستم بدانم. چند بار فکر فرار به سرم زد. هر بار تصمیم نهایی را می گرفتم منصرف می شدم. برایم قانع کننده نبود نمی دانستم چرا؟ حالا هم نمی دانم چرا؟ شاید تصمیم نگرفتن به جای فکر کردن شاید هم برخورد خوب خان بهادرخان که از همان روز اول هیچ تغییری نکرده بود. تنها سرگرمی ام در آن سرداب تعدادی کتاب های اردو و انگلیسی بود. چیزی زیادی از کتاب ها سر در نمی آوردم. انگلیسی ام به آن اندازه نبود. اردویم بهتر از انگلیسی نبود. همه چیز درهم تنیده بودند درواقع. احساس می کردم فارسی را همان اندازه می دانم که انگلیسی و اردو سرم می شود. در همین گیرودار نسخه انگلیسی فولاد چگونه آبدیده شد نظرم را جلب کرد. ماتریس گفته بود اگر روی میز نکوبیده بودم هیچی حالی ات نبود آن وقت. بیشتر درگیر شده بودم نسخه اردویش را هم

پیدا کرده بودم. نمی دانم چگونه شد منصرف شدم. در همین گیرودار و کلنجار رفتن با کتاب‌ها انگلیسی آئین دوست یابی دستم افتاد. ماتریس گفته بود این یکی براستی اگر دست افتاده بود که ناشیانه عمل نکرده بودی. منظورش را می دانم همان ابراز عشق بوده است لابد. يك شب خواب نمی برد همان طور روی تخت به پشت خوابیده بودم به زنده گی در آن سرداب فکر می کردم. شب از نیمه گذشته بود صدای پا در طبقه همکف بود. باید مطمئن می شدم. کسی پله های تنگ و تاریک سرداب را پایین می آمد. عجیب است کی می توانست باشد؟ سکوت آرام شب شکست و آرامش چند لحظه قبل پله و راهرو سرداب بهم خورد. می دیدم ترس بر من چیره شده است. سر تا پایم تکانی خورد به خودم گفتم نکند دزد آمده باشد یا موجودات فرازمینی شاید؟ ماتریس گفته بود این فکرها را از سرت دور کن زمینی ها هم گذرشان این جا نمی افتد. کمی فکر کردم مطمئن شدم در ورودی طبقه همکف به حویلی باز می شود قفل است. خان بهادرخان شبها قفل می کرد می رفت بالا. چراغ سرداب را روشن کردم کسی در راهرو راه می رفت نزدیک می شد. از صدای پاهایش روی کف بدون فرش راهرو مشخص بود باید زن باشد. به خودم گفتم این موقع شب کی می تواند باشد؟ يك زن سابقه نداشت که. مگر از سابقه این خانه چی می دانم؟ تعجب کردم به خودم گفتم تعصب خان بهادرخان اجازه خواهد داد یک زن این موقع شب بیاید پایین؟ هنوز هیچ چه معلوم نبود؟ می دانستم این صدای پای یک زن است. بی شک این را حس کرده بودم. نمی دانم در آن دم این حس از کجا پیدا شده بود؟ یک زن در آن موقع شب در سردابی که من تنها بودم. ناخودآگاه ترس وجودم را فراگرفته بود سعی کردم به خودم مسلط باشم. نمی دانستم این ترس از کجا پیدا شده بود؟

تلواسه ها از سوی دیگر بر من هجوم می آوردند. شاید همین يك آغاز نافرجام بود سرنوشتم را به گونه دیگری رقم زد. همین سیاه خط، دیگران به این دلخوش اند ساری نیست حداقل. اطرافم را حالا سیاه خط پر می کرد سر از سینه ام درآورده است تلنگر می زد بر ذهن آدمها با این تلواسه های مدام.

به خودم گفتم: اگر آدمی زاد باشد ترسی ندارد که، اگر جن و پری باشد چه کاری

می‌توانم بکنم؟ آن‌ها به من چه کاری دارند؟

قوماندان گفته بود ذهن مان را به این چیزها خراب نکنیم این‌جا را بگیرند آب‌های گرم هند که چیزی نیستند. همیشه صدای پای‌شان می‌آید با این چکمه‌های خونین مگر از نعش مان بگذرند. سلطان گفته بود حساب آن یکی را چریک شهری عرب اگر نرسیده بود خودم می‌رسیدم. منظورش رستم‌داد کابلی بود. چریک شهری عرب گفته بود خطر را از سر راه مان برمی‌داریم راه مان که مستقیم است.

گفتم: دیگر خیلی دیر شده بود مجال فکر کردن یا واکنشی نبود. صدای پای زنانه پشت در سرداب که رسید از حرکت ایستاد. حالا مطمئن بودم او یک زن است قصد آمدن به سرداب را دارد. پشت در ایستاده بودم تا آن موقع جرئت نکرده بودم در را باز کنم نگاهی به راهرو بیندازم. لحظاتی در سکوت گذشت. دیری نگذشت چند ضربه به در نواخته شد این کار چند بار تکرار شد. وقتی دیدم دست‌بردار نیست کلید در را چرخاندم. نور به عرض در به راهرو کشیده شد فضای جلودر، تمام‌رخ تته‌اش را روشن کرد. تندیس خوشتراش ایستاده بود قدش بلندتر از زنی چاق و سیاهی بود سه وعده غذایم را می‌آورد. بی‌برورگرد خود شهمامه بود. لاغر بود و باریک اندام، قد کشیده‌ی داشت لباس پنجابی سیاه تنش بود. با گوشه چادر نازک سیاه با نقش پوست مار بر سر داشت صورتش را تا زیر چشم‌هایش پوشانیده بود. احساس کردم مار روی چهره‌اش نقش بسته است. وقتی گفت خان بهادرخان را بهم می‌ریزم گمان کردم خود مار است. این زن یا دختر، هر چه از دستش ساخته است. چشم‌هایش برق می‌زد مار ماده آماده به حمله را می‌مانست. شبانه کابلشاهی گفته بود نرو ماده ندارد این. روان آدم را می‌کوند عجیب. صد تا از این دست مارها را دیده‌ام. من که با همین یکی هم مانده‌ام حالا. روشنایی چراغ سرداب مستقیم به صورتش تابیده بود تنها دو چشم بزرگ سیاهش مثل چشم گاو به شکل خیره کننده‌ای برق می‌زد. به چشم‌هایم خیره شده بود احساس کردم خیالاتی شده‌ام در رویا فرشته‌ی بر من نازل شده است یا افسون ماری شده‌ام. دو سه قدم از هم فاصله داشتیم. رایحه تن‌اش را حس می‌کردم. هنوز باورم نمی‌شد دختر جوانی به آن زیبایی آن موقع شب پا به سرداب کسی نهاده بود یک باغچه‌بان بود سردابی

از خودش نداشت حتا. نمی دانستم از زمین است یا از آسمان فرود آمده است بر من. گفته بودم فرازمینی اگر باشد چه؟ مگر جسارت این را داشتم. می خواستم بگویم بیا داخل چرا ایستاده ای؟ یادم آمد چه کارهام آن جا؟ نمی دانستم آیا این حق را دارم تا کسی را درون سردابم دعوت کنم؟ افکار رویایی ام خیلی زود باطل شد وقتی متوجه شدم در آن خانه باغچه بانی بیش نیستم هر چه صاحبان خانه می گویند مو به مو اجرا کنم باید. احساس می کردم حسی خاصی به باغچه پیدا کرده ام. شبانه کابلشاهی گفته بود گل ها روان حساسی دارند. پیاله پر از مایعی را به من داد بنوشم. به او به محتوای درون پیاله شك کرده بودم به خودم گفتم یعنی شراب بنوشم باید؟ تا آن موقع شراب ننوشیده بودم که. می - خواهد مستم کند این دختر با آن چشمان جادویی اش. همین طوری هم مست شده بودم. دستش هم چنان بالا بود پیاله در دستش. گرفتم جلو دماغم بردم بو کشیدم شراب نبود. بوی الکل نمی داد اما. در نوشیدن آن تعلل کردم يك لحظه تصمیم گرفتم پیاله را بکوبم روی کف سرداب بگویم من باغچه بانم برده که نیستم این کارها یعنی چه؟ واکنش او خیلی سریع بود گویی فکرم را خوانده است. کاردی را که در دست راستش بود نیم متر بلندی داشت برق می زد به صورتم نزدیک کرد با حرکت سر و چشم مجبورم کرد بنوشم. با اکراه و اجبار محتوای پیاله را سر کشیدم کام و دهانم تلخ شد. پیاله را از دستم گرفت کارد را از جلو صورتم پایین آورد. نفسی به آرامی کشیدم کام و دهانم هم چنان تلخ بود. منتظر تغییری در وجودم بودم تعادل بهم خواهد خورد. به جز همان تلخی کام و دهانم تغییری را در خودم احساس نکردم. همان طور ایستاده بود به چشم - هایم خیره شده بود کارد را برای بار دوم جلو صورتم گرفتم.

ماتریس گفت: يك راز است این، زبان نگهدار.

گفتم: صدایش نازك بود آهسته و آرام مانند خودش. به خودم گفتم دختری به این زیبایی ظریفی نمی تواند قاتل باشد. بی پرو برگرد همان دم کشته اش بودم. در هیئت قاتل برابرم سبز شده بود. کارد را از جلو صورتم پایین آورد با قدم های آهسته راهرو و پله های تنگ و تاریک سرداب را بالا رفت به طرف در ورودی طبقه اول در تاریکی راهرو ناپدید شد. آن شب تا نزدیکی های سحر خوابم نبرد. از آن شب به بعد از نیمه های شب که

می‌گذشت می‌آمد صورتش تا زیر چشم‌های گاوی‌اش پوشیده بود با همان لباس سیاه پنجابی و چادر نازک سیاه، باید در سرداب را به رویش می‌گشودم. دم در می‌ایستاد پایش را درون سرداب نمی‌گذاشت هیچ، پیاله مایع و کارد نیم‌متری در دست کاملاً رام شده بودم می‌دانستم تلخ است و بد مزه با اکراه و اجبار محتوای پیاله را سر می‌کشیدم. آخر سر هم کارد را جلو صورتم می‌گرفت.

ماتریس می‌گفت: يك راز است این، زبان نگهدار.

گفتم: یک بار دیگر می‌مردم با غرور می‌رفت صدای گام‌هایش را با خودش می‌برد. از این همه تنهایی يك بار دیگر می‌ترسیدم. شب اول خیلی ترسیده بودم نکند زهر یا داروی کشنده‌ای باشد شب‌های بعد تکرار که شد چیزی غیرعادی در وجودم احساس نکردم کم‌کم باورم شده بود باید رازی در میان باشد. خان بهادر خان مثل همیشه صبح‌ها پیش از طلوع خورشید از منزل خارج می‌شد.

خان بهادر خان می‌گفت: شاباش خان مهاجر گل‌ها را خوب آب بده پژمرده و زرد نشوند.

زرد می‌شدم هر روز زمانی که آن دختر آن دو چشم گاوی گفت: خودت را باختی. این را فهمیدم.

ماتریس گفته بود ماریا را خیابان‌های کابل یله کردی پشت مرا گرفته‌ای که چه؟ مارگیر بزرگ شهر، این همه را اگر بداند دمار از روزگارت درمی‌آورد آن وقت. ماریا را بلوارهای کابل از دست دادم. یعنی گمش کردم. جان گفته بود کابل مگر چند بلوار دارد حالا؟ من و جین که بودیم کسی از بلوارهای کابل چیزی نمی‌گفت همه‌اش جاده و سرک بود. جین و جان که خیابان‌های کابل را ترك کردند سر از خیابان‌های واشنگتون دی‌سی درآوردند گفته بودند بلوار و خیابان‌های کابل را می‌گذاریم برای شما. حالا چگونه است که بلوارهای کابل را به یاد ندارند. به جین حق می‌دهم آنجلا را درون سرداب که گذاشت خودش را از دست داد در واقع. گفته بود حالا از دل شریف می‌آیم چه که نکشیده است از سرداب. جین از کجا می‌داند يك لحظه نام شریف به زبانم آمد؟ گفتم: خان بهادر خان بیشتر با علامت سر و دست و خنده احساس رضایت



می‌کرد. راننده چاق بروت پر پستی داشت حرفی نمی‌زد طوری نگاه می‌کرد گویی رقیب یا دشمن او هستم. زن چاق سیاه و سیاه پوش سه وعده غذایم را می‌آورد در سرداب بودم یا نبودم ظرف غذا را وسط سرداب می‌گذاشت می‌رفت بالا. یکی از روزها خیلی دلتنگ شده بودم دلم برای پدر و مادرم می‌تپید تصمیم را گرفتم. نقشه را قبلاً کشیده بودم مدتی بود روی آن فکر می‌کردم اگر جایی از آن نقص داشته باشد برطرف کنم.

تلواسه‌ها سراغم را می‌گرفت تلنگر می‌زد هی بر روانم خراش که برمی‌داشت یله کردنی نبود باز هم. از کجا می‌آمد این همه بر من آن نیمه‌های شب خدا می‌داند با منی مرد تنها چه کار داشت؟ ماریا گفته بود خیابان‌های کابل را یله کنی همین است دیگر. ماریا این همه را از کجا می‌دانست؟

گفتم: روز و شب فکر اجرای آن بودم. تا نیمه‌های شب اجرای آن ممکن نبود. دختر جوان سیاه پوش سراغم می‌آمد صدای پاهایش روی سنگفرش راهرو می‌پیچید بدون این که در سرداب را بکوبد به رویش می‌گشودم. شده بود کار هر شبم. از ظاهر خان بهادر خان معلوم بود از کارهایم راضی است. این، حداقل خوشحالم می‌کرد. تا کی می‌توانستم این وضعیت را تحمل کنم در يك سرداب تنهای تنها خودم را زندانی کنم؟ کاش آن دختر جوان سیاه پوش پا به درون سردابم می‌گذاشت حداقل، چیزی می‌گفت غیر از آن جمله تکراری هر شبش.

مرد قهوه‌چی گفته بود این جا چیزی از تگزاس کم ندارد که. این همه تفنگ در عمر پدرم ندیده بوم. گفته بودم حالا این همه، چه ربطی به من دارد؟ مرد قهوه‌چی سکوت کرده بود. زمان گفته بود قاطرها سر وقت اگر رسیده بودند خیابان‌های کابل از ما بود حالا. این زمانی بود که قوماندان گفته بود از پیشاور تا کابل فاصله کمی نیست که، قاطرها تلف می‌شوند. مرد قهوه‌چی سکوت را که شکسته بود گفته بود بار این قاطرها را نمی‌دانی چیست؟ فریاد گفته بود چیست مگر غیر از این است که تلواسه‌هایمان را می‌گسترانند هر شب؟ رستم‌داد گفته بود این تنها بخشی از پروژه انقلاب زمان است. به راکت‌های کور مجاهدین اشاره کرده بود.

ماتریس در جوابم می‌گفت: يك راز است این، زبان نگهدار.
ماتریس، بی‌گمان يك آدم آهنی که نبود؟ این بی‌احساسی‌اش آدم را به شك می‌اندازد. حالا اگر حسی در او کار گذاشته بودند يك چیزی.

گفتم: دیگر از شنیدن این جمله خسته شده بودم از برخورد تحقیرآمیزش با خودم.
می‌خواستم مانند يك انسان رفتار کند. برایم مشکل بود قبول کنم انسان است یا فرشته‌ای که شبها بر من نازل می‌شود. نیمه‌های شب با شربت تلخ از راه می‌رسید با تمام شیرینی که از او انتظار داشتم کامم را تلخ می‌کرد می‌رفت. ناخودآگاه تا نیمه‌های شب بعد انتظارش را می‌کشیدم تا يك بار دیگر ببینمش. با همه برخورد خشونت‌آمیز هیچ‌کینه‌ای از او به دل نداشتم. شب‌های نخست که نه بعدها کم‌کم به او عادت کرده بودم انتظار نیمه‌های شب را می‌کشیدم تا بیاید حداقل لحظه‌ای از تنهایی بیرون آیم.
وقتی می‌آمد نگاهم می‌افتاد به خط باز افقی چهره‌اش که دو چشم سیاه گاوی‌اش در آن جا گرفته بود. ناخودآگاه دلم به تب و تاب می‌افتاد مدتی همان‌طور نگاهش می‌کردم. این احساس دیگر از کجا شده بود؟ لحظه‌ای که با او بودم با تمام تلخی که در پی‌داشت برایم شیرین بود خیلی زود سر می‌رسید با پیشکش پیاله شربت بار دیگر کامم را تلخ می‌کرد می‌رفت در تاریکی راهرو سرداب گم می‌شد. من می‌ماندم و لحظه‌های نفسگیر سرداب و تنهایی.

این تنهایی چیزی شبیه خیابان‌های کابل که نیست؟ هیچی تغییر نکرده است با این وضعیتی که خان‌مهاجر دارد یا شریف یا گارسن جوان. این نام هم مشکلی شده است برای این مرد جوان.

ماتریس هیچی نمی‌گفت جز همان جمله همیشگی: يك راز است این، زبان نگهدار.

مرد قهوه‌چی گفت: گارسن جوان را یله کردنی نیستید؟ بگذارید به کارهایش برسد.

گفتم: کارش را هم می‌کند که. ما در واقع دوستانش هستیم.
دوستم گفت: کسی مانع کارش نشده است.

این دو مرد ناشناس را نمی‌شناسم هیچ. تلواسه‌ام از سرداب دیگراست. مرد مهاجر را همین دو مرد ناشناس به سرداب نکشید مگر؟

گفتم: بعدها حتا به شنیدن همین جمله او عادت کرده بودم هیچی نمی‌خواستم از او هیچی صرف همین که بیاید همین جمله را از او بشنوم دیرتر برود. تا نیمه‌های شب بیدار می‌ماندم این انتظار برآورده شود. يك شب برخلاف میل دلم آخرین تصمیم را گرفتم هر چند دل‌کندن از او و نشنیدن جمله‌ای را که می‌گفت دل‌تنگ می‌شدم شاید. ماتریس گفت: يك راز است این، زبان نگهدار.

گفتم: برایم مشکل بود دوری از آن سرداب. چاره‌ای نداشتم نقشه‌ام را عملی می‌کردم به تمام آنچه هفته‌ها طرحش را ریخته بودم جامه عمل می‌پوشانیدم باید. روی تخت به پشت دراز کشیده بودم در تاریکی سرداب به نقشه‌ای که کشیده بودم فکر می‌کردم. دیگر هیچ مانعی وجود نداشت حتا ندیدن خط افقی چهره او که تنها دو چشم سیاه گاوی‌اش معلوم بود عادت کرده بودم تا او نمی‌آمد خوابم نمی‌برد نمی‌توانست از تصمیمی که گرفته بودم منصرف نماید.

همین پافشاری‌هاست که کار دست آدم می‌دهد گاه و بیگاه. عین مرد مهاجر برای رفتن به سینما که سر از زندان ناشناخته درآورد دست آخر. حالا خان مهاجر معلوم نیست سر از کجا درخواهد آورد با این کله‌شقی‌هایش.

گفتم: از نیمه‌های شب گذشته بود همان‌طوری که به فرار فکر می‌کردم ناخودآگاه به او هم می‌اندیشیدم. عادت کرده بودم به هر چه بیندیشم به او هم فکر کنم. مدتی می‌شد این‌گونه فکر می‌کردم. ناخودآگاه چیزی به ذهنم رسید تا آن زمان نرسیده بود. اما جرئت ابراز آن را نداشتم که. جرئت و شجاعت چنین کاری را در ذهنم مرور کردم و عشق را. عاشق شده بودم یعنی؟ باور کردنی نیست، اما شده بود آنچه در وجودم شکل گرفته بود در حال گسترش بود عشق بود در واقع. چرا زودتر به آن نرسیده بودم؟ دیگر خیلی دیر شده بود. تصمیمم را گرفته بودم مدتی زیادی بود به فرار فکر می‌کردم برایش نقشه کشیده بودم.

این عشق لعنتی از کجا آمده بود حالا؟ این را چند بار از خودم پرسیدم هیچ پاسخی

برای آن نیافتم. مانده بودم میان عشق و فرار. ماریا گفته بود زیاد جدی نگیر خواستم قوماندان را رد کرده باشم سوق سربازی نباشی امروز حداقل. می دانم ماریا چرا گفت جناب قوماندان، تازه نامزدیم ما. خوی ماریا این گونه است در واقع جدی و مزاح را درهم می آمیزد گاهی.

قاطرها بارشان را بسته بودند تلفات در مسیر راه حتمی است. مرد قهوه چی گفته بود کار ات به این چیزها نباشد. گارسن که کاری به این چیزها ندارد. انقلاب زمان که لو رفت گفته بود قاطرها سر وقت نرسیدند. فریبا گفته بود راکت های کور مجاهدین بار همین قاطرها نبود مگر؟

به خودم گفتم: برایش می گویم هرچه باداباد. تلواسه ی از کارد نیم متری اش که ندارم. پیاله اش را که سر کشیدم کاری به کارم ندارد آن وقت.

ماریا گفته بود کجا بهتر از خیابان های کابل بگذار سلطانه را وسوسه کنند که چه؟ سلطانه گفته بود حومه های واشنگتون دی سی می خواهم چه کار؟ به خیابان های پیشاور که چشمداشتی نداشت هیچ. ماتریس گفته بود هر کسی خوی خودش را دارد تلواسه های سلطانه دست کمی از خان مهاجر ندارد که.

گفتم: صدای پاهایش در راهرو پیچید منعکس شد. نزدیک و نزدیکتر که شد ضربان قلبم بیشتر شد. هنوز صدای پاها قطع نشده بود از روی تخت پریدم پایین در سرداب را باز کردم. مثل همیشه پشت در ایستاده بود. مانند شب های گذشته در لباس سیاه پنجابی بود. چادر نازک سیاهی که پوست مار روی آن نقش بسته بود به جز خط افقی چشم های سیاه بزرگ گاوی صورتش را پوشانیده بود. برای نخستین بار به چشم يك عاشق به او نگاه کردم. نمی دانستم او چه احساسی نسبت به من دارد؟ هنوز به فرار فکر می کردم یا شاید بهانه ی برای ابراز عشق. به چشم هایش که نگاه می کردم برق می زد روشن بود. سرم را پایین انداختم، دست هایم را که تا جلو شکم بالا آورده بودم شروع کردم به مالیدن شان به یکدیگر. فکر فرار را از مدت ها قبل ریخته بودم فکر ابراز عشق آنی بود همان شب درباره اش تصمیم گرفته بودم. به صورتش که نگاه کردم چشمم افتاد به پیاله شربتی که در دست چپ داشت کارد نیم متری که برق می زد در

دست راست. يك لحظه از گفتن تمام آنچه در دل داشتم می‌خواستم ابراز کنم منصرف شدم. همیشه دم در سرداب می‌ایستاد لحظه‌ای به من خیره می‌شد بعد پیاله را به من می‌داد تا سر بکشم کامم تلخ می‌شد می‌رفت دو قدم جلوتر آمد برای نخستین بار نگاهی به محتویات درون سرداب انداخت. غیرمنتظره بود باورم نمی‌شد پا به درون سرداب بگذارد. تختم را که نامرتب به نظر می‌رسید از نظر گذراند قفسه کتابها میزی که نسخه انگلیسی فولاد چگونه آبدیده شد روی آن قرار داشت تمام آن‌ها در حجم حدود دوازده متر مربع جا گرفته بودند. باز هم کمی جلوتر آمد عقب‌تر رفتم. جلوتر که آمد این بار ایستادم رایحه‌اش به من بخورد شاید نسیمی از من گذشت اثری چون از دیوار. جلو قفسه کتاب‌ها ایستاد نگاهی دقیقی به کتاب‌ها انداخت. حالا در روشنی سرداب به وضوح کامل می‌بینم او را. بیشتر از شب‌های پیش جذاب و اغوا کننده به نظر می‌آمد. احساس عجیبی نسبت به او در قلبم پیدا شده بود آن چیزی بود که آن شب به آن رسیده بودم و آن بی‌بروبرگرد عشق بود. کمی روی سرداب راه رفت برگشت پیاله‌ی را که در دست داشت به من داد.

ماریا گفته بود این همه خودت را به عذاب می‌اندازی که چه؟ همین کافه‌های کابل پیاله‌های پرشده دارند که. سر از کافه‌های واشنگتون دی‌سی درنیآوری که چه؟ خیابان‌های کابل را یله کردی کارت تمام است آن وقت. حالا یاد ماریا که می‌افتم سرداب تحمل پذیرتر می‌شود. بیرون سرداب قرص ماه کامل بود. این سرداب بی‌پنجره ماهش کجا بود آن وقت؟ به خودم گفتم بی‌بروبرگرد این خود ماه است. ماریا نبود این زنک بود یا چه می‌دانم این دختر با آن دو چشم سیاه گاوی‌اش آدم را به شك می‌اندازد. گفتم: این بازی تا کی ادامه دارد؟

لحظه‌ای سکوت کرد گفت: بازی؟ کدام بازی؟ من بازی بلد نیستم که.

گفتم: همین بازی هر شب. همین پیاله.

به چشمانم خیره شد گفت: این يك راز است. يك راز. زبان نگهداشت باید.

واقعیت این بود آن شب آن لحظه خودم را فراموش کرده بودم و طعم تلخ محتوای پیاله را. نخستین باری بود با من حرف می‌زد هنوز برایم روشن نشده بود چه کاره است

در آن خانه؟ آن شب تصمیم گرفته بودم به هر قیمتی شده عشقم را ابراز کنم برایش، اما چگونه؟ با کارد نیم‌متری که در دست داشت به پیاله اشاره کرد بنوشم. گفتم: این خیلی تلخ است. کامم تلخ می‌شود تا ساعت‌ها همین‌طور می‌ماند. با جدیت گفت: این يك راز است به نفع تو. گفتم: از این راز این نفع این بازی بیزارم دیگر. با پرخاش گفت: این سرنوشت توست ابله. سوار موتر که شدی فکر این را می‌کردی باید.

این لهجه برایم آشناست پیشتر شنیده‌ام انگار. به ذهنم فشار بیاورم باید این تلواسه‌ها می‌گذارند مگر؟

گفتم: سرنوشت من؟ سرنوشت من دست خداست. این چه زنده‌گی تلخی است من دارم؟ می‌خواهم زنده‌گی ام شیرین باشد.

افسر امنیتی گفته بود ابله‌تر از تو ندیده بودم تا حالا. زمان گفته بود نشانت می‌دهم ابله کیست؟

به بالا نگاه کرد گفت: سرنوشت تو دست خان بهادر خان است.

گفتم: پس تو چه؟ چه کاره هستی این وسط؟ شريك خان بهادر خان هستی؟ با آرامی گفت: این چیزها بی‌فایده است. من هم در سرنوشت تو نقش دارم شاید بیشتر از خان بهادر خان.

گفتم: من هم می‌خواهم در سرنوشت تو نقشی داشته باشم.

خندید. مکتی کرد دوباره خندید. اغوا کننده شده بود. خیلی اغوا کننده. وقتی خندید دندان‌های صدفی‌اش برق زد. تا حالا خنده‌اش را ندیده بودم هیچ. اندوه و آشوب چند هفته‌ای را از تن و روانم بیرون کرد. آرزو می‌کردم همین‌طوری بخندد نگاهش کنم فقط. خیلی زود جدی شد.

گفت: سرنوشت من؟ تو. تو می‌خواهی نقش داشته باشی؟ تو؟ با خبر. این جا خان بهادر خان سرنوشت آدم‌ها را رقم می‌زند اگر خواسته باشم آن را تغییر می‌دهم من. حالا این را نمی‌دانی بعدها خواهی فهمید. از هر کی خوشم بیاید این کار را می‌کنم.

گفتم: من هم همین را می خواستم بگویم.

با کنجکاوی گفت: چه را می خواستی بگویی؟

گفتم: همین خوش آمدن. البته کم کم پیدا شد تا که همین امشب فهمیدم.

با بی تفاوتی گفت: از چه خوش آمده؟

کمی مکث کردم به آهستگی گفتم: تو.

دو باره خندید بلندتر از دفعه پیش. خیلی بلندتر. اغوا، هاله‌ی درمی نوردیدش. صدایش در فضای سرداب پیچید منعکس شد. خان بهادرخان یا هر کسی دیگری اگر خبر می شد چه؟ تلواسه این را ندارد این دختر. لب‌هایش باریک بود و کوچک از پشت چادر نازک سیاه پیدا بود. چشم‌های گاوی‌اش درشت‌تر می نمود آب زده بود انگار چشم‌هایم را. این درشت خویی را از خورشید نگرفته بود که؟ ماه که آرام و سر به زیر است. خورشید گفته بود ماه نورش را از من می دزدد. این نور اثری از خورشید است یعنی؟ سلطان گفته بود کسوف خورشید اگر نبود قوماندان کشته نشده بود آن وقت. اما این کسوف نبود نفرین بود.

سکوت کرد گفت: از من؟ از من خوش آمده؟

کارد نیم‌متری را که در دست راستش بود برق می زد بالا آورد جلو صورتم گرفت گفت: خان‌مهاجر. این جا کسی از کسی خوشش نمی آید.

گفتم: خودت گفتی از هر کسی خوشم بیاید.

با بی علاقه‌گی گفت: حماقت يك طرفه است این، عشق نیست.

گفتم: چیزی که امشب به آن رسیدم عشق است.

سکوت کرد گفت: این همان حماقت يك طرفه است. به همین خاطر خودت را

باختی. عاشق که خودش را نمی بازد هیچ وقت.

گفتم: دست خودم نیست. این هم کارعشق است لابد.

يك بار دیگر خندید با لحن جدی گفت: خان‌مهاجر این جا عشق معنی ندارد.

عشق مرده است. در و دیوار این سرداب بوی مرگ می دهد می دانی بوی مرگ بوکن.

چیزی می فهمی هیچ؟ این چشم‌ها خیلی چرخیده خیلی چیزها دیده تا حالا به کام

هیچ کسی نچرخیده.

با کارد نیم‌متری به پیاله که در دستم بود اشاره کرد من که به کلی خودم را فراموش کرده بودم محتوای پیاله را یکجا سرکشیدم. از سرداب خارج شد قدم‌های زنانه‌اش روی سنگفرش راهرو تاریک منعکس شد آرام‌آرام از میان رفت. کامم تلخ شده بود مانند شب‌های گذشته احساس کردم تمام آن گفتگوها با آن دختر جوان سیاه پوش يك رویا بوده است.

مرد قهوه‌چی به این همه گوش داده است تا حالا. گفته بود این داستان را بهتر است تمام کنی. هر باری که گفתי يك گونه‌ای است. خدا می‌داند واقعیت را کی می‌خواهی بگویی؟ من که در کار خدا مانده‌ام با این دست از مخلوقاتش.

گفتم: صبح زود با ضربه‌هایی که به در سرداب زده شد بیدار شدم فکر کردم شاید دوباره همان دختر است. سریع بلند شدم پیراهنم را پوشیدم. در سرداب را که باز کردم خان بهادرخان پشت در ایستاده بود. سلام کردم مثل همیشه خنده‌ای کرد. ماتریس گفته بود این خود مارگیر بزرگ شهر است. ماتریس را چرا جدی نگرفته بودم؟

خان بهادرخان گفت: امروز می‌رویم تفریح. يك جایی خیلی دور. يك باغ خیلی قشنگ. حوصله‌ات در این خانه سر رفته است می‌دانم. يك ماه در آن خانه بودم حوصله‌ام به راستی سر رفته بود با خوشحالی گفتم: من هم خیلی تفریح را خوش دارم.

ماتریس کتاب‌ها را از نظر گذراند. به گمانم دنبال چیزی می‌گشت شاید؟ کتابی را از بین کتاب‌های دیگر درآورد نگاهی به جلدش کرد. ورق زد گذاشت روی میز کنار فولاد چگونه آبدیده شد.

گفتم: ساکی کف راهرو بود اشاره کرد بردارم. بدون این که آبی به صورتم بزنم سر و صورتم را مرتب کنم ساک را برداشتم. از راهرو و پله‌های تتگ و تاریک بالا آمدم وارد حویلی شدیم هوا هنوز تاریک بود. خان بهادرخان جلو بود من از دنبالش. از راهرو باریک سنگ‌فرش میان باغچه گذشتم احساس کردم به گل‌های باغچه مانند آن دختر

جوان سیاه پوش دل‌بستگی پیدا کرده‌ام.

شبانۀ کابلشاهی گفته بود يك شاخه گل هم حس دارد چه رسد به يك باغچه. بی‌خودی نیست که مونوگرافش را گل برگزیده بود. گفته بود روان گل که احساسی‌تر از آدم‌هاست. فریبا گفته بود عجیب است به خدا، مونوگراف من انقلاب زمان است و مونوگراف شبانه، گل. با همه این‌ها دوستیم با هم و به گونه‌ای، سرشار از احساس مشترك. شاید به همین خاطر، رستمداد طمع مان کرده بود از پس هیچ کدامان هم برنیامد آخر.

گفتم: تلخی مایع از شب‌های پیش بیشتر بود شب سر کشیده بودم هنوز در کام و دهانم باقی بود. از در بزرگ حویلی خارج شدم ناخودآگاه برگشتم به باغچه گل‌ها تنها مونس‌م در يك ماه بود با آن انس گرفته بودم نگاه کردم. دختر جوان جلو پنجره طبقه سوم ایستاده بود دستی تکان داد. بی‌بروگرد منظورش من بودم. تعجب کردم احساسی نسبت به من ندارد که دست تکان دادن برای چیست آن وقت؟ این حرکتش چه معنی دارد؟ من که نمی‌خواستم مسافرت بروم یا گم و گور شوم. باید از آن خانه می‌رفتم این را باید به خان بهادرخان می‌گفتم اما کجا بهتر از آن‌جا؟ سه وعده غذایی حاضر بود گفته بود مزدت را يك‌جا می‌دهم تا زمانی که هستی. من نمی‌دانم چرا فکر فرار را داشتم پس؟ زندانی نبودم که. احساس می‌کردم زندانی‌ام هرطوری شده فرار کنم باید، بدون این که مزد کارم را بگیرم حس قوی این را برایم می‌گفت.

پیشاور هم عجیب وضعیتی دارد این روزها. عین تگزاس است این‌جا با انبارهای انباشته از تفنگ و دیگر ملزومات درد سر. برای آدم‌کشی که نیست این همه تفنگ با برندهای مختلف؟ آرماگدون سر در این‌جا ندارد که؟

گفتم: هر قدر پیشتر می‌رفتیم هوا کم‌کم روشن می‌شد. راننده و خان بهادرخان آهسته چیزی با هم گفتند. بعد از لحظه‌ای خان بهادرخان رویش را طرف من کرد. مانده بودم چه می‌گوید؟

به گمانم چیزی آزارش می‌داد خان بهادرخان را انگار. از چیزی که بو نبرده بودم احتمالا؟

خان بهادرخان گفت: راه خیلی دور است خواب کن خسته می شوی آن وقت. شب کمتر خوابیده بودم گفتم: دیدن منظره‌های بیرون دیدن باغ قشنگ بهتر از هر خوابی است شب که برگشتیم زودتر می خوابم.

نگاهی معنی داری به من کرد خان بهادرخان، برگشتی در کار نیست یعنی؟ دلم از همان لحظه شور زد فرو ریخت ذهن و روانم برهم. هراس مرد مهاجر را دارم هنوز با آن ناخن‌ها و چشم‌هایی که از خودش نیست دیگر. حسی غریبی به من می گفت برگشتی وجود ندارد. پس آن همه دل شوره، دروغ نیست؟

گفتم: از چند دهکده‌ی قدیمی قلعه مانند گذشتیم. هر دهکده‌ای را که پشت سر می گذاشتیم زمین‌های خشک می آمد خسته کن می شد. موتر هم چنان در جاده باریکی از دل بیابان می گذشت پیش می رفت. چند بار پلک‌هایم سنگین شدند سعی کردم خوابم نبرد اما نتوانستم دوام بیاورم. موتر وارد جاده خاکی که شد بیدار شدم. چشم‌هایم را باز کردم از شیشه عقب موتر به بیرون که نگاه کردم جاده اسفالته معلوم نبود. خورشید کمی سر زده بود.

سلطان گفته بود گور پدر جنگ، برده گی مسلم است. خورشید اگر سر زده بود کسوف بودم حالا.

قهوه‌چی مرد چاق، پشت میز دخل داد زد: يك شیر جای. گارسن جوان از روی چوکی بلند شد رفت. دوستم با ناراحتی گفت: این هم از شانس ما که امروز مشتری‌هایشان زیاد است.

با خنده گفتم: تو که باور نمی کردی چه شد برایت جذاب شد حالا؟ شبانه کابلشاهی گفته بود فریبا خوب است رستم‌داد را رد کردی میلی به خیابان‌های سن‌پترزبورگ نداری که.

دوستم بی صبرانه انتظار می کشید تا گارسن جوان بیاید داستانش را پی‌بگیرد. عصرهای پنجشنبه بازار قصه‌خوانی بیشتر از روزهای دیگر هفته بیروبار بود. آرنک ریگشاها در خیابان اصلی بازار قصه‌خوانی در تردد بودند به هتل هم می آمد این صدای گوشخراش غر و غر ریگشاها در تمام شهر پیشاور وجود داشت گریزی از آن نبود.

گارسن جوان برگشت دوباره سر جایش نشست.

گفتم: دو طرف جاده خاکی تا چشم کار می کرد دشت بود و بیابان تنها خارهای خودرو در کنار جاده تا دور دست ها به چشم می خورد. مدت زیادی همچنان در جاده خاکی به سوی دشت و بیابان نفرین شده ای پیش می رفتیم آثاری از آبادی و زنده جان به چشم نمی خورد در آن. نگاه کردن به دشت و بیابانی که انتهایش معلوم نبود چشم هایم را خسته کرده بود پلک هایم چند بار سنگین شدند. خان بهادر خان همان طور پیشش به من بود.

خان بهادر خان گفت: تا باغ قشنگ راه زیاد است هر وقت خسته شدی بخواب. احساس می کنم چیزی شبیه سرنوشت مرد مهاجر در انتظارم است. اگر این گونه است برگشتی در کار نیست در واقع. شب گذشته شام آخر شب نوشی های تلخ ام نهاده است که. به قول خان بهادر خان چشم دنبال باغ قشنگی در دل دشت و بیابان برهوت است سعی می کنم خوابم تا ببینم آن دشت و بیابان بی انتها به کجا ختم خواهد شد؟ اما خوابم می برد وقتی چشم هایم را باز می کنم موتر در میان انبوهی از درختان قرار دارد. این خواب حالا باید سراغم می آمد؟ کار فرازمینی ها که نیست؟ تلواسه هایم را می گسترانند این ها مدام. از راننده و خان بهادر خان خبری نیست که. کجا گم و گور شدند این ها؟ همه جا پوشیده از درختان کوتاه و بلندند جلو دید را گرفته اند عجیب.

به خودم گفتم: باغی به این قشنگی می گفت همین است؟ حتمی حالا هم مشغول قدم زدن در باغ هستند به خاطری که خواب بودم بیدارم نکردند.

گفتم: از موتر پایین شدم تا گشتی بزنم. در راهرو باریکی که با سنگ های ریز و درشت دریایی فرش شده بود شروع کردم به قدم زدن. درختان سر به فلک کشیده مانع دید اطراف شده بودند. روی سنگ فرش ها راه می رفتم سگی سیاه تنومندی از مقابل پارس کنان به من نزدیک شد. همان طور به سگ که نگاه می کردم چند قدم به عقب برداشتم سرعت زیاد سگ را که دیدم دویدم خودم را به موتر رساندم داخل آن نشستم. سگ ها دو تا شده بودند دورادور موتر می چرخیدند پارس می کردند. دو سگ بزرگ از پارس کردن زیاد خسته شدند در دو طرف موتر روی سنگ فرش ها دراز کشیدند

سرهای شان را بالا گرفتند.

حالا برای خودم بیشتر دلم می سوزد تا مرد مهاجر، دل آشوبه سگ را که ندارد حداقل. درکش می کنم در این فضای پیشاور چه کشیده است. شاخ و برگ درختان انبوه جلو نور خورشید را گرفته اند که. سلطان گفته بود خورشید هر جا باشد نورش می رسد. این را می دانم. قوماندان خورشید را اگر نکشته بود يك چیزی.

این دو مرد ناشناس، داستان را جدی تر از مرد قهوه چی گرفته اند.

گفتم: کم کم نگران شدم به خودم گفتم هر کجا باشند باید پیدا شوند حتمی باغ بزرگ است حالا حالا از قدم زدن خسته نخواهند شد. سگ ها ناگهان همزمان بلند شدند آرام آرام از موتر فاصله گرفتند. دو مرد با پیراهن تنبان پاکستانی سوار موتر شدند بدون این که حرفی بزنند نگاهی بکنند موتر را روشن کردند صدای سنگ های دریایی زیر تایرهای موتر ایجاد شد سکوت باغ شکسته شد صدای آن در میان درختان انبوه پیچید منعکس شد. موتر چند بار در میان راهرو باغ پیچید در محوطه بسته ای از درختان سنجد توقف کرد.

به یقین، موتر چند بار دور خودش چرخید، سرداب دیگری در انتظارم نیست که؟ تفاوتم با مرد مهاجر این است با چشمان باز تا این جا آمده ام. اگر خوابم نبرده بود باغ را حتمی نشانی کرده بودم حالا. شب نوشی های تلخ کار خودش را کرده است به یقین. این خواب های بی موقع سر در همین چیزها دارند انگار.

گفتم: از موتر پایین شدیم کمی جلوتر رفتیم. در گوشه ای از محوطه ای دایره ای شکل، دو مرد تتومند لباس های پاکستانی سیاه به تن روی چوکی های فلزی نشسته بودند. وسط محوطه دایره ای شکل چهارپایه چوبی حصیری مستطیلی قرار داشت. دو مرد تتومند از موتر پایینم کرده بودند از بازوهایم گرفتند نگهداشتند. دو مرد دیگر از روی چوکی های فلزی بلند شدند رو به رویم ایستادند دو پایم را گرفتند به پشت روی چهارپایه حصیری خواباندند. تا به خود آمدم به سختی دست و پا زدم دست ها و پایهایم را با طناب محکم به چهارپایه بسته بودند. گنج می زدم عجیب. دست ها و پایهایم را آنقدر محکم بسته بودند کوچک ترین حرکتی نمی توانستم بکنم. يك لحظه همه چیز

را تمام شده دیدم. تفریح و شوخی مرگ و زنده‌گی معنی واقعی‌اش را از دست داده بودند. عجیب غافلگیر شده بودم. چهار مرد در دو طرفم ایستاده بودند. زمان کند و طاقت فرسا می‌گذشت. به خودم گفتم کاش فرار کرده بودم کاش همین دیشب فرار کرده بودم این چه وقت عاشق شدن بود؟ همان‌طور به شاخه و برگ‌های درختان سنجید خیره شده بودم برای نخستین بار به مرگ فکر کردم. به همین فکر بودم خان بهادر خان بالای سرم ایستاد. زبان در دهانم قفل شده بود. برای نخستین بار دقیق به صورت خان بهادر خان خیره شدم. ریش تراشیده بروت شاخ گاوینی داشت دو گوشه آن را بالا تابانده بود موهای سرش تنک بود بالا شانه زده بود. احساس کردم این آن خان بهادر خانی نیست هر روز می‌دیدمش می‌خندید برخورد خوشی داشت. چهره‌اش مانند مار افعی هر لحظه خشن و خشن‌تر می‌شد. چیزی را در دهانش مزه‌مزه و زمزمه می‌کرد. در همان حال کارد نیم‌متری را که برق می‌زد تیغه آن را روی گلویم گذاشت.

دختر جوان سیاه پوش با آن چشمان سیاه گاوی‌اش پیش چشمانم مجسم می‌شود. این خود تندیس نیست که؟ بی‌برو برگرد شهامه که نیست می‌دانم. معلم دینیات گفته بود تندیس درون‌مان را شکستیم مردیم. شیرین گفته بود این که مردی و زنی ندارد دجال این را می‌داند گور پدرش فکر می‌کند تندیس، پرستیدنی است آن وقت؟ کارد را روی گلویم فشار داد گفت: زبانت را بیرون بیاور همان‌طور نگهدار فقط چند لحظه.

بی‌گمان این خود ماتریس است با این امر و نهی‌های عجیب و غریبش. مطمئنم مرد مهاجر تا این جا این دل‌آشوبه‌ها را نداشته است که. چرا این همه پشت مرد مهاجر را گرفته‌ام؟ تلواسه‌های دیگر هم هست.

گفتم: اعمال و رفتارشان برایم معنی و مفهومی نداشت. از همان کودکی تا موقعی که بزرگ شده بودم به خاطر داشتم قبل از این که سر مرغ را جدا کنند زبانش را بیرون می‌آورند.

به‌خودم گفتم: حالا که قرار است سرم را از تنم جدا کنند چه فرقی می‌کند زبانم بیرون باشد یا درون؟

ماریا گفته بود هیچ جا بهتر از خیابان‌های کابل نیست فریا خیابان‌های تهران را یله است که چه؟ فریا گفته بود راکت‌های مجاهدین چشمی اگر داشت يك چیزی. زمان گفته بود انقلابی که مهاجرت نداشته باشد پیروزی ندارد که.

گفتم: با اکراه و اجبار زبانم را بیرون آوردم. پنج مرد سیاه پوش و تنومند و چاق همان‌طور اعمال و حرکات خان بهادرخان را روی من انجام می‌داد نظاره می‌کردند. چیزی که بیشتر از همه برایم غیرقابل قبول بود کشتنم بود.

به خودم گفتم: کشتنم چه سودی برای آن‌ها دارد؟

این دو مرد ناشناس آدم‌های حکومتی کابل و اسلام که نیستند؟

گفتم: خان بهادرخان سبدي بافته شده از شاخه‌های درخت سنجد را روی دست بالا آورده.

آن خارهای تیز شاخه‌های سنجد کجاست دستان خان بهادرخان را افکار کند حالا. لحظه پشین همین سبد را روی سینه‌ام می‌گذارد از سوزش خارهای سنجد باید به خود بیچم. این همه دقت به جزئیات چه دردم را دوا می‌کند لحظه‌های پشین با مرگ دست و پنجه نرم کنم باید.

به خودم گفتم: یعنی سرم را می‌گذارد داخل آن؟ سر من چه ارزشی دارد؟

این چهار چشم ناشناس را جایی دیده‌ام انگار. این همه سوال بیچم می‌کنند که چه؟ بی‌گمان بازپرسی در خون‌شان است. بعید نیست رشته دانشگاهی‌شان باشد شاید؟ سینما رفتن که این همه حرف و حدیث و پرسش و پاسخ ندارد. این چهار چشم حالا اگر سینمای موج نو فرانسه را دیده بودند چه؟

گفتم: سبد را روی سینه‌ام گذاشت. سرم روی چهارپایه حصیری بافته شده به صورت خان بهادرخان نگاه می‌کردم. کارد نیم‌تری را جلو صورتم گرفتم.

خان بهادرخان گفت: حالا چشم‌هایت را ببند فقط چند لحظه.

به خودم گفتم: این دیگر چه بازی است؟

زمان گفته بود بازی در کار نیست در واقع. انقلاب که دوست و دشمن سرش شود که انقلاب نیست. يك چشمش را دشمن درآورده است چشم دیگرش را خودم. فریا

گفته بود راکت‌های کور زیر سر این انقلاب است می‌دانم.

گفتم: بازی که شب‌ها دختر جوان شروع کرده بود هر لحظه عوض می‌شد یا شاید هم کامل؟ با اکراه و اجبار چشم‌هایم را بستم. در آن گیرودار تلواسه‌ها هرچه به فارسی و عربی بلد بودم و به یاد آمد پشت سرهم خواندم. معلم دینیات گفته بود هیچ واسطه‌ای را بر نمی‌تابد، جای این همه ورد مثلاً دم و دعا به این و آن، خودش را گواه بگیر. يك لحظه احساس کردم تمام مایع‌های تلخ هرشب درونم را در فعل و انفعال است. تلخی آن را در کام و دهانم مزه مزه کردم.

احساس ناامیدی و بدی دارم به یقین بدتر از مرد مهاجر. زبانم از دهانم بیرون افتاده است هی سوزنك سوزنك می‌شود تا مغز استخوانم تیر می‌کشد شاید فراتر از آن. مسلم، این سوزنك‌ها مویرگ‌های عصب زبانم را به بازی گرفته بودند. این همه ورد زبانم از چیست؟

گفتم: سوخت و سوز شدیدی از دهان تا شکم تیر کشید. بدنم در چهارپایه حصیری در آن بسته بودم به شدت تکانی خورد چشم‌هایم را ناخودآگاه باز کردم هنوز از دهان تا شکم می‌سوخت تیر می‌کشید. چهار نفر با عجله دست‌ها پاهایم را از چهارپایه حصیری باز کردند. باورم نمی‌شد زنده باشم هنوز. این که دردناک‌تر از مرد مهاجر رقم خورد. روی چهارپایه حصیری نشستم. خان بهادرخان کنار چهارپایه روی سنگ‌های دریایی روی زمین دو زانو نشسته بود به مار بزرگی که دور خودش می‌پیچید خیره شده بود. پنج نفر دیگر هم بالای سر خان بهادرخان ایستاده بودند به مار خیره شده بودند. مار پیچ و تاب می‌خورد هم‌چنان دور خودش می‌پیچید بعد از چند بار پیچیدن از حرکت باز ماند. خان بهادرخان ناباورانه به صورتم نگاه کرد. پنج مرد دیگر هم هم‌چنان ناباورانه به من خیره شده بودند. تعجب کرده بودم. هنوز خطی از دهان تا شکم می‌سوخت تیر می‌کشید. دستم را روی سینه‌ام گذاشتم دکمه یختم را باز کردم مار سیاهی روی سینه‌ام خوابیده بود به طرف بالا و پایین کشیده شده بود. چنگ انداختم مار را بگیرم هیچ چه نبود در واقع.

ترسیدم تعجبم بیشتر شد دیدم سیاه خطی بیش نیست. این سیاه خط، سرنوشت‌م را

سیاه خواهد کرد می دانم. ناخن ها و چشمان مرد مهاجر را چه کم دارد این دل آشوبه هایی که مدام با من خواهد بود.

گفتم: خان بهادر خان همچنان مات و مبهوت با دستکش های چرمی ای که در دست داشت مار را گرفت داخل سبدي از شاخه های درخت سنجد بافته شده بود گذاشت. مرده بود انگار. یا من احساس کردم مرده است. رویش را طرف مردان چاق و سیاه پوش کرد به پنجابی چیزی گفت متوجه نشدم. به طرف موتر راه افتاد راننده اش به دنبالش. چهار مرد سیاه پوش در یکی از اتاق های ساختمانی که در میان درختان باغ قرار داشت زندانی ام کردند روز دو وعده غذا می دادند. در گوشه اتاق شش متری مستراحی وجود داشت. روز و شب همان طور می گذشت چهار مرد زندان بان های من حتا يك كلمه هم با من حرفی نمی زدند. يك ماه همین طور گذشت.

این همه تلواسه ها را از همین شب ها دارم شاید. دل تتگ شب نویسی های تلخ هم هستم انگار. این دو چشم سیاه گاوی را مدام دل تتگی می کنم که احساس می کنم همین نزدیکی هاست. سگ به این بی وفایی ندیده بودم.

گفتم: يك شب از نیمه گذشته بود صدای مهیبی ساختمان را لرزاند شیشه پنجره كوچك اتاقم شكست. روی چهارپایه حصیری دراز کشیده بودم خوابم نبرده بود سراسیمه کنار پنجره رفتم. شعله های آتش از میان شاخه های درختان زبانه می کشید. چهار مرد با دستپاچگی دیوانه واری از ساختمان خارج شدند به طرف شعله های آتش دویدند. باد شعله های آتش را به هر طرف پخش می کرد هر لحظه بیشتر می شدند. با هر زحمتی بود خودم را از پنجره كوچك اتاق که شیشه آن شکسته بود بیرون کشیدم. شعله های آتش درختان باغ را فرا می گرفتند هر لحظه. وقتی مطمئن شدم کسی در ساختمان نیست چهار نفری که زندان بان های من بودند رفته اند آهسته آهسته از ساختمان فاصله گرفتم. آتش را دور زدم مدتی همان طور در میان درختان و ساختمان می چرخیدم. از چهار مرد سیاه و سیاه پوش و دو تا سگ سیاه بزرگ اثری نبود.

خان بهادر خان گفته بود گورش را گم کنید سرداب سبیل بماند برایش آن ها دسترسی بیشتری به آن جا دارند. می دانم منظور خان بهادر خان از آن ها، فرازمینی هاست



بی‌گمان. ماتریس گفته بود آن‌ها اگر باشند همه جا هستند ربطی به سرداب ندارد که. گفتم: همان‌طور در میان درختان باغ می‌چرخیدم بوی آتش و چوب‌های سوخته فضا را پر کرده بود به مانع صاف و بلندی برخوردم وقتی مطمئن شدم دیوار باغ است سعی کردم هر طوری شده از آن بالا بروم. دیوار بلند بود نتوانستم از آن بالا بروم. مدتی زیادی در امتداد دیوار راه رفتم به در بزرگی رسیدم باز بود. جاده خاکی در نور مهتاب ماری در دل صحرا افتاده بود در پیش گرفتم شروع کردم به دویدن. به عقب نگاه کردم شعله‌های آتش از باغ زیانه می‌کشید فضای بالای باغ را روشن کرده بود. از چند سراسیمه جاده خاکی گذشتم دیگر توان راه رفتن نداشتم. نور مهتاب فضا را روشن کرده بود. از جاده خاکی فاصله گرفتم بالای تپه‌ای رفتم شاید از آن‌جا بتوانم جاده اسفالت‌ه یا آبادی را ببینم خسته بودم روی تپه نشستم. خاک و ریگ تپه زیرپاهایم وارفت دراز کشیدم. چشم‌هایم را باز کردم خورشید همه جا را گرفته بود. نمی‌دانستم چند ساعت خوابیده بودم هنوز احساس خستگی خواب آلودگی می‌کردم. گوسفندانی زیادی در اطرافم می‌چریدند بوی پشگل گوسفند محیط را پر کرده بود.

دوستم سفارش سه تا چای سبز داد. گفتم: می‌ماندی بعد از پایان داستان. گارسن جوان دیگری سه تا چای سبز آورد روی میز گذاشت. مشتری‌های کافه رستورنت هتل کمی کمتر شده بودند کار همکارهای شریف سبک‌تر شده بود می‌توانست با آسودگی خاطر ادامه داستان‌ش را باز گو کند. آدم داستان‌ش را چه راحت تعریف می‌کند مثل همین خان‌مهاجر یا گارسن جوان. این‌جا هیچ مقایسه‌ای در کار نیست. تلواسه‌های مرد مهاجر فقدان ناخن و چشم‌اند وجود خط سیاه که نیست. گارسن جوان ادامه داد.

گفتم: نگاهی به دور دست‌ها نمودم از باغ اثری نبود تا چشم کار می‌کرد دشت بود بیابان و بته‌های خار وحشی کوتاه و بلند به صورت پراکنده دشت را پر کرده بود. پیر مردی پیراهن تنبان بر تن داشت چوب دهقانی در دست، نزدیکم آمد با زبان فارسی با من حرف زد ترسیدم نکند از نفرهای خان بهادرخان باشد. وقتی دید فارسی صحبت می‌کنم لبخندی زد.

پیر مرد دهقان گفت: در اول فکر کردم تو مرده‌ای.

این مرد پیر دهقان، مرد جوان دهقان که نیست از ترس قوماندان و خیابان جنگی‌های کابل، آخرین گردنه کوه‌های جنوب کابل را ترك کرد؟ بی‌گمان از قلعه حومه‌های کابل، سر از دور دست‌های پیشاور درآورده است حالا.

گفتم: چهره گندمگون و آفتابخورده‌ای داشت. به خان بهادرخان فکر می‌کردم. اتفاقاتی که صورت گرفته بود آن مار بزرگی که دور خودش پیچیده بود مرده بود.

دختر جوان سیاه پوش ذهنم را اشغال کرده است یادم می‌آید روی سینه‌ام خطی سیاهی افتاده است به طرف بالا و پایین کشیده است. دیگر تلخی آن مایع را در دهانم احساس نمی‌کنم. جنس آدمی در رنگ خاك و خون مشترك اند همه. پس این همه اختلاف در چیست؟ خان بهادرخان با پیر مرد دهقان چه تفاوتی دارند؟ همین پرسش ساده سر در کورسوی سرابی دارد گسترده شاید.

گفتم: پیر مرد رشته افکارم را گسست گفت من از همین شکل تو فهمیدم که مهاجر هستی اما این جا چه کار می‌کنی؟ چیزی نگفتم. لحظه‌ای منتظر ماند بعد نای برنجی را از جیب پیراهنش بیرون آورد شروع کرد به نواختن بعد چند بیت شعر خواند گفت از اولاده‌های مارشال رستم‌داد چامه سرای حماسی است به کنشکا کوشانی بابا می‌رسد. کابلستان به جنوب از همین حوالی می‌گذرد در ذهن پیر مرد دهقان. این خروش سند سرابی بیش نیست دیگر در ذهن پیر مرد دهقان. قوماندان گفته بود نمی‌گذاریم گوش روس‌ها به این خروش‌ها عادت کند، آن وقت کسی جلودارشان نیست. رود سند بهانه است آب‌های گرم هند را چشم دوخته‌اند که.

گفتم: خورشید وسط آسمان آمد فهمیدم باید ظهر شده باشد. پیر مرد دهقان شیر گوسفندی را در ظرفی دوشید با هیزمی که جمع کرده بود گرم کرد گذاشت وسط دستمال بزرگی که چند نان تنوری خانگی در آن بود عروش در خانه پزیده بود. نان و شیر را که خوردیم همان‌طور زیر سایه درخت کهن‌سالی که در آن حوالی وجود داشت نشسته بودیم.

پیر مرد دهقان دوباره پرسید: نگفتی این جا چه کار می‌کنی؟

گفتم: کمی تعلل کردم تردید داشتم واقعیت را بگویم یا نه؟ وقتی مطمئن شدم خطری ندارد می‌تواند کمکم کند داستانم را برایش گفتم. گفتم می‌خواهم که کمکم کنی.

به خان بهادرخان هم همین اندازه اطمینان کرده بودم. این روزها به چه کسی می‌توان اطمینان کرد. من که به کلی گیج می‌زنم با این خان بهادرخان آن دختر با شب نوشی‌های تلخ‌اش.

گفتم: شب که به دهکده آن‌ها رسیدیم پیر مرد دهقان مرا تسلیم پسرش کرد که میان سال بود نصف روز معلم مکتب دهکده بود نصف روز را هم روی زمین‌های شان دهقانی می‌کرد. با اسب دو ساعت منزل کردیم به دهکده‌ای رسیدیم در بیست و چهار ساعت يك موتر برای شهر داشت. مدتی در خانه یکی از آشنایان مرد دهقان منتظر ماندیم تا موتر آمد مرا سوار کرد خودش برگشت. هشت ساعت در راه بودم به شهر کوچکی رسیدم از آن‌جا سوار موتر دیگری شدم بعد از چهار ساعت به حومه شهر پیشاور رسیدم.

مرد مهاجر به احتمال زیاد در همین محدوده‌ها به زندان کشیده شده بود. سرنوشت این دو، مسلم که یکی نیست؟ اضطراب و بی‌قراری‌های شان که یکی است به احتمال زیاد.

گفتم: مدتی زیادی بیکار بودم می‌خواستم برگردم کابل هر باری که از طرف خانواده‌ام نامه دریافت می‌کردم می‌نوشتند سربازگیری حکومت کمونیستی مثل سابق است همان‌جا بمان نیا. مدتی آب‌یخ فروشی کردم مقداری از یخ‌هایم آب شد ضرر کردم بعد هم آمدم این هتل. به چند داکتر متخصص مراجعه کردم گفتم به اثر ترس در خواب این عارضه برایم پیش آمده است.

چرا باید دروغ بگویم؟ بعد از معاینه و آزمایش‌های زیاد جواب منفی دادند. قوماندان گفته بود انقلاب زمان را کی باید مهار کند سرباز برای همین است. سربازگیری نباشد کی حاضر است بچنگد.

داکترها گفتند: مورد شما سابقه ندارد. امکان درمان آن خیلی کم است حداقل در

پاکستان.

گفتم: به جز رنگ سیاه هیچ چیز غیرعادی یا درد و سوزشی را از لب پایین تا شکم احساس نمی‌کنم تنها وقوع آن برایم تبدیل به کابوسی شده است هر شب می‌خواهم همان مار می‌آید روی سینه‌ام می‌نشیند چنبر می‌زند به زبانم که از دهانم بیرون آمده حریصانه چشم می‌دوزد زبانش را بیرون می‌آورد با فِش و فِش آن بیدار می‌شوم. قضیه را به پیر مرد دهقان و پسر معلمش گفتم هم او هم پسرش در کمال ناباوری باور نکردند که.

گفتند: همچنین چیزی سابقه ندارد همچون باغی اصلاً وجود ندارد. بر فرض هم اگر وجود داشته باشد احتمالش خیلی ضعیف است باغی به آن بزرگی یکباره آتش بگیرد. شاید در اثر فوران مذاب آتشفشان آتش گرفته باشد یا شاید هم نیروهای مرزی هند راکتی را عمدی یا اشتباهی پرتاب کرده باشند؟ دهقان پیر و پسرش اصرار کردند بهتر است این قضیه را مانند یک راز در سینه‌ات نگهداری. حالا هم که شما اصرار کردید وطندار هستید برای‌تان گفتم قول بدهید چیزی ننشیدید.

دوستم احساسات محافظه کارانه‌اش بیشتر از پیش تحریک شده بود نگاهی به دور و بر ما نمود.

گفت: آدم باید واقع‌بین باشد.

نفهمیدم منظور دوستم از بیان این جمله چه بود؟ آن لحظه در گذشته‌ای نه چندان دور گارسن جوان سیر می‌کردم. ناخن‌های مرد مهاجر تلنگر می‌زند بر روانم با آن چشمان از حدقه برآمده. این خط سیاه رهایم نمی‌کند به این زودی‌ها می‌دانم. گارسن جوان گفت: یکی از مشتری‌های ما که پاکستانی است می‌گوید کسی را می‌شناسد رنگ چهره آدم‌ها را عوض می‌کند اصرار دارد یکبار نزد او بروم.

دوستم طبق عادت همیشگی‌اش کمتر اظهار نظر می‌کند.

گفت: همیشه از این آدم‌ها وجود دارد آدم باید واقع‌بین باشد.

این اظهار نظرهای دوستم چه ربطی به این قضیه دارد؟ حالا می‌دانم نویسنده چه کشیده است از دست او. ماتریس ذهنم را یله نمی‌کند حالا با آن تلخی‌های شبانه‌اش.



کلاف سردرگمی را می‌مانم با این اظهار نظرها. ماتریس که گفته بود مارگیر بزرگ شهر جدی اگر گرفته بودم این خط سیاه را نداشتم حالا.

گفتم: اگر آثار خط سیاه را از بین برده بتواند که خیلی خوب است.

دوستم گفت: مگر علاج غیر از این هم دارد؟

گارسن جوان ته مانده چای تلخ پیاله‌اش را سر کشید از روی چوکی بلند شد.

بی‌گمان به تلخی پیاله‌های شبانه ماتریس که نیست.

گفتم: نمی‌دانم چهره‌ام را می‌تواند سیاه کند که.

بلوط‌ها نماد پارک‌اند در واقع، این را زمانی زیادی نیست می‌دانم شاید به يك تخيل جراحی شده برگردد يا به چیزی شبیه يك اتفاق ناگهانی. این پایین، چوکی‌ها از جنس همین بلوط‌هایند، افقی افتاده‌اند روی چمن سبز و رز و کاکتوس. روی چوکی از جنس بلوط پارک فکر می‌کنم می‌شناسمش جایی دیده‌ام انگار. به همین می‌اندیشیدم تا این موقع. قبلاً آن قدرها هم کم حافظه نبودم که. در آن لحظه این احساس خوبی برایم نبود. هنوز گرمایت را داشتی مطبوع و معطر، دیگر اصراری نداشتی چیزی را برایم تعارف کنی سرگرم عمل به آن بودی. فریاد کابلشاهی همچنان به این می‌اندیشید که کیست در کجا دیده است او را؟ شبانه کابلشاهی گفته بود حتا اگر قرباتی با کابلشاهان نداشته باشم نامم همین است دیگر. فریاد کابلشاهی گفته بود حالا که این‌گونه است با نام دومت مشکلی ندارم که. شبانه کابلشاهی گفته بود مگر قرار بود با این نام مشکل داشته باشی؟ هما زنده‌پیل گفته بود نام دومتان را با وسواس بیشتری انتخاب کنید. ته‌مینه گفته بود حالا اگر نام دومی نداشتیم چه اتفاقی می‌افتاد آن وقت؟ پدرم هیچ نامی را برنمی‌تابد بعضی‌ها می‌گویند استاد یا پدر ته‌مینه یا شوهر فلان. استاد گفته بود نام هیچ مهم نیست، آدم‌ها هم‌دیگر را می‌شناسند گاهی.

حالا می‌دانم همان دختر جوانی است که همین امشب با سگ پشمالویش برخورد کرده بودم. این يك برخورد ساده بود یا می‌توان نامش را گذاشت تصادف پردرد سر. سگ هم موجود عجیبی است دوست که شوید یله کردنی نیست آدم را. این سگ پشمالو را

جایی دیده‌ام انگار؟ معرفی نبودیم قبلاً که؟ مخلوقی مهربانی است شامه‌اش به خون آدمی که نخورد هراسناکی‌های آدم را بر نمی‌انگیزد هیچ. دختر جوان گفته بود خیابان که می‌آیم یله کردنی‌ام نیست که، عشقش بلوار است. سر از پاریس درنیورد خوب است. دختر جوان بدون شك مجرد است احساس فریاد کابلشاهی این را می‌گوید. این جا که جنگ زبانه نمی‌کشد به چه فکرهایی که نمی‌افتد فریاد کابلشاهی. حالا اگر زن نمی‌داشت يك چیزی. زمانی که آخرین وضعیت کودکش را از زبان وکلای او شنیده بود، گشتی در شهر زده بود و با سگ پشمالویی برخورد کرده بود. سگ که تنها نیست، یکی قلاده‌اش را در دست دارد. از دختر معذرت خواسته بود. دختر جوان بدون اعتنا به او، راهش را گرفته رفته بود پشت سرش را هم نگاه نکرده بود حتا.

شبانۀ کابلشاهی گفته بود رنگ سگان ربطی به روانشان ندارند که. مشامشان را از خون آدمی باید دور داشت. استاد گفته بود روانکاوی بخشی از رنگ است، سگ را هم شامل می‌شود این. خیابان‌های کابل را یله نکرده بودیم لاشه‌های مان چنگ سگان بود حالا. فریاد گفته بود خیابان‌های کابل را که یله کردم سگان لاشه‌ها را به چنگ و دندان می‌کشیدند. برای این بود که. بی‌خودی از خیابان‌های تهران که سر درنیورده بود. گفته بود اگر گذاشته بودند رمان‌هایم را می‌خواندم خیابان‌های تهران را یله نبودم حالا. چرکنویس‌های فریبا را که زیر و رو کرده بودند پر بودند از راکت‌های کور مجاهدین. یکی گفته بود بی‌گمان این دختر يك کمونیست است. شبانۀ کابلشاهی گفته بود اگر این‌گونه بود از رستمداد نگذشته بود آن وقت. رستمداد گفته بود نیازی به حزبی و سازمانی نیست، عشق که نیازی به پیش شرط ندارد دختر.

غورو و ژست دختر جوان را کاملاً به خاطر داشتیم برای چند لحظه در ذهنم حك شده بود. هویت کودکم روشن نشده بود نشسته بودم روی یکی از چوکی‌های سالون به آینده خود و زن و کودکم فکر می‌کردم. از این که بعد از يك هفته برای مشخص شدن هویت کودکم دو تا وکیل از دو کشور کارها را پی‌گیری می‌کردند کمی احساس راحتی و آسودگی می‌کردم. تیم ویژه مشترك دو کشور، با قاطعیت و خونسردی کارهایشان را پی‌گیری می‌کردند. آن روز تا پایان ساعت کاری اداره تیم ویژه، بیشتر وقتم را روی

چوکی‌های سبز سالون گذرانده بودم. به سنگفرشهای شطرنجی سیاه و سفید کف سالون خیره شده بودم. قبلا سعی کرده بودم بازی شطرنج را یاد بگیرم موفق نشده بودم که. معتقد بودم زنده‌گی یک نوع بازی است خودش. هیچ‌گاهی با جدیت نخواستنه بودم آخرین سعی‌ام را برای یادگیری شطرنج به کار ببندم. حالا می‌خواستم بازی شطرنج را یاد بگیرم تا روزهای آینده را با شبانه کابلشاهی و رودابه که از زایشگاه مرخص شدند بازی کنیم. همان‌طور که به کف شطرنجی سالون خیره شده بودم به یادگیری شطرنج فکر می‌کردم دو وکیل جوان که کرتی و پتلون سرمه‌ای پوشیده بودند نکتایی‌های سرخ، آمدند در دو طرفم روی چوکی نشستند.

این دو، خلقی یا پرچمی که نیستند با این نکتایی‌های سرخ؟ دختر جوان حالا در حومه واشنگتون دی‌سی به یکی از همان کمونیست‌های پرچمی فکر می‌کند که مدتی است زیر نظر گرفته است او را در آن پارک. فریاد کابلشاهی نیم‌خیز شد بایستند آن دو مانع شدند. این دو نکتایی سرخ، رنگ پرچم شوروی که نیستند؟ وکیل کانادایی گفت: امروز هم خوب پی‌گیری شد. کار کودک را می‌گویم. جای نگرانی نیست. می‌توانید برگردید منزل.

وکیل امریکایی گفت: بله بله اصلا جای نگرانی نیست. شما کاملا مطمئن باشید. شما باید به ما اعتماد کنید. اعتماد. ما یعنی من و دولت متبوع من به کودک شما هویت خواهیم داد. این جا هر کسی حق و حقوقی دارد. پس به ما اعتماد کنید. اعتماد متقابل تمام کارها را رو به راه می‌سازد.

گفتم: تا کی باید بلا تکلیف باشم؟ چند ماه است که همین‌طور سرگردان هستم. سرنوشت خودم همسرم چه می‌شود آن وقت؟

وکیل کانادایی گفت: سرنوشت شما هم معلوم می‌شود. باید صبر داشته باشید. این جا من به نمایندگی از کشور متبوعم به شما قول می‌دهم نهایت سعی خود را خواهیم نمود تا به کودک شما هویت ببخشیم.

وکیل امریکایی گفت: شما در حال حاضر مشکلی ندارید که. حق ندارید از شهر خارج شوید. اما در شهر می‌توانید به گشت و گذار بپردازید از زیبایی‌های

آن لذت ببرید. کشور من این حق را به شما می‌دهد. این‌جا دیگر از جنگ خبری نیست. می‌توانید به چیزهای بهتر و خوبتری فکر کنید. به زمانی فکر کنید که به شما گرین‌کارت خواهند داد پنج سال پس از آن سیتیزن خواهید شد.

این‌ها بخشی از تلواسه‌های مدام فریاد کابلشاهی است. این‌جا حتی حومه‌های واشنگتون دی‌سی هم آن زن کهن‌سال، دردرهای مدام برای شبانه کابلشاهی است. فریاد کابلشاهی نام دومش را از شبانه که گرفت گفته بود این یعنی برداشتن فاصله‌های اضافی. جین می‌داند از دست جان‌چه که نکشیده است. آنجلا را که به سرداب کشید جان سرش به خانه خم نمی‌شود دیگر. خیابان‌های واشنگتون دی‌سی را یله است حالا.

گفتم: حالا کوتا آن زمان.

از نگاه فریاد کابلشاهی این زمانی خیلی زیادی است.

می‌گویم: شما که وطن‌دار هستید. تنها شما زبان ما را می‌فهمید. اول امید ما به خدا بعد به شماست. شما باید به فکر ما باشید.

دو وکیل در گرفتن چیزی از یکدیگر گوی سبقت گرفتن دارند. چیزی مهی باید باشد حتمی به سرنوشت رودابه برمی‌گردد. بین‌شان دخالت نمی‌کنم بهل هر چه در چننه دارند رو کنند من که باکم نیست این همه پادشاه‌گردشی را دیده‌ام این هم یکی دیگرش. بین‌شان به توافق می‌رسند انگار، یکی اظهار نظر کند باید.

وکیل امریکایی می‌گوید: ما همه بشریم، وطن‌دار چه صیغه نامتجانسی است این روزها. حالا زود است این گپ‌ها.

می‌گویم: زبان ما را که می‌دانید.

وکیل کانادایی می‌گوید: ما همه بشریم زبان که ملاک نیست.

این زبان نفهمی هم غم عجیبی است این روزها. همین دل‌آشوبه‌هاست که فریاد کابلشاهی را به عجز و درماندگی کشانیده است. گفته بود کاش به جای گارسن جوان یکی مرا سرزنش کرده بود زبان پیاموزم. مرد قهوه‌چی به گارسن جوان گیر داده بود به جای ادبیات انگلیسی هتل‌داری خوانده بودی به درد خوردن بود حالا. ماتریس

گفته بود وقتی فولاد چگونه آبدیده شد را سر درنیاوری یا حداقل آئین دوست یابی را، همان بهتر که هوتل داری خوانده بودی. جغرافیای من و تو ندارد که. فکر می‌کنم با کنار هم قرار دادن اصطلاحات علمی، این کار از دستم ساخته است.

وکیل کانادایی گفت: کودک شما در این جغرافیای جهان به دنیا آمده است. از تابعیت یکی از این دو کشور هم برخوردار خواهد شد. اما وضعیت شما فرق می‌کند. زادگاه تو یک جغرافیای جنگی است. حالا جنگ سرد اگر برنده‌ای داشت یک چیزی. همه که ببینند این‌جا کار جنگ را کی تمام کند آن وقت؟ حداقل از آب‌های گرم هند که باید پاسداری کرد. باید صبر کنید مراحل قانونی را بگذرانید. تنها بعد از گذراندن مراحل قانونی است که شما هم مانند کودک‌تان از تابعیت یکی از این دو کشور برخوردار خواهید شد. کودک شما روی زمین به دنیا می‌آمد مشکلی نداشتیم که. برای روشن شدن و تشخیص دقیق محل تولد، کارشناسان فضایی و امور هوایی در تیم ویژه مشترک دو کشور، جلسه‌های شان را تا زمان روشن شدن قضیه ادامه خواهند داد.

فریاد کابلشاهی دو سوی زن و کودک گیر است. این تنهایی بی‌برورگرد کار دست فریاد کابلشاهی خواهد داد. جین گفته بود خیابان‌های کابل را یله کردم که چه؟ مدام از پرهیزگاری گپ می‌زد. این خیابان‌گردی‌های گاه و بی‌گاهش گمانم را بد کرده است این روزها. به گمانم یکی را زیر سر دارد انگار؟

فریاد کابلشاهی گفت: چه وقت؟ تا کی؟ صبر ما هم تمامی دارد.

وکیل امریکایی گفت: تا وقتی که زبان را بدون واسطه یاد بگیرید. این به نفع شماست. به نفع ما هم است. اما یک ایدئال است این. حقیقت رویاهای شماست به یقین. شما همین را می‌خواستید نه؟ آدم‌های تحصیل کرده‌ای هستید زمینه پیشرفت دارید. عجله نکنید. بگذار قانون کار خود را بکند. برای زنده‌گی وقتی کافی دارید. این برای شما کافی نیست؟ این شانس را از دست ندهید. برای هر کی میسر نمی‌شود که. همین حالا جنگ جریان دارد. کودک‌تان آدم خوشبختی است. جنگ را که احساس نمی‌کند حداقل. آدرس را خوب آمدید. پس چرا این همه عجله؟ این آدم‌هایی که می‌بینید همه یک روزی آمده بودند. اما برای هیچی عجله نداشتند. چرا که آمده بودند

بمانند. شما هم بمانید بدون هیچ دغدغه‌ای. شما این آزادی را دارید. حتی اگر بخواهید بدون كودك برگردید. به هیچ يك از شهروندان خود اجازه سفر به مناطق ممنوعه را نمی‌دهیم. به نفع شماست که بمانید. حداقل به خاطر فرزندان. آدم‌هایی‌اند که روزی مثل شما بودند حتی سگان. به مشعل آزادی نگاه کنید. زیبا نیست؟ این را برای خودت می‌گویم. به همسرت فکر کن. به كودكت. بزرگ شدنش را ببین، این همه امکانات در کجا وجود دارد؟

آدم‌ها و سگان چه ربطی با من دارند؟ دختر جوان یا سگ پشمالو کدام يك با من نزدیک‌ترند؟ دو وکیل با فریاد کابلشاهی دست دادند رفتند. اگر اروپای شرقی رفته بودند بورسیه تحصیلی را رد نکرده بودند، باز هم این همه دردسر می‌کشیدند؟ يك دیوار در بین بود برلین. خودم را در میان آدم‌هایی که در رفت و آمد اند تنها احساس می‌کنم. شهر را انبوهی از نورهای رنگارنگ فراگرفته‌اند. موترها با چراغ‌های روشن‌شان در خیابان‌ها در حرکت‌اند. سرنشینان موترها آدم‌هایی‌اند که خودم را در میان آن‌ها تنها احساس می‌کنم. تابلو مغازه‌ها و فروشگاه‌های بزرگ و کوچک با نورهای رنگارنگ حروف بزرگ و كوچك انگلیسی پوشیده شده‌اند. در این خیابان‌ها چه می‌گذرد؟ برای گمراه کردنم که نیستند؟ روانم این همه را بر نمی‌تابد که این همه نورهای رنگی از کجا رنگ می‌گیرند؟ این رنگ‌ها که واقعی نیستند. تا حالا مغزهای زیادی را جراحی کرده بودم باید. چراغ جراحی در کجای این نورها قرار دارد؟ در این نمایش نورهای رنگی، هر مغزه و فروشگاه بیشترین نورهای رنگی را در خود جمع کرده‌اند. خیابان‌های کابل چه می‌گذرد حالا؟ بند نغلو یا درونته را نزده باشند دلم سیاه است. ماهی‌پر که می‌دانم آباد نیست حالا. مقصد قاطران، حومه‌های کابل است. این کوه‌های سر به فلک کشیده، بار قاطران غارت است. همان‌طور که در پیاده‌رو قدم می‌زدم به نورهای رنگارنگ مغازه‌ها خیره شده بودم. رنگ نور چراغ جراحی را از یاد نبرده‌ام که هنوز؟ کابل بودم صد تا مغز را جراحی کرده بودم حالا.

فریاد کابلشاهی یاد وکلای كودكش افتاد: در شهر می‌توانید به گشت‌وگذار بپردازید از زیبایی‌های آن لذت ببرید. كودك شما صاحب هویت و تابعیت خواهد شد...

سگی پشمالوی کوچکی برگشت به صورتم پارس کرد. بی گمان شناخته است از همان سگان که نیست؟ یله در خیابان‌های کابل. خون آدمی به مشامش نخورده است انگار. دختر جوانی با پتلونک کوبای و پیراهن آستین کوتاه نارنجی و دمپایی‌های راحتی قلاده سگ را کشید، صورتش را سریع طرفم برگرداند. موهای طلایی‌اش که روی شانه‌هایش افتاده بود نصف صورتم را پوشاند. موهایش را با دو انگشت از صورتم کنار زدم. عجیب مخمصه‌ای. این همه رایحه یک آن، از این دختر تراوش می‌کند تا مغز روح و روانم. شبانه کابلشاهی این همه را که نمی‌بیند؟ هیچی نمی‌بیند در واقع، استشمام که هیچ. شبانه کابلشاهی این‌گونه برخوردی نداشته است با من. موهای قهوه‌ای‌اش را مدام می‌بست یا کمان می‌زد. ماریا افشان بود موهایش، یله در باد و هوای خیابان‌های کابل. دستمال سرخ گل سیب با شکل مثلث‌اش سرش را پوشانیده بود فقط. به ماریا هم حسادت می‌کرد عین نیکول.

دختر جوان گفت: ها مستر چه کار کردید شما؟

فریاد کابلشاهی چیزی نفهمید. دختر باید چیزی را تکرار کند شاید فهمید آن وقت. هیچ چیزی دست خودش نیست در واقع. شبانه گفته بود روان سگ که به آدم نزدیک نیست اگر خون آدم را خورده باشند چه؟ اعتماد آدم به سگ را از بین می‌برد که. گفتیم: پای من اشتباه خورده به سگ شما. مرا بخشید. من اشتباه کرد.

این جملات را چند بار تکرار کردم. این‌گونه وقت‌ها همان انگلیسی کم هم از یادم می‌رود. یا باید بگویم از یاد آدم‌ها می‌رود. حالا می‌دانم گارسن جوان از دست ماتریس چه می‌کشید. این دختر جوان هم دستی کمی از ماتریس ندارد.

دختر جوان گفت: چه؟ چه...؟

این اندازه من هم که انگلیسی می‌دانم. دختر جوان گفته بود ساده‌ترین واژه‌ها را استفاده می‌کنم هیچ تعبیری بدی در بین نباشد آن وقت. از کجا می‌دانست ساده‌ترین واژه‌ها را هم این‌گونه وقت‌ها بلد نیستم. گفته بود من نیکول ام شما؟ فریاد کابلشاهی این را هم متوجه نشده بود. نیکول گفته بود سگم را به زودی عمل جراحی می‌کنم. از کجا می‌داند من جراح مغزم؟ بی گمان به این‌گونه، سر سخن را باز می‌کند با من. نیکول

وانمود می‌کند هیچ ترفندی در بین نیست هیچ شناخت قبلی با فریاد کابلشاهی ندارد. سگ چه گناهی دارد این وسط، کارش پارس کردن است، حالا فرقی نمی‌کند به روی فریاد کابلشاهی یا هر مرد و نامرد دیگری. جنس این سگ، بی‌گمان ماده است.

نیکول رویش را از فریاد کابلشاهی برمی‌گرداند. همان‌طور که قلاده سگ پشمالوی کوچک را در دست داشت به راهش ادامه داد دیگر منتظر نشد فریاد کابلشاهی برای بار دوم در پاسخ او چیزی بگوید که نفهمد. هیچی نخوانده‌ای که چه؟ این کجایش با جراحی مغز جور درمی‌آید؟ آن‌همه اصطلاحات علمی همه پاك شده‌اند چیزی در مغزت نیست حالا؟ جین حق دارد مدام با علم دریفتد. سرداب سرد و تاریک را چگونه تاب بیاورد آنجلا با یخ‌بستن و به انجماد رفتن درون فریزر؟

حرف‌های فریاد کابلشاهی که می‌گفت این ساده‌ترین اصطلاحات هم گاهی وقت‌ها سنگینی می‌کنند، در گیرودار آدم‌های خیابان گم شدند. این يك خیابان ساده نیست که، آغاز بلواری است با کاج‌های بلند پر از رز و گلابول. رایحه‌اش تا دوردست‌ها هم می‌رسد. خط سبز بایسکل را که رد کردم خوردم به دختر جوان و سگش. نیکول گفته بود این پیاده‌رو نیست گرین لاین است. می‌دانی که، چه می‌گویم؟ این را نمی‌دانستی که؟ از کجا باید می‌دانستی. خیابان‌های کابل یکی از این خط‌ها هم نیست که. این همه اطلاعات از خیابان‌های کابل، سر در کدام کورسوی ذهن نیکول دارد؟

گفتم: شما مرا بخشید... من اشتباه کردم...

گیت در میان صدای آرنگ موترها و سرو صدای بچه‌هایی که همراه بزرگترهای شان بودند در پیاده‌رو خیابان، این طرف آن طرف می‌دویدند و صدای آرام و گاه بلند موسیقی که از کافه‌ها و رستوران‌های کنار خیابان پخش می‌شد، گم‌شد. با نگاه‌های دختر را بدرقه می‌کردی از پیچ پیاده‌رو خیابان می‌گذشت. به ساعت نگاه کردی با قدم‌های تندتر به راحت به مسیر شفاخانه ادامه دادی. سگ هم دست بردارت نیست انگار.

آلمان شرق اگر رفته بودند کودک هم آن زمان نبود. بورسیه که بهتر از سوسیال بود. مرد جوان پناهنده تازه به این چیزها رسیده است به یقین. هیچی تغییر پذیر نیست

حالا. گفته بود دیپورتمان کنند بهتر است که، بورسیه هم نشد جراحی مان را می کنیم. زن جوان پناهنده گفته بود مغزی که روانکاوای جواب ندهد از دست جراحی هم کاری ساخته نیست آن وقت.

از راهروی که دیوارها و سقف و کف آن يك دست سفید بود گذشتم. در انتهای راهرو پشت پنجره کوچکی زنی جوانی نشسته بود. روپوش سفید داشت و کلاه كوچك سفیدی روی موهای جمع شده طلایی اش گذاشته بود. کارتی را از جیب پیراهنم بیرون آوردم گذاشتم روی میز. زن جوان نگاهی به کارت انداخت پس داد. پله ها را بالا رفتم وسط راهرو طبقه دوم، وارد اتاقی شدم.

شبانۀ کابلشاهی تا چشمش به مرد جون پناهنده افتاد سرش را بلند کرد دوباره روی بالشت گذاشت. مرد جوان پناهنده روی چوکی که کنار تخت زن قرار داشت نشست. گفتم: سلام.

شبانۀ کابلشاهی گفت: سلام.

گفتم: بهتر شدی؟

زن جوان پناهنده به مرد، آرامش خاطر داده باشد سکوت کرد. سکوت نمی تواند ادامه یابد کسی باید بشکند آن را. مرد جوان پناهنده يك بار دیگر عادت خیابان گردی های کابلش عود کرده است این روزها. خیابان هایی به این فراخی و گشادی گشتن هم دارد. زن جوان پناهنده مطمئن بود همه زیر سر تنهایی است این عادت از سرش می افتد آخر. شبانۀ کابلشاهی گفته بود يك جراح مغز و يك روانشناس نمی داند سر از کجا درخواهند آورد؟ هیچی نرمال نیست در واقع، با همه این ها قبول است، قولی که دادی یادت هست که؟ پس از این، هیچی مثل سابق نیست کمی وفاداری لازم است این میان، مواظب هوس هایت باش، این خیابان گردی ها کار دست ندهد خوب است.

شبانۀ کابلشاهی گفت: بچه بهتر شود من هم بهتر می شوم.

مرد جوان پناهنده به دور و بر تخت زن نگاه کرد. دلگیری زن را درك می کند. با خودش درگیر است مدام، زن اگر کارش به زایشگاه نمی کشید خیابان گردی هایش رجعت نکرده بود شاید. قولی که به زن داده بود چه؟ این تلاسه کمی نیست با این

سکوتِ سرد زن، هیچی نرمال نیست دیگر. شبانه کابلشاهی رستم‌داد را همان نخست، ردش کرده بود گفته بود فریاد کابلشاهی به یقین جواب پرسش‌هایم است، یک روانشناس و جراح مغز، فکر می‌کنم تعاملاتی دارند با هم. جین گفته بود خواندن و نخواندن فرقی چیست آن وقت؟ جان گفته بود درس‌مان را امریکا از سر می‌گیریم. جین گفته بود با کدام بورسیه؟ جین به شبانه کابلشاهی حق می‌دهد نگران وضعیت فریاد کابلشاهی باشد با این خیابانگردی‌های شبانه‌اش. جان که جین را بالای سرش دارد چه؟ دست از خیابانگردی‌هایش برنداشته است هنوز. جین گفته بود هوس تهمینه کرده است حالا، فکر می‌کند من خرم. تهمینه گفته بود فکر می‌کنند میوه ممنوعه‌ام هر کی از راه برسد چشکی به آن بزند باید.

گفتم: بچه را نیاوردند که؟

شبانه کابلشاهی گفت: چرا. برای شیردادن آوردند دوباره بردند.

گفتم: صحتش چطور بود؟

زن جوان پناهنده با چهره گشاده شاید چیزی را خواست به مرد جوان پناهنده یادآوری کرده باشد. بی‌گمان چیزی بین‌شان رد و بدل نشد. سکوتِ این دو یک جایی بشکند باید. به دختر جوان که فکر نمی‌کند؟ این سگِ پشمالوی بد جنس اگر نبود کار به درگیری با دختر جوان نمی‌کشید که. سگ این همه را می‌دانست انگار؟ این برخوردِ پر دردسر، کار سگ است حتمی. سگ اگر خودش را دم پای مرد جوان پناهنده نداده بود این اتفاق چگونه افتاده بود آن وقت. وکیل کانادایی گفته بود سگان یک طرف قضیه‌اند این‌جا. فریاد کابلشاهی به خودش گفته بود این همه را از لج می‌گوید بی‌گمان.

شبانه کابلشاهی گفت: فعلاً خوب است. از روزهای قبل بهتر است. می‌دانی که وقتش نبود. این را که بارها گفته‌ام فکر نمی‌کنم نیازی به تکرار باشد. اگر در دستگاه نمی‌گذاشتند شاید... تو چه کار کردی؟ نمی‌دانم چرا این قدر پشت بچه را گرفتی؟ من هم هستم آخر. کابل که این‌گونه نبود. بلایی که سر خودت نیاوردی؟

مرد جوان پناهنده با سر خوردگی همه چیز را از یاد می‌برد انگار. هنوز هیچی نشده به دختر جوان می‌اندیشد. مردک جوان ابله، خریت هم حدی دارد آخر. فریاد گفته بود دو

روز که رو ندهی به سگ رو می اندازند. این جماعتِ سگ عادت را خوب می شناسم. شیرین گفته بود سگ که يك گونه نیست آدم ها هم این گونه اند. حالا اگر کارتان به دجال افتاده بود چه؟ جین گفته بود نمی دانم فریبا با این نگاه سگی اش با جنس غیر از خودش چگونه تا می کند آن وقت. با همه ی این ها به شیرین حق می دهم، تنها راکت های کور که نیست دجال هم است.

گفتم: هیچ. مثل روزهای قبل. سرنوشت ما که معلوم نیست. جنجال شان بر سر بچه است. هر کدام شان اصرار دارند بچه متعلق به آن هاست.

زن جوان پناهنده نا امیدانه چیزی را بلغور می کند با خودش. همیشه این گونه است با آن روانکاوی هایش. آدم که هیچ، روانِ گل را هم می کاود. گفته بود به گمانم شریف با این باغچه گل سر و سری دارد. هر جا نام گل و باغچه است، شبانه کابلشاهی رایحه اش را بو می کشد برای کاویدن بیشتر. نیکول گفته بود حالا به یقین روان این سگ را هم می کاود می دانم.

شبانه کابلشاهی گفت: پس خود ما چه؟ آخر سر سوسیال بگیر خواهیم شد. حالا اگر سوسیالی وجود داشته باشد. همه اش با اروپا اشتباهی می گیرم.

گفتم: وعده سر خرمن می دهند. دو کشور حاضر است به کودک ما هویت بدهند در صورتی که در فضای کشورشان به دنیا آمده باشد.

وکیل گفته بود ما به شما گرین کارت می دهیم. شما سیتیزن می شوید، حالا این کشور یا آن کشور. همین.

زن جوان پناهنده با چهره نه چندان خوشحال، وضعیتِ خود و مرد را به بررسی می گیرد. به این گونه شاید خودشان را روانکاوی می کند. مرد جوان روانشناس گفته بود شبانه کابلشاهی پاسخ مثبت اگر داده بود، سلطانه هم کارش به این جاها نمی کشید، هر دوی مان درمانش می کردیم آن وقت. شبانه کابلشاهی گفته بود حالا که میل مسکو یا چه می دانم کی یف داری یا اروپای شرقی، من نیستم دیگر. فریبا گفته بود رستمدا که سر از حزبِ دموکراتیک خلق و سازمان جوانان درآورد، مرد جوان روانشناس که این گونه نیست. فریبا بی گمان نمی داند رستمدا به شبانه کابلشاهی هم چشم داشته

است.

شبانۀ کابلشاهی گفت: خوب این که خیلی خوب است. حالا که بورسیه را از دست دادیم دل به همین سوسیال خوش کنیم.

مرد جوان پناهنده این بار با سرخوردگی بیشتری خودش را نگاه می‌کند. جراحی مغز و اعصاب را نگرفته بود به روانکاوی شبانۀ کابلشاهی بیشتر تن داده بود شاید. حالا این همه را کسر شأن و سرخوردگی خودش می‌داند.

گفتم: بله، گرین کارت را زمان نامعلومی می‌دهند پنج سال بعد آن سیتیزن می‌شویم. این کجایش خوب است؟

شبانۀ کابلشاهی گفت: خیلی زیاد است این. کی با گرفتن بورسیه مخالف بود؟ شاید هر دوی ما اما بیشتر تو. شاید هم کلان‌های ما، چه می‌دانم؟ خوب کلان‌اند چه کارشان می‌شود کرد؟ از سرنوشت دختری که مدیر مکتب‌شان را خلع لباس کردند می‌ترسیدم. بیچاره دختر استاد دانشگاه، دانشگاه هم نفت حتا. تهمینه گفته بود حالا در حومه‌های واشنگتون دی‌سی زنده‌گی می‌کنم که چه؟ دلم به همین خوش بود آن وقت. گور این خوشی در بگیرد. فریبا گفته بود دختر، سخت به روانکاوی نیاز داری. بی‌گمان فریبا هم از روانکاوی چیزهایی سرش می‌شود. رستمدا گفته بود روانکاوی هم که از نوع شبانۀ کابلشاهی باشد معرکه است. فریبا گفته بود تو یکی قاتی دخترها نشو رفیق رستمدا.

زن جوان پناهنده این بار کمتر آثار خوشحالی در چهره‌اش دیده می‌شد. بی‌گمان ذهنت را چیزی می‌آزارد. روانشناسی‌ات را گرفتی که گیر یك خیابان‌گرد شبانۀ بیفتی؟ گور پدر جراح مغز و اعصاب، فکر رودابه هم نیست حتا. هما زنده‌پیل گفته بود این یکی حق شاگردی را ادا کرده است. منظورش شبانۀ کابلشاهی بود. شبانۀ کابلشاهی عزمش را جزم کرده بود ماستری‌اش را هم بگیرد. فریاد کابلشاهی گفته بود کی‌یف یا مسکو فرقی نمی‌کند که، شوروی شوروی است. شبانۀ کابلشاهی گفته بود آلمان شرق می‌بود یك چیزی. فاصله مان یك دیوار بود آن وقت.

شبانۀ کابلشاهی رویش را از مرد برگرداند به سقف اتاق خیره شد. نیم‌رخ‌اش به

یقین حالا چیزی از آن دختر جوان خیابان گرد، نیکول کم ندارد. چشم به دولت فدرال، چیزی شبیه سوسیال اروپای غربی دوخته است انگار. شبانه کابلشاهی گفته بود حالا اگر سوسیالی وجود داشته باشد. همه اش با اروپا اشتباهی می گیرم.

شبانه کابلشاهی گفت: این همه سال. تا آن موقع دختر ما معلوم نیست چند ساله می شود؟ راستی نامش را چه بگذاریم؟

گفتم: این پناهندگی لعنتی مگر گذاشت نامی در نظر بگیریم. شبانه کابلشاهی گفت: حالا مقصر پناهندگی شد؟ بگو به این چیزها وقت ندارم. وقتم پر خیابان گردی است.

وقت گم دخترکان امریکایی است. حالا سگ را مقصر می دانی باشد، این چه ربطی به خیابان گردی های شبانه ات دارد؟ هما زنده پیل گفته بود خیابان گردی هایت را یله نکنی عاقی.

مرد جوان پناهنده به تخت گوشه اتاق خیره شده بود. هما زنده پیل گفته بود این همه نیش و کنایه بارت می کنند که چه؟ یک گوشه بنشین درس هایت را بخوان هژده ساله نشدی که، شانس دانشگاه داری. گوش فریاد کابلشاهی به این چیزها بدهکار بود مگر؟

گفتم: تخت خالی ست؟ شبانه کابلشاهی به صورتم نگاه کرد گفت: امروز مرخص شد. مرا هم شاید فردا مرخص کنند. نگفتی نامش را چه بگذاریم؟

گفتم: در باره اش فکر نکردم. مگر ما حق انتخاب نام داریم؟ شبانه کابلشاهی با ناراحتی گفت: مسخره می کنی یا مسخره می کنند ما را؟ مگر من نژائیدم نامش را هم خودم می گذارم. مرا با این بی مسؤولیتی هایت می کشی.

زن جوان پناهنده به پهلو خوابید پشتش را طرف مرد کرد. شانه اش تکان می خورد بالا پایین می رفت. مرد جوان پناهنده، دیگر چیزی نگفت. نگاهش به دیوار رو به رو به صورت زنی که انگشت دستش روی لب هایش رفته بود تیر کشیده بود.

مرد جوان پناهنده دیوار سکوت را شکست. این استعداد را داشت حداقل. زمان

گفته بود شکست دیوار برلین کار ماست. رستم‌داد گفته بود به گمانم این کار فریاد کابلشاهی است. فریا گفته بود این رفیق ما حالا پشتِ فریاد را گرفته است که جذب حزب کند لابد.

گفتم: منظوری نداشتم که. من هم مثل تو چشم به راهش بودم. او هم که زود آمد می‌دانست چشم به راهش هستیم. وگرنه این همه عجله برای چه بود؟ حالا هم که دو کشور بر سر او جنجال و منازعه دارند. نامش را هم آن‌ها انتخاب می‌کنند یا از ما می‌خواهند برایش نامی انتخاب کنیم. نامی که مطابق فرهنگ آن‌ها هم باشد. یا دو تا نام، یکی برای آن‌ها یکی برای ما.

شبانۀ کابلشاهی گفت: يك نام انتخاب کردم من. تو که از هیچی خبرنداری. باید این کار را می‌کردم. گفتم رودابه. گفتند همان رود می‌شود. گفتم رود که خیابان است. گفتند مثل رود جاری است. چیزی برای گفتن نداشتم، گذاشتند رود. گفتم: پس دخترمان رودابه شد؟

زن جوان پناهنده به سختی دوباره سرفه کرد. سلطانه گفته بود یکی به تو چشم دارد، حالا خویش این است که هم مسلک‌اید نیازی نیست به سلك هم درآیید. زن جوان پناهنده به این نمی‌اندیشید هیچ. گفته بود مسلک چیزیست، سلوك چیزی دیگر. مرد روانشناس جوان سر از مسکو که درآورد سلطانه گفته بود حالا برایت حق می‌دهم حتا اگر ما می‌باشیم. نمی‌دانست هم مسلک ما می‌باش سر از واشنگتون دی‌سی درمی‌آورد. سلطانه گفته بود ما همین خیابان‌های کابل را می‌پوسیم خیابان‌های سن پترزبورگ و واشنگتون دی‌سی پیشکش‌تان.

شبانۀ کابلشاهی گفت: سرنوشت ما چه خواهد شد آن وقت؟

گفتم: وضعیت کودک روشن شود وضعیت ما هم روشن می‌شود. امروز می‌گفتند به همین زودی معلوم می‌کنند یا دیپورتیم یا قبول. باید کارشناسان فضایی برج مراقبت پرواز تشخیص بدهند نظر کارشناسانۀ قطعی‌شان را اعلام کنند موقع تولد کودک، هواپیما در حریم هوایی کدام کشور در حال پرواز بوده است.

مرد جوان پناهنده این بار با آرامش خاطر شاید به چیزی می‌اندیشد که در مخیله

زن نیست. گفته بود مغزم را به جراحی بکشم درست خواهد شد؟ زن جوان پناهنده گفته بود عقلت را به جراحی بکش.

شبانۀ کابلشاهی گفت: شبها کجا هستی؟ حتمی دق آوردی. تنها ماندی. من که خیلی دق آوردم. خدا کند زودتر مرخص کنند. این جا خیلی بزرگ است گم نشوی یکبار. زیاد هم بی جا نگرد، بلد هم که نیستی. از مادرت خبری نداری هنوز؟

زن جوان پناهنده، دلسوزانه غیابا، روان مرد جوان پناهنده را می کاود. این حق را که دارد گاهگاهی روان مرد را تلنگر بزند. فریبا گفته بود چگونه تن به این مردک دادی من که مانده ام در کار خداوند با این مخلوقات عجیب الوسوسه اش. وسوسه فریاد کابلشاهی را پایانی نیست. جین گفته بود این دست مردان را خوب می شناسم ریگ که زیر دندان شان آمد هوس یکی دیگر به سرشان می زند. تهمینه را مارگزیده باشد تن به این مردک بدهد. شبانۀ کابلشاهی گفته بود کاری به نام دومت ندارم، این که یک وسوسه دیگر نیست؟ فریاد کابلشاهی گفته بود دست بردار زن، قصدم هنجارشکنی بود همین. مرد جوان پناهنده دستپاچه شد کمی. اتفاقی افتاده است شاید در این مدتی که مرد تنه است. این تنهایی اگر به درازا بکشد به یقین کار دست مرد خواهد داد. سپس خودش را سریع جمع کرد چهره حق به جانبی به خود گرفت.

گفتم: من هم دق آوردم تنهایی سخت است واقعا. دلم که تنگ می شود می زنم بیرون. می گردم. این طرف و آن طرف. جایی را که بلد نیستم در این شهر.

زن به خواب رفته بود. چشم هایت سنگین شده بودند. پاهایت را دراز کردی عین بچه گی هایت. بدنت را روی چوکی رها کردی. سرت را روی پشتی چوکی گذاشتی. فکر کردی عقربۀ ساعت روی دیوار از راست به چپ می چرخد. به ساعت نگاه کردی. فازۀ کشیدی از کنارۀ دو طرف چوکی گرفتی پاشنه کفش هایت روی کف صاف اتاق کشیده شد. به سختی بلند شدی. از درِ شفاخانه خارج می شدی آمبولانسی آژیرکنان وارد شد.

مرد جوان پناهنده گفته بود بانگ آژیر آمبولانس، به خودی خود، تلواسه اند. قابله جوان در غروب حومه های کابل گلوله که خورد، بانگ آژیر آمبولانس را کم داشت.

کلنیک صحرایی هم نبود حداقل. سگ را ببندی، گیر نمی‌کند این گیر و دار جنگ. دخترک بیچاره فکر کرده بود گرده‌های قابله جوان را درد گرفته است. مرد جوان دهقان با این همه دیر آمدن، حالا چه جان سگ را می‌کند در آن قریه یا قلعه؟

از روی خط عابر پیاده با سرعت هر چه تمام گذشتم. تلواسه‌اند این خیابان‌گردی‌های شبانه‌ام، برگشته‌اند انگار از نو سراغم. موتری با چراغ دیم از کنارم رد شد با سرعت مجاز یا غیر مجاز. فریبا گفته بود خوب است رستمداد نیست این جا با شعارهای ضدطبقاتی‌اش، گیر دفتر اتباع بیگانه افتاده بود، این همه وراجی‌ها از معده‌اش بالا آمده بود حالا. موتری سیاه، پشت چراغ سرخ ایستاده بود عین مردان ناشناس کابلی بازار، برای به سرداب کشیدنم شاید. موتر رفتگر با سرعت کم از کنار راست خیابان حرکت می‌کرد جاروب گردانش خاک‌ها را می‌مکید. فریبا گفته بود این همه مذمت خیابان‌گردی‌های هما زنده‌پیل، خیابان‌های کابل را جاروب وجدان کشیده بود یک چیزی. فریاد کابلشاهی گفته بود این همه پرسه زدن‌ها، از پارک زرنگار فراتر نرفته بود که. موتر پولیس با چراغ روشن گردان از رو به‌رو آمد با سرعت کم گذشت، نور دو رنگ آن به شیشه فروشگاه‌ها کشیده شد. فریبا این همه را در رمان‌ها خوانده است به یقین. باد ملایم، بانگ مست موسیقی را منعکس می‌کرد تا دور دست‌ها می‌برد. مردی با موهای بلند افتاده روی شانه‌هایش، گوشه‌ی پیاده‌رو را در کنترل دارد با ساز اسپانیایی، بی‌گمان سر دسته گروه جیبسی کینگ است. شب، تازه آغاز شده بود، روی یکی از چوک‌های پارک کوچکی کنار خیابان نشستم. خیابان‌های منتهی به پارک شهرنو یکسره گام‌های شبانه‌ام را به یاد داشتند که. قیود شبگردی، وضع نشده بود هنوز. بلند شدم به راهم ادامه دادم. ساز اسپانیایی چنگی به دل نمی‌زد دیگر.

شبانه کابلشاهی گفته بود: حالا که سر از خیابان درآوردی خبر مادرت را بگیر حداقل. سر از سن‌پترزبورگ درآورده بود یک چیزی حالا که این جاست. این همه از راندن وعاق‌نگو مغزم را درد آوردی مرد. من هم بودم می‌راندتم با این خیابان‌گردی‌های شبانه‌ات، چه را به دست آوردی؟

فریاد کابلشاهی گفته بود: نیکلای آستروفسکی را مدام به رخ می‌کشید که چه؟

هر کسی برای خودش کسی است این وسط. این مردك، جراحی مغز و اعصاب داشت يك چیزی. عمرش را پای حزب گذاشت این هم نتیجه اش. از خودش راندم که خیابان های کابل را یله ام، ضدیتم پرسه زدن های پارک زرنگارش بود. گفت عاقی. به همین سادگی. هیچ مادری این گونه نیست که.

دست هایم را درون جیب پتلونم کرده بودم قدم هایم را آهسته و آرام برمی داشتند. بی گمان کار فrazمینی هاست انگار. لحظه ی قدم هایم آرام و خسته از حرکت باز ماندند. چیزی در من می گذرد عین سال های پیش از قیود شبگردی. سه گانه ی رنگ نور، سر چهارراه، روشن خاموش می شدند. این همه نور این همه رنگ، سر در کدام کورسوی ذهنم دارند؟ خط های ویژه عابر پیاده، بیش از هر زمانی دیگری روشن و واضح دیده می شدند. اگر روی یکی از این خط های عابر پیاده باشند چه؟ این چشمك زدن های شبانه، بی گمان کار خود فrazمینی هاست. جمعیتی از روی خط عابر پیاده می گذشتند. قابل تشخیص نیستند که این موجودات فrazمینی، هم رنگ جمعیت شدن که کار سختی نیست. همه جا که سر از سرداب در نمی آورند. آدم های مست و شاد و بی تفاوت، درون چند موتر، پشت چراغ سرخ ایستاده بودند. سواره هم می توانند باشند این موجودات. یکه خوردم من که مثل هیچ يك از این ها نیستم آن وقت. الام دستم بود دودش را نمی توانستم تا ته سینه ام بفرستم نگهدارم آن پایین. این که نه مستم می کند نه شاد نه بی تفاوت، کجایم با این ها جمع شدنی است آن وقت؟ بیگانگی سراغم آمده است انگار. فریبا گفته بود رستمدا کجاست با وراجی های ضد طبقاتی اش، دفتر اتباع بیگانه انتظارش را می کشید حالا. به پایه چراغ نبش چهارراه تکیه داده بودم. به شبانه کابلشاهی و رودابه فکر می کردم به هویت آن ها به زادگاهشان کابل که جنگ زیانه می کشید هم چنان. وقتی با دختر جوان آن همه احساس نزدیکی می کنم این را از یاد نبرده ام که. نیکول گفته بود این همه را من فکر می کنم فریاد کابلشاهی فکر مرا می خواند انگار. دختر با سگ پشمالویش چه قرابتی با من دارند؟ سگ، آن گوشه پیاده رو خیابان کز کرده است زل زده به من که چه؟ به سگ تا این اندازه نزدیک نبودم هیچ. همان طور به پایه چراغ برق تکیه داده ام نگاهم آن سوی چهارراه، محوطه کمپی را زیر نظر دارد

منزلم در حصار آن گم بود حالا. هما زنده پیل گفته بود این مغزت گم و گورت می کند، این را به جراحی کشید باید. دلم نشد به منزل برود چند شبی چنین کرده بود تا صبح در شهر یله است روی چوکی های پارک نشسته بود نهایت در آخرین ساعت های بامداد سر از منزل درآورده است تا نزدیکی های ظهر خوابیده بود آن وقت. وضعیتم این گونه است در واقع هیچی برای گفتن ندارم که. هما زنده پیل گفته بود یکی باید دلش بسوزد برایت من که دلم آب نمی خورد هیچی نشدی تو. از نزدیکی های محوطه کمپ برگشتم وارد خیابان اصلی شدم داخل پارک بزرگتر از پارک اولی، روی چوکی از جنس بلوط نشستم. هما زنده پیل گفته بود آستروفسکی نشدی فولاد چگونه آبدیده شد را کاش خوانده بودی حداقل.

شبانۀ کابلشاهی گفته بود سراغش را از پارک ها بگیر فریاد. بی گمان کار تهمنه است این. کارش به چغلی کشیده است حالا. گفته بودم بهل سرش به کار خودش باشد درد سرهای خودمان کم نیست که. تهمنه گفته بود راندن که این چیزها را بر نمی تابد، تو یا فریاد کابلشاهی یکی تان سراغش را نگیرید تلواسه هایش به من هم سرایت می کنند آن وقت.

پارک بیروبار بود آدم های زیادی جمع اند در آن. تشخیص این همه فرازمینی ها کار ساده ای نیست که. پسر و دختر جوانی روبه روی مرد جوان پناهنده آن طرف گلبوته های ژز آبی گرم صحبت بودند دنیای اطراف شان را کامل از یاد برده بودند. ماتریس درون این آدم هاست بی گمان، سرش یکی بانگ برآرد باید. هر لحظه به هم نزدیکتر می شدند پارک را با تمام آدم های آن که این طرف آن طرف می رفتند از یاد برده بودند. یکی گفته بود ماریا فکر می کنی زمینی است؟ مرد جوان پناهنده احساس کرد دختر جوان را می شناسد آن دو را با دقت و حسرت نگاه می کرد به فشرده تر شدن شان حسادت ورزیده بود رشک می برد، به شدت احساس تهایی می کرد. این حسادت با وضعیتی که مرد دارد کار دستش خواهد داد. کسی اجازه گرفت کنارت روی چوکی بنشیند متوجه نشدی نه صدای او را نه زبان او را. حالا که زبان می دانی، علت، جای دیگری است شاید. این که همان دختر است با سگ پشمالویش که حالا نیست با او. آن دو آدم اند سگ نیست

این وسط. همیشه که سگی در بین نیست. عین کابوسی گذشت يك لحظه. این را کی می‌خواهی بدانی؟ سر به هوايي‌ات کار دستت می‌دهد آخر. بی‌مبالاتی هم حدی دارد مرد. کاری به آن یکی نداشته باش بجسب به این یکی.

آن دو جوان سخت آشفته‌ام کرده بودند حالا تمام شد دیگر. کنار دختر جوان نشسته بودم دو بدو کسی دیگری در کار نبود در واقع. بی‌گمان همان سگ بود رفته است حالا. با این هم خودم را می‌خوردم هنوز. چیزی را کنارم احساس می‌کردم کمی گرمابخش، مطبوع، معطر. این همه سر در کورسوی دیگری دارد می‌دانم. احساس خوشایندی برایم دست داده بود يك آن. ماریا گفته بود بعد از این سراغم را هیچ جا نگیر. احساسی که نمی‌دانستم چگونه به وجود آمد يك آن همه چیز را دگرگون کرد از این رو به آن رو ساخت، این لحظه‌ای بود که دست ظریف و سفیدی یا چیزی شبیه دست، چیزی را برایم تعارف کرد. شبانه کابلشاهی گفته بود به گذشته‌ات کاری ندارم وقت ندارم ذهنم گیر این چیزها باشد می‌دانی که گذشته‌ام پاك پاك است. آن لحظه خودم را فراموش کرده بودم هویت‌م را از کجا آورده‌ام وضعیت‌م را شبانه کابلشاهی را، بارمان را که با رودابه بسته‌ایم حالا. یکی گفته بود ماریا زمینی است مگر؟ این چه ربطی به ماتریس و سردابِ سرد و خان‌مهاجر دارد؟ به این هم توجه نکردم چه چیزی برایم تعارف شد آن لحظه، روی چوکی پارك فرصتی چنین اندیشه‌ای را نداشته بودم. هما زنده‌پیل گفته بود یکی باید وجدان خفته‌ات را بیدار کند، رستمداد این کار را کرد شاید چه می‌دانم؟ تنها چیزی که آن لحظه روی چوکی پارك احساس کرده بودم گرمی مطبوع و معطری بود، این برایم احساسی را به وجود آورده بود قابل وصف و تعریف نبود هیچ. یکی گفته بود این همه، کار اتمسفر کمپ و این چیزهاست یله‌ات می‌کند. گفته بودم بهل با این اتمسفر بسازم تا پسین که تلواسه‌هایم را می‌گسترانند جانی برای ستاندن داشته باشم آن وقت. دستی ظریفی بود سفیدی آن در نور چراغ پارك، برق می‌زد دراز مانده بود تازه به خودم آمده بودم باید جواب او را بدهم. شبانه کابلشاهی گفته بود کاری به قضاوت تو ندارم این پسر خوانده مادرت شرافتش را با تو قسمت می‌کند می‌دانم. هما زنده‌پیل گفته بود همان يك بار پسر خواندمش دست رد به سینه‌ام نزد. باید چیزی می‌گفتم وقتی



متوجه شدم نمی‌توانم چیزی زیادی بگویم سکوت کردم هر برداشتی که نیکول می‌کند بکند. بهل خودم را بکاوم حالا که جراحی ممکن نیست، شبانه‌ای عمل کنم حداقل. زبان را بیشتر از این به کار اندازم باید عین آن مردان وکیل، زبانم را چگونه کاویدند. گفته بودم: تشکر... تشکر...

می‌دانم این کلمه به ذوق می‌زند چاره‌ی ندارم دیگر. همین احساس برای مرد جوان پناهنده خوشایند بود زبان هم‌دیگر را می‌فهمیدند حالا. دختر جوان گفته بود با سگم مشکل نداشته باشی حرفی ندارم که.

روی چوکی پارک از جنس بلوط نشسته بودی ال‌ام برایت تعارف کرده بود بعد هم با نگاه و لبخند به تو نگر بسته بود بدون این که چیزی بگوید که متوجه نشوی. گفته بودی دود کرده‌ام سینه‌ام پر است. حرف‌هایت دودی‌اند هنوز، طعم ال‌ام دارند. سگِ پشمالو نیست حالا، لباس‌هایش کامل عوض شده‌اند فاصله‌تان آن قدر نیست صدای نفس کشیدن یک‌دیگر را می‌شنوید با طعم ال‌ام. ماریا پارک شهرنو کنار سینما پارک گفته بود عین راکت‌های کور عمل می‌کند با همان دود همان آتش. ال‌ام را گذاشتی کنار. به یقین یکی را دلتنگی می‌کنم با شدت هر چه تمام. این لحظه این ثانیه‌ها، سنگین و سربی می‌گذرند بی‌گمان. شبانه کابلشاهی چیزی بلغور نکرده بودم که این همه سر سنگینی می‌کند، نیکول برآیند تخیلی بیش نیست که، نگفته بود فکرش را خوانده‌ام که کار به این جا به این باریکی نکشیده بود حالا.

پنجره رو به کاکتوس‌ها باز شده است نسیم و سپیدی مهتاب و زردی خورشید را دریغ نمی‌دارد هیچ. با خودم کلنجار می‌روم تنها این نیست که، دغدغه‌هایی دیگری هم هستند از جنس سراب و سرداب. آنجلا را به سرداب سپردم یکی از آن‌هاست. سرداب به تنهایی سرد است که، نیازی به فریزر نیست در واقع.

چین گفته بود: این همه، سرخوردگی‌هایم را می‌افزاید.
جان گفته بود: این بازی که شروع کردی سر در کدام کورسوی علم دارد من که نمی‌دانم.

جای تو در فریزر امن است در سرداب تاریک و ساکت، کسی مزاحم تو نیست می‌توانی نفس بکشی زمانی که زنده می‌شوی. فکر می‌کنند مرده‌ای. مردن یا برچسب مرگ، چه فکر ساده‌ای است رهایی از تنگناهای زنده‌گی است بی‌گمان. بهل با مرگ، این‌گونه تا کنند کاری به این ندارم هیچ. این فکرها همه منحرف‌اند عقب مانده‌اند به یقین. پیشرفت می‌کنی زمانی که نفس بکشی چشمان سیاه قشنگ دنیا را بار دیگر ببینند. اگر آبی می‌بود. غصه نخور خودم برایت لنز آبی می‌گذارم. موهایت را طلایی می‌کنم. رنگت که سفید است. ماه می‌شوی. ده سال پیش همین ماه‌ها بود مردی. مردی هیچ اصطلاح مناسبی نیست برای تو که می‌خواهی بعدها نفس بکشی.

تلواسه‌ها این‌گونه سراغم را می‌گیرند این روزها، عجیب نامردهایی‌اند این‌ها. مدام چرا جنس مرد به این‌ها می‌دهم؟ می‌دانم از جنس نادین و آنجلا و من نیستند که.

جنس نامرد جان، چرا در برابر آنجلا بی تفاوت است؟ چشم به ته‌مینه که ندارد این مردك حالا؟

جین کمرش را راست کرد آرنج‌هایش را از روی میز برداشت خطی درد ضعیفی در امتداد ستون فقراتش تیر کشید. جلو موهای خرمایی‌اش روی شانه‌هایش افتاده بود نور صفحه مانیتور طلایی‌اش کرده بود با دو دست به پشت سر انداخت به پشتی چوکی تکیه داد. چشم‌هایش از نور صفحه مانیتور خسته شده بود بست به دستاوردهای جدید علمی فکر کرد که در شبکه انترنت آمده بود. به گروهی از متخصصان علوم زیست شناسی فکر کرد که اعلام کرده بودند: احتمال دارد علم جدید بتواند در آینده نزدیک سلول‌های زنده انسان تولید کنند.

این علم هم دست کمی از تلواسه‌ها ندارند این روزها. فریا گفته بود خود را به چه دردی گرفتار کردی دختر. خیابان‌های تهران را یله بودی وقت این چیزها نداشتی هیچ. موشك‌های صدام، مرگ را چه ارزان کرده‌اند این روزها. سلطانه گفته بود راکت‌های کور مجاهدین که مرگ را بیشتر دامن می‌زنند این روزها. گفته بودم این همه از درد نیست که با علم درافتادم در واقع. فریا گفته بود ترك درس که کردی فکر این همه می‌بودی باید.

چشم‌هایت را باز کردی جین، به خودت گفته بودی این که نشد پیشرفت، همیشه می‌گویند خواهند ساخت چرا این قدر کند؟ شبانه کابلشاهی گفته بود توهم است این‌ها همه، هیچی برای تغییر نیست در واقع. می‌ترسم کارم به این جاها نکشد. این تلواسه‌ها ساری‌اند همه. گفته بودم این همه عالم و دانشمند و پروفیسور چه کار می‌کنند آن وقت؟ چرا دست روی دست گذاشته‌اند هیچ کاری نمی‌کنند این‌ها؟ گفته بودی چرا آن زمان آن سال‌هایی که شفاخانه‌ای وجود نداشت درد و مرض هم به مراتب کمتر از حالا بود؟ گفته بود با هزار و يك نوع ویروس مردی عده‌ای از انسان‌های زنده از دنیا بی‌خبر مثل سگ از مرگ می‌ترسند با خونسردی وصف ناپذیری آمدند بدنت را که تا دیروز شخصیت و منزلتی داشت مانند يك شی بی‌ارزش و دور انداختنی که تاریخ مصرفش گذشته است در تابوت گذاشتند در عمق زمین رهایت کنند؛ در

کمال بی تفاوتی با قیافه‌های حق به جانب راهشان را بگیرند بروند. شبانه کابلشاهی گفته بود نادین و آنجلا را این همه عجله داشتی که چه؟ می‌دانم آن یکی را از دست دادی چه حسی داری حالا. جان را که کسی از تو نمی‌گرفت.

برای تظاهر لباس سیاه پوشیدند نم نمکی اشك تمساح ریختند بعد از مدتی کوتاهی کامل فراموش کردند. آمده بودند این کار را با تو هم بکنند فکر کردند من مرده‌ام. بی‌شرمانه ادعای پیشرفته بودن می‌کنند این سگ‌های ترسو نفهمیده‌اند باید مرده‌های عزیزشان را درون فریزر بگذارند فاسد نشوند.

می‌دانم آنجلا این همه را می‌شنود آن وقت. با این وضعیتِ روانی خو گرفته‌ام دیگر. شاید کابل اگر می‌ماندم این وضعیت برایم پیش نمی‌آمد. مدتی حسرت فریبا را می‌خوردم که مانند دانشگاه خواند. راکت‌های کور مجاهدین اگر نبود این حسرت همچنان به دلم می‌ماند. چوکی را که روی آن نشسته بودم چرخاندم بلند شدم از اتاق خارج شدم. از کنار گلدان‌های کاکتوس که پهلوی هم کنار دیوار سالون، زیر پنجره چیده شده بودند گذشتم وارد آشپزخانه شدم. در یخچال را باز کردم جك کریستال آب را برداشتم.

به خودم گفتم: من که تشنه نیستم.

جان، آن اتاق جان کنی سگ را دارد خر و پفش سالون را ورداشته است که. ذله شدم از دست خیابان‌گردی‌های شبانه‌اش. تلواسه‌ام شبانه کابلشاهی هم است، برداشت بدش را می‌گویم. لفظ خیابان‌گردی‌های شبانه را چگونه توجیه کنم. شبانه کابلشاهی گفته بود عادت سگی فریاد کابلشاهی هم است که.

جك را سرچایش گذاشتم در یخچال را بستم، پنج در دیگر یخچال را باز و بسته کردم بدون این که چیزی از آن بردارم. جان گفته بود با خودت چرا این گونه می‌کنی؟ از آشپزخانه وارد سالون شدم مدتی ایستادم به دور برم نگاه کردم. جان بر نگشته است هنوز، گرم خیابان‌گردی‌هایش است حتمی. به طرف حمام رفتم در رختکن را باز کردم داخل شدم شروع کردم به قدم زدن در کف شش متری رختکن که با موکت سرخ ضد آب، فرش شده بود. ال‌ام جان، سالون را پر کرده است به من هم سرایت کرده است



این روزها. به یقین، پیش از رفتن دود کرده است. در ماشین لباسشویی را باز کردم لباس‌های چرک را از درون سبد کائوچویی گرفتم درون ماشین لباسشویی انداختم. جان گفته بود میراث‌آشنایی با توست. دودالام را حلقه کرده بود پله در فضای سالون، آن بالا نرسیده به سقف از هم پاشید. دوازده بار صدای يك ضرب ناقوس ساعت در فضای سالون پیچید از آنجا وارد رختکن حمام شد. گفته بودم آنجا هم میراث‌آشنایی‌ست کجا ادای دین کردی.

گفتم: باشد برای فردا شاید جان حمام کند.

می‌دانم آنجا درون وان حمام است هنوز. روی چوکی استیلی کنار ماشین لباسشویی نشستم. رختکن تاریک شد، خطی باریک نور سالون از لای باز در، به کف رختکن کشیده شد. حالا سال‌هاست جان را دارم فریاد از آن محروم است که. با خودش چه می‌کند این دختر، با یکی سر می‌کرد باید، تنهایی هم حدی دارد. این ضدیت با جنس مخالفت هم کم‌کم به عادت سگی بدل می‌شود. سر و کله جان این‌جا پیدا شد از روزی که آمدم امریکا، پیش از آن کسی دیگری بود، يك هویت دیگر. جان گفته بود حالا که جان‌ام، بهتر نیست جمال را به حافظه تاریخی مان بسپاریم؟ جین سکوت کرده بود، می‌داند جمال يك پله بهتر از جان بود که. صدایی در رختکن پیچید، بی‌گمان این همان آنجلاست برگشته است انگار به عادت اولیه‌اش. در ناخودآگاه خودم چیزی را بلغور کنم باید. سخت است به خدا این‌همه با خود کلنجار رفتن. به پیر به پیمبر به مسیح، از دستش به بینی رسیده‌ام.

گفتم: اگر توماس نمی‌بود شب‌هایمان همین می‌بود دیگر کسی نبود کاری بکند همان‌طوری که تا حالا نکرده‌اند. هیچ کسی به فکر انسان‌های دیروزی و امروزی نبود که. مگر کسی هست به فکر انسان‌های فردا باشد؟ اوه خدای من هزار بار او را بخشش.

آنجا می‌دانم فکرم را می‌خواند هنوز. این دخترک با آن سن و سال، مادرش را هم دست انداخته بود. وقتی خودش را به مردن زده بود نادین هم باورش شده بود من که هیچ. تهمینه همان شب، زیر زبان جان بیرون زد. بلند بلند گفته بود جین که گیر مرده

آنجلاست، تو هم این گونه می کنی من هم آدمم آخر. تهمینه گفته بود يك زن با دو دختر، شرم است به خدا حیاكن مرد. از روی چوکی بلند شدم در حمام را باز كردم چراغ آن را زدم سر تا پايه در آينه ديوار حمام شكل گرفت. به خودم نگاه كردم صدایی در حمام پیچید. آنجلا هنوز درون حمام است، انعكاس تن اش را درون آب وان می بینم.

گفتم: شده ام عین روحی سرگردانی که دوباره به بدنش برگشته است. آدمی همین روح است تن که برای به رخ این و آن کشیدن است. دخترک، برهنه مادر زاد درون وان حمام به پشت خوابیده است. قطرات مروارید آب که درون وان می چکد منعكس می شود، تن سفید دخترک، آن ته درون آب منتشر می شود. جین گاهی شاید همین لحظه در ناخودآگاه خودش به فریای می اندیشد دختری رها در باد و باران خیابان های کابل، بی دغدغه آنجلا و نادین. گفته بود گور هر چه مرد. رستم داد را که یله کرد دل به هیچ مردی نبسته بود دیگر.

شیر را که بستی، آب درون وان از حرکت باز ماند ثابت شد. روی وان خم شدی دستت را تا آرنج در آب فرو کردی تا موهای قهوه ای دخترک را از روی صورتش کنار بزنی. آب که تکان خورد صورت دخترک محو شد. مرد، دو بازوی برهنه زن را از عقب گرفت آهسته بلندش کرد. این همه، با خیابان گردی های جان هیچ است. مرد بود دستی به سرت کشیده بود گرم خانه اش بود. گورش را کنده است با این کارش. حالا که تهمینه را هم زیر سر دارد. تهمینه بی گمان کسی نیست که به این ساده گی زیر بار دست درازی های يك مرد متأهل برود. اما به آدم ها چگونه اعتمادی است این روزها؟ جان گفت: باز هم که نخوابیدی جین. نادین بیدار شده بود سراغ تو را می گرفت. تا کی این کارها را ادامه می دهی؟ چرا بین آنجلا و نادین فرق می گذاری؟

جین چیزی ندارد در واقع برای گفتن. گفتنی هایش برای مرد، کهنه اند دیگر. جان واهمه دارد بگوید آنجلا مرده است. می داند زن از این اصطلاح خوشش نمی آید. این را می داند او به یقین مرده است. مرگ چیز غریبی برای مرد نبود. یک موضوع کاملاً حل شده بود. زن علم را ناتوان می داند نتوانسته است با نیاز زمان پیش برود. مرگ برای زن توجیه علمی ندارد. به همین خاطر این پیامد را ناکامی علم می داند.

علم را که رها کردم تن به ازدواج دادم سالی نکشید نادیا و ناحیا را داشتم. فریا حالا حسرت نادیا و ناحیا را می خورد یا شاید وانمود می کند. تلواسه این علم لعنتی دست از سرم برنمی دارد هیچ. جان گفته بود خودت را مضحکه این و آن کردی که چه؟ برخورد سرد زن به مرد، پای تهمینه را کشیده بود این وسط. مدتی می شود جان از مشتری های همیشگی تهمینه در سوپرمارکت است. از همان زمان به بعد است که مرد، احساس دیگری دارد.

زن که کم کم احساس کرد بازوهای سرد برهنه اش در حرارت دستان مرد گرم می شود یادش آمد سری می زد به آنجلا باید در آن سرداب سرد. با دست های تر و سردش دست های گرم مرد را از بازوهایش دور کرد برگشت به صورت سفید و موهای سیاه و ژولیده مرد نگاه کرد.

گفتم: نادین و آنجلا برای من هیچ زمانی فرق نداشته اند همیشه محکوم کردی خواستی ذهنم را اسیر خواسته هایت کنی. خیلی بی احساسی بی انصافی جان. مرد این بار از رو به رو بازوهای برهنه سرد زن را به دست گرفت نگاهش در تصادم با نگاه زن آشفته شد.

جان گفت: احتیاج به استراحت بیشتری داری جین. تا حالا چند پهلوی خوانیدم نادین هم همین طور. آنجلا سال هاست خوابیده. اتفاقی در پیشرفت علم پیش بیاید سرتاسر دنیا منتشر می شود. یک ویروس چگونه سریع منتشر می شود پیشرفت علمی هم این گونه است. حتمی یکی به ما خبر می دهد.

گفتم: در کدام قرن جی. انترنت برای گه خوردن است؟ خیابان گردی ها کار دستت داده است بر که می گردی تعفن دهنت دیوانه ام می کند.

زن بازوهایش را از دستان مرد رها کرد. دست هایش را حلقه کرد زیر بغلش گرفت. فریا گفته بود این همه برای تظاهر است، جنس این جماعت را خوب می شناسم. قابل اعتماد نیستند هیچ. رستم داد که یله ام کرد کون لُق همه ی شان. جنیست ندارند که. رستم داد گفته بود بدون هیچ توقعی باهم ایم، این را به یاد داشته باش یا خیابان های کابل یا سن پترزبورگ، گفته باشم امریکا آمدنی نیستیم.

گفتم: می‌خواهم نخستین کسی باشم از پیشرفت‌های علم با خبر می‌شود. احتیاجی به خبرهای سانسور شده ندارم. فقط گپ می‌زنی جان هیچی بارت نیست در واقع. جان گفت: هیچ هم این‌گونه نبود فریبا رفیق دوستم بود همین. تترس و پر شور با درد سرهای خودش.

گفتم: شاید علم از من انتقام می‌گیرد که ترکش کردم. بین تو و علم اگر قرار نمی‌گرفتم. نه، تو بین ما قرار گرفتی. فریبا که رد کرد سراغم آمدی. چقدر احمق بودم این را پسان فهمیدم. حالا به گه خوردمن پشیمانم. برو خیابان گردی‌هایت را بکن تفعن دهانت را تحمل ندارم دیگر. همه‌اش از آن شاشِ سگ است.

شبانۀ کابلشاهی گفته بود نفهمیدم سگ یا دختر جوان کدام يك گیر فریاد کابلشاهی بودند؟ حماقت هم حدی دارد به خدا. هیچ فکر زن و بچه‌اش نیست این مرد. گفتم: بیشتر از دردهای من کسی بارش نیست، فریبا که هیچ. کاش من هم شور رستمدا را داشتم.

جان گفت: مجذوب شعورت بودم که. شور و شعور که سازگاری ندارند باهم.

گفتم: مرده شور ببرد این شعور را. کاش به اندازه نیم فریبا رمان خوانده بودم.

جان گفت: فریبا را همان بینوایان بیچاره کرد.

گفتم: بیچاره که منم.

جان گفت: منظورم بیچاره‌ی عشق است. عشق رمانتیک و افلاطونی در سر داشت. دوستم چه کم داشت. می‌گفت این‌جا که بلوارهای پاریس نیست مگر به گوش فریبا می‌رفت این چیزها.

گفتم: این‌ها همه بهتان‌اند فریبا با ازدواج مخالف بود نه با رستمدا. باز اگر حزبی نبود يك چیزی.

جان گفت: همه حسرت نادیا و ناجیای ما را می‌خوردند حتا فریبا، فراموش کردی. به گمانم چشم زدند.

گفتم: علم را اگر ترك نکرده بودی حالا این گپ‌ها را نمی‌زدی. باور دارم علم حالا از ما انتقام می‌گیرد. دانشگاه را ترك کردیم علم از ما رو گرداند در واقع. حالا با چه



رویی از علم بخوایم آنجا را به ما برگرداند.

جین ساکت شد دست‌هایش را از زیر بغلش انداخت پایین. چند تار از موهای سرش را گرفت گذاشت میان لب‌هایش. انگشتان دست‌هایش را چنگک کرد گذاشت روی سرش با قدم‌های آهسته، آرام از حمام خارج شد از رختکن گذشت. وارد سالون شد در گوشه‌ای از سالون زیر نور نارنجی چراغ روی میزی روی موبل سه نفره لم داد. دستان چنگک شده‌اش روی سرش بود پایین آورد امتداد بدنش انداخت. مرد کمر بند پیراهن خوابش را گره زد دستانش را در جیب‌های پیراهن خوابش فرو کرد. روی موبل پهلوی زن نشست. زن دست‌هایش را روی رانش گذاشت.

جان گفت: لاغر شدی. رگ‌های دست زده بیرون. به من که می‌گفتی خواب نداری خودت چه؟ نمی‌خواهی بخوابی؟

زن دست‌هایش را جلو صورتش آورد به پشت آن‌ها نگاه کرد.

با لحن آرامی گفتم: مهم نیست جان. هیچ مهم نیست. شکرش این است که حداقل نفس می‌کشیم سلول‌های ما همیشه در حال رشد هستند. حتی زمانی که در خواب هستیم آن‌ها بیدار هستند رشد می‌کنند. این‌ها را حالا فریبا بهتر از من می‌داند. فریبا عاشق فلسفه بود. من هم عاشق فلسفه بودم. اما خوب، حداقل حقوق و علوم سیاسی که خواند.

مرد سرش را روی پشتی موبل گذاشت پاهایش را روی موکت سالون دراز کرد. جان گفت: تمام موجودات زنده همین‌طورند حتی آن‌هایی که به خواب زمستانی می‌روند. کاش آدم‌ها هم به خواب زمستانی می‌رفتند. خواب زمستانی موجودات دیگر هم مثل مرگ انسان‌هاست.

زن سرش را از روی شانه مرد برداشت بدنش را جلو کشید روی موبل راست نشست.

گفتم: جان چرا همیشه بی‌مورد اصرار داری خواب و مرگ یکی است؟ چطور می‌تواند خواب زمستانی بعضی موجودهای زنده با مرگ انسان‌ها یکی باشد؟ هیچ موردی هم تا حالا وجود نداشته که این ادعایت را ثابت کند. کاش حداقل از بین ما تو

فلسفه خوانده بودی حالا به درد ما می خورد. سعی نکن مثل بچه ها با من رفتار کنی. درست است که من از تو چند سالی کوچکتر هستم اما این دلیل نمی شود که فهم و شعورم از تو کمتر باشد. زنده گی همه اش طول نیست.

مرد هم چنان روی موبل لم داده بود. انگار دیگر بار خیابان گردی های شبانه به سرش زده است. روبه روی آپارتمان تهمنه سراز پارك درمی آورد هر شب. یکی از همین خیابان گردی ها، به هما زنده پیل سرخورده بود. گفته بود رستمداد که به خیابان های سن پترزبورگ دل نبست مادرش دل بسته خیابان های واشنگتون شد آخر.

جان گفت: جین عزیزم منظوری نداشتم. فقط می خواهم بگویم این قدر به این پیشرفت های علمی مطمئن نباش. آخرین پیشرفت های علمی انسان ها هنوز فرسنگ ها کیلومتر از مغز يك زنور عسل عقب مانده تر است.

مرد برای توجیه ترك دانشگاه، مدام این دست از گفته ها را نشخوار می کند. بورسیه شوروی و اروپای شرقی را رد کرد که آدم، کمونیست و بی دین می شود. حالا از دین چه می داند این مردك. جان گفته بود این بورسیه هم كار دست رستمداد داد. جین گفته بود چه کاری؟ علم که این حرف ها را ندارد حالا هر جا می خواهد باشد. جان گفته بود گورش را کند با این علم. جین گفته بود چريك شهری عرب اجل معلق اگر سر نرسیده بود، مدیر مكتب بود حالا. زن بدنش را روی موبل جابه جا کرد.

گفتم: مطمئنم روزی آنجا هم مثل آن سال های گذشته به جمع ما خواهد پیوست. هیچ مانعی بین ما وجود ندارد.

مرد همان طور که روی موبل پهلوی زن نشسته بود به طرف زن برگشت از رو به رو دو شانه زن را گرفت.

جان گفت: جین عزیزم من هم مطمئنم روزی به جمع مان خواهد پیوست. کی بین ما جدایی انداخته است می دانی که.

زن بغضش تركید دانه های اشك از گوشه چشم هایش روی صورتش ریخت. هنوز به دانشگاه می اندیشی. نادیا و ناجیا از ترك دانشگاه اند در واقع. با ناجیا و نادیا هم می توانستید دانشگاه بخوانید بورسیه بگیرید حتما.

جان گفت: عزیزم با تو هم عقیده‌ام که. قول داده بودی دیگر روان‌مان را نیازی، آرام باش. نادین بیدار می‌شود آن وقت.

شانه‌های زن از شدت چیزی در دستان مرد تکان می‌خورد.

گفتم: تنها نادین را دوست داری فراموش کردی آنجلا هم دخترت است. در این چند سال مانند يك پدر خوانده با او رو به‌رو شدی. چند بار از او خبر گرفتی؟ خیابان‌گردی‌های شبانه‌ات ترك نمی‌شوند بعد می‌گیری می‌خواهی. دیگر به فکر من هم نیستی که. آنجلا را که فراموش کردی ما را هم فراموش می‌کنی.

مرد نمی‌تواند مرگ را باور نکند. ناجیا از نگاه مرد، مرده است. نگاه زن به مرگ هم نگاهش را در مورد مرگ عوض نکرده است. زن با همه‌ی ناامیدی از علم که حتی از او انتقام می‌گیرد به نفس کشیدن دو باره آنجلا باور دارد. این نگاه زن، مرد را سر در گم کرده است. مانده است آخر سر، آنجلا نفس می‌کشد یا مثل گوسفند یخ‌زده، درون فریزر به انجماد بیشتر می‌رود.

مرد حرف زن را قطع کرد. این دو گاهی به هم می‌پرند عین دو گربه. پای ته‌مینه که وسط آمده است این گربه پریدن‌ها بیشتر شده است. قوماندان گفته بود گور پدر همه‌ی تان خیابان‌های سن پترزبورگ یا واشنگتون دی‌سی فرقی نمی‌کند که ابله ابله است. قوماندان مدام خیابان‌های پیشاور را یله است گاهی سر از خیابان‌های تهران درمی‌آورد.

جان گفت: جینی عزیزم. هیچ‌گاه حتا برای يك لحظه هم شما را فراموش نکردم. خودت می‌دانی نادین با آنجلا فرق دارد. نادین دیگر بزرگ شده حداقل ده ساله است. درست است آن‌ها با هم دوگانه‌ای هستند روزی که آنجلا به جمع ما پیوندد خیلی خردتر از نادین خواهد بود.

زن انگشتان دست‌هایش را به هم چنگک کرده بود با دست‌هایش بازی می‌کرد به آن خیره شده بود. این در خود خیره شدن‌های زن بی‌گمان کار دستش خواهد داد. فریبا گفته بود هیچی دیر نشده است هنوز، نادین را بردار گور پدر این مردك بگذار هر بلایی سرش می‌آورد حقش است آن وقت. ته‌مینه نازن باشد تن به این مردك بدهد. ته‌مینه

گفته بود پل گذشته مان بیش از هر چیزی اهمیت دارد.

گفتم: خودم کلانش می‌کنم. مگر نادین را کلان نکردم؟ هیچ به فکرش نیستی. پدرش هستی تا کی تنها من به فکرش باشم؟ نگران لحظه‌ای‌ام اگر نباشیم کی قفل در فریزر را باز کند برسانش به دست علم. پیشرفت‌های علمی درمانی که معطل کسی نیست آن وقت، کارش را می‌کند توقف در کارش نیست هیچ. به خاطر همین است که از پیشرفت‌های علم نباید بی‌خبر باشیم بیست و چهار ساعت کامپیوتر ما به اینترنت وصل است. این که چیزی را تغییر نمی‌دهد می‌دانی جان؟

جان گفت: این تو هستی که تغییر کردی جین. این که ربطی به علم و این چیزها ندارد دیگر. دانشگاه را ادامه داده بودیم و ضعیفان این‌گونه نبود شاید.

گفتم: حالا فریبا اگر این‌جا می‌بود کم‌کم می‌کرد. باشد حقوق و علوم سیاسی هم علم است بهتر از این است که هیچی نخوانی. مطمئنم آنجلا لبخند می‌زند روزی. البته زمان آن بستگی به پیشرفت علم دارد. این دلیل نمی‌شود بی‌تفاوت باشی آن وقت. حداقل من که نیستم یا خواب هستم یکی باشد از پیشرفت‌های جدید علمی در اینترنت با خبر باشد باید؟

جان گفت: این علم عین خوره افتاده است به جانت. کمی به خودت رحم کن زن. شبانه کابلهایی گفته بود این فرار از علم کار دستت می‌دهد یک روزی. جین فکر می‌کند به یقین این همان یک روز است. فریبا گفته بود چیزی از هیچی بهتر است که. جین گفته بود حالا که فلسفه نخواندی این را می‌گویی.

گفتم: سال‌هاست که با نام جان مانوسیم. یعنی از همان روزهایی که این‌جا زبان را یاد گرفتیم گپ دیگران را متوجه می‌شویم پدر شده فادر، جان هم که همان جان است. برای بچه‌ها هم زیاد سخت نیست به جای پدر جان می‌گویند فادر یا فادر جان.

جان گفت: جین بعید است نکند مثل بچه‌ها به همین زودی نام واقعی‌ام را از یاد بردی؟

گفتم: نه جمال این‌طور نیست. تنها تو که نیستی. بچه‌ها خود من. چقدر فکر کردیم تا به این نتیجه رسیدیم. نادیا هر روز بزرگتر می‌شود با نادین بیشتر مانوس می‌شود. این



خیلی مهم است بچه‌های ما با هویت جدیدشان احساس بیگانگی نکنند ناجیا هم که مشکلی نخواهد داشت. حالا که خرد است روزی که به جمع ما می‌پیوندد باز هم خرد است. تصمیم گرفتم دو روز جشن تولد بگیریم برای آنجلا. تو که مخالف نیستی. می‌فهمم که مخالفت نمی‌کنی جان. صبر کن چه روزی باید جشن تولد بگیریم؟ آها یک روزش که با نادین یکی است. مثلی که آن‌ها یک روز به دنیا آمدند. نظر تو چیست جان؟ یعنی یک روز به دنیا نیامدند؟

جان گفت: با نظر تو موافقم جین. چرا برای آنجلا دو روز جشن تولد بگیریم ها؟ حتمی می‌گیریم.

گفتم: نمی‌دانم کارهای شبانه کابشاهی و فریاد کابلشاهی با رودابه به کجا کشید؟ وضعیت چند سال پیش ما را دارند. رودابه چه قدر عجله داشت. سر وقت که به دنیا آمده بود این همه جنجال نداشتند. هنوز درگیر هویت رودابه‌اند که.

جان گفت: این جا هر روز یک پناهنده تازه می‌آید این چه ربطی به وضعیت ما دارد. هر کسی وضعیت خودش را دارد. مشکل ما کمتر از دیگران نیست که.

جان سرش را به عقب و جلو برد. جین از روی موبل بلند شد کمرش را راست کرد. نادین را که به پهلوی تخت خوابیده بود بوسید از اتاق خارج شد در را بست. لحظه‌ای وسط سالون ایستاد پهلوی مرد روی موبل نشست.

گفتم: ما هم اگر نباشیم جشن تولد آنجلا را نادین می‌گیرد. برای این کار مان دلیل قانع‌کننده‌ای داریم جان. این کار ما قانونی است که پابند قانون باشیم باید. همین که برای ما گرین کارت دادند سیتیزن شدیم دلیل قانع‌کننده‌ای نیست؟ یادت هست روزی که نادیا ناجیا را انتخاب می‌کردیم چند بار کتاب فرهنگ فارسی را از اول تا آخر ورق زدیم چقدر بحث کردیم. نمی‌فهمی آن کتاب فرهنگ چه شد؟

ما پناهنده‌ها همه به هم ربط داریم. رودابه که در هواپیما تولد شد به همان فرهنگ فارسی نیاز دارد حالا. مانند نادین و آنجلا دو نام خواهد داشت.

جان گفت: هیچی نمی‌فهمم جمیله چه کسی سراغ کتاب را می‌گیرد حالا. از روزی که از کابل خارج شدیم خبری از آن نداریم. اگر خانه ما سالم مانده باشد که

هست. تا زمانی که کابل راکت‌های کور را در امان بود همه چیز سالم بود و سر جایش، اما حالا نمی‌فهمم. حالا این دجال هم است نمی‌دانم شیرین چگونه وضعیتی دارد با آن؟

گفتم: کتاب‌ها را خواستم بگیریم جمال، نگفتم؟ گفتمی آن‌جا تنها کتاب‌های انگلیسی به درد می‌خورد. چیزی زیاد مهمی نیست جان، حالا ما کتاب‌های انگلیسی زیادی داریم کتاب فرهنگ انگلیسی هم که داریم. هیچ کاری خوبی نکردی جمال. اگر يك روزی بچه‌های ما کلان شوند چه؟ باید فرهنگ فارسی را بلد باشند یا نه؟ رستم‌داد بی‌گمان فولاد چگونه آبدیده شد را خوانده است. هما زنده‌پیل گفته بود به یقین رستم‌داد حق فرزندی بر من دارد. بی‌بربرگرد او خود نیکلای آستروفسکی است. رستم‌داد کابلی آئین دوست یابی را خوانده بود فریبا ترکش نکرده بود حالا. جان گفت: تو باید استراحت کنی. مگر داکتر نگفت به چیزی که بیشتر نیاز داری استراحت است. پس سعی کن بخوابی جمیله.

گفتم: تکرار این نام قدیمی چه فایده‌ای دارد جان، من که دیگر جین‌ام. چرا خودمان را گول می‌زنیم. اگر بورسیه می‌گرفتیم باز هم همین وضعیت را داشتیم؟ مطمئناً که نه. مرد زن را روی موبل سه نفره خواباند پاهایش را روی دسته کنار موبل گذاشت سرش را روی دسته دیگر موبل قرار داد. خودش روی کف سالون کنار موبل چسبیده به زن نشست دستان زن را در دست گرفت با دست دیگر موهای او را نوازش داد. سرش را به موبل نزدیک سر زن... وقتی نفس‌هایشان به شمارش تند افتاد آن را احساس می‌کردند. این احساس خوشایندی برای مرد بود که مدتی می‌شد زن از چنین موقعیت‌هایی دوری می‌کرد. سعی می‌کرد فرصت چنین موقعیتی را به مرد ندهد مرد از چنین برخوردی بیزار بود.

زن خود را اسیر دستان مرد احساس می‌کرد. سعی‌اش را می‌کرد تن به مرد ندهد هیچ. تهمینه کار خودش را کرده بود در واقع. جان گفته بود من هم آدم‌ام سنگ که نیستم همه‌اش با آنجلا کلنجاری که. جین گفته بود سگ هم به این بی‌وفایی نیست آدم که سر جایش.

گفتم: تو راست می‌گویی جان. داکتر هم همین حرف‌ها را زد من که به خاطر خودم نمی‌گویم. آنجلا را فراموش می‌کنی می‌دانم.

فکر کرده‌اند با تو هم می‌توانند این کار را بکنند. این بی‌احساس‌ها می‌خواستند گورت کنند فکر می‌کنند من مرده‌ام. چه فکرهای غلطی، آن‌ها منحرف شده‌اند نمی‌گذارم سرنوشت تو هم این باشد. خودم نگرانی دارم تا روزی که این علم لعنتی تو را به من بازگرداند. چرا این را هر بار با خودم تکرار می‌کنم. مرگ که همه جا یک گونه ظاهر نمی‌شود. کابل اگر می‌ماندیم مرگ شاید سراغت را نمی‌گرفت. آن راکت‌های کور مجاهدین اگر نبود. فریبا هم این راکت‌ها را تحمل نتوانست ترك کابل کرد. این حقوق و علوم سیاسی هم به درد نخورد. گفتیم فلسفه می‌خوانیم حتا پس از ناحیا و نادیا، می‌دانی که ازدواج و این دوگانه‌ای‌ها یک بهانه بود یا یک مانع. دختر، زدی به خط حقوق و سیاست که کشور را درست می‌کنم. این نامردها مگر می‌گذارند. فریبا گفته بود هوای هیچ مردی به سر ندارم فکر می‌کنی به خاطر چیست جمیله؟ مرد سرش را روی دسته موبل گذاشته بود چشم‌هایش بسته بود. چراغ روی میزی، موهای سر و صورت مرد را ارغوانی کرده بود. جین گفته بود به سرش هم سرایت کرده است این رنگ شرابی، تعفن دهانش کم بود.

شبانۀ کابلشاهی حرف دختر جوان را پیش کشیده بود چیزی به ذهنش گشته است انگار. دختر جوان گفته بود اخلاق سگی‌ات را خیابان‌های کابل جا گذاشته بودی بهتر بود که. شبانۀ کابلشاهی هیچی نشده بار دختر جوان را تحمل کند باید. خیابان‌گردی‌های شبانۀ فریاد کابلشاهی مدام سر از پارک‌های منتهی به دختر جوان درمی‌آورد با بیف‌برگر و ال‌ام. آخرین خیابان‌گردی‌های شبانۀ‌شان سر از متروی خط چندم واشنگتون دی‌سی درآورده بود معلوم نیست که. آن‌جا بود که نیکول را بیش از هر زمان دیگری فکر کرده بود. ماریا گفته بود ال‌ام حالا دیگر همه جا هست. گفته بودم این همه جا منظورت کجاست مثلا. ماریا می‌دانست این دود به این زودی‌ها خاموشی ندارد که. ال‌ام را که کنار گذاشتم ماریا هیچی نگفت، شاید به این خاطر که آینده را پیش‌بینی نکرده بود هیچ.

زن، خودش را از دستان مرد آزاد کرد از روی موبل بلند شد از در سالون خارج شد از راهرو باریکی گذشت. از پله‌ها پایین رفتم در چوبی سفید رنگی را با کلید باز کردم صدای خشك و خشنی در فضای سرد و تاریك سرداب پیچید منعكس شد. انگشت دستم را که بالای سویچ روی دیوار گذاشتم فضای بی‌روح و سیاه سرداب، زرد کاهی شد. نبض فریزر در گوشه‌ای از سرداب می‌زند. زن از این بابت مطمئن بود. آنجلا برهنه مادرزاد خوابیده است درون آن، موهای قهوه‌ای‌اش پخش شده‌اند اطراف سرش.

جان گفته بود با خدا درافتادی خدا خیرمان را پیش‌کند. هیچی نشده علم را برابر خدا قرار دادی. این کار تو هیچ قراردادی را برنمی‌تابد که. جین گفته بود هنوز همان جمال هستی فکر جان را از سرت دور کن. با این رنگ ارغوانی یا سفید یا چه می‌دانم هر شاش سگی، مغزت را کاویدی. شبانه کابلشاهی گفته بود این رودابه گذاشته بود خودم روانش را می‌کاویدم این بار. بخشی این یله گردی‌هایش ترك دانشگاه هم است. جین گفته بود می‌دانم فریاد کابلشاهی هم همین درد را دارد. شبانه کابلشاهی گفته بود درد فریاد کابلشاهی فراتر از این-هاست که. جین نخواست به بود بیش از این، کنایه بار شبانه کابلشاهی کند. تهمینه این همه را از بی‌مبالاتی‌های من می‌بیند. این دختره ریگی اگر در کفشش نیست این همه روانم با جان گفتن‌هایش نمی‌کاوید که. پشت آنجلا را که گرفته‌ام جان را به تمام از یاد برده‌ام بی‌گمان. جان سرداب را بهانه می‌کند می‌دانم، یله گردی‌های شبانه‌اش به فریاد کابلشاهی هم سرایت کرده است این شب‌ها.

در فاصله‌های زمانی، بانگ دجال، سکوت و هم‌انگیز اتاق را می‌شکست به دنبال آن صدای شکسته شدن و خرد شدن چیزی به گوش می‌رسید. دو مرد بزرگسال هم‌چنان به دنبال دجال می‌دویدند آدم‌ها سراسیمه بودند بی‌مهابا آن‌ها را تعقیب می‌کردند. مردمان نظاره‌گر کم‌کم به آدم‌ها و دجال می‌پیوستند. بعضی‌ها هم همان‌طور بی‌تفاوت نظاره‌گر باقی می‌ماندند. مردد بودم بروم یا بمانم؟ از میان جمعیت نظاره‌گر جدا شدم به آدم‌هایی که تازه به جمع تعقیب کنندگان دجال پیوسته بودند پیوستم. وضعیت غریبی دارم این روزها.

شیرین میان جمعیت نظاره‌گر ایستاده بود. به چیزی می‌اندیشد انگار. آدم‌ها دسته‌دسته به دجال می‌پیوندند یا راه فرار در پیش می‌گیرند یا سر درگم، این سو و آن سو پرسه می‌زنند.

شیرین گفت: کامران. صبر کن. نرو. برگرد.

اعتنایی نکردم. شیرین کمالی رها کردنی نبود. مدام پشت سر هم جمله‌اش را تکرار می‌کرد که نرو. آخر سر هم به گریه متصل شد. از شدت گریه صدایش گرفت.

بازوی شیرین را گرفتم تکان دادم. می‌ترسم زده است به سرش شاید. گفته بود تنهایی سخت است به خدا. عادت که نمی‌شد خوشحال بود. گفته بود چه می‌شود یکی از همین عادت نشدن‌ها گرفته باشد شاید، کار خدا را چه دیدی.



گفتم: شیرین. این همه بی‌قراری برای چیست؟ کابوس دیدی؟
کف دستم را روی پیشانی شیرین کمالی گذاشتم عرق کرده بود می‌لرزید.
شیرین کمالی گفت: تو را می‌خواستند ببرند. همین‌طوری ایستاده بودی نگاه‌شان
می‌کردی. بی‌تفاوت و سرد و بی‌عرضه. این‌گونه نبودی که کامران.
گفتم: حالا این کی بود؟

به سقف اتاق چشم دوخت گفتم: پشت بام است انگار.
کامران مرادی به شك افتاد نکند راستی راستی کسی پشت بام باشد. از تخت خواب
بلند شد. خوابش بکلی پریده بود. شیرین کمالی ترسیده بود سر جایش نشسته بود.
کامران مرادی گوشه پرده را پس زد. از شیشه پنجره به حویلی نگاه کرد. در ظلمت و
سیاهی شب، چیزی دیده نمی‌شد. برگشت روی تخت، کنار شیرین کمالی دراز کشید.
شیرین کمالی همچنان روی تخت نشسته بود. رویش را طرف کامران مرادی کرد
بی‌گمان چیزی به ذهنش رسیده بود. خورشید گفته بود همه زیر سر این قوماندان است
که. از پس همه نقش‌ها برمی‌آید این. میانه من و سلطان را با همین نقش بازی‌هایش
بهم زد. دجال یکی از همین نقش‌ها بود.

شیرین کمالی گفت: کامران. به نظرم پشت بام کسی است.

گفتم: چیزی نمی‌شنوم. حتمی خیالاتی شدی.

شیرین کمالی گفت: من که می‌ترسم.

گفتم: از چه؟

شیرین کمالی گفت: دجال.

کامران مرادی به زور خندید. نیازی به این همه نقش بازی‌ها نیست که. این دو
بی‌گمان تنهایی‌شان را قسمت می‌کنند با هم. شبانه کابلشاهی گفته بود يك رودابه نیاز
دارید یا يك رستم‌داد یا چه می‌دانم هر نامی که می‌خواهید بگذارید. شیرین کمالی
خوش بود که این ماه هم عادتش تأخیر داشته است. گفته بود می‌دانم یکی از همین
تأخیرهاست که تنهایی‌مان را پایان می‌دهد.

گفتم: هه، دجال که ترسی ندارد منطقی باش دختر. در این باره صحبت کرده

بودیم که.

شیرین کمالی گفت: صحبت کرده بودیم؟ درباره دجال؟ چه می‌گویی کامران. مگر دیوانه شدی؟ دجال کجا بود آن زمان. آرزوی دجال را نکرده بودم که عمرم کفاف بدهد برای دیدنش.

گفتم: یادت نیست؟ گفته بودیم هر پیشامدی. فراموش کردی؟ یادم هست وقتی از خارج آمدم این‌جا هنوز شوروی‌ها بودند.

شیرین کمالی گفته بود این دجالی که من می‌شناسم به چهارصد میلیون مرد جنگی هم بسنده نمی‌کند. بهتر است فکر پسر نباشیم هیچ. گفته بودم آدم‌های دجال دختر اگر باشند چه؟ جنیست این آدم‌ها که معلوم نیست هنوز. قوماندان گفته بود مردان دجال اند همه. خورشید گفته بود هنوز فکر نقش بازی است این. قوماندان، خان بود که دجال را روی صحنه برده بود. سلطان گفته بود همین نقش دجال بود که قوماندانی خان را تثبیت کرد. خورشید گفته بود من که باورم نمی‌شود چگونه است که يك معلم اجتماعیات، این همه نقش بازی می‌کند.

شیرین کمالی گفت: جنگ سرد را که باخت پشت سرش را هم نگاه نکرد. همه چیز از همان دیوار برلین شروع شد. کشور شوراها شورشی‌اش زیاد بود به گمانم این اواخر.

گفتم: کسانی دیگری هستند همه آن‌هایی که با شوروی‌ها و دولت کمونیستی می‌جنگیدند. خوب به خاطر همین می‌گویم که هر اتفاقی می‌تواند روی دهد. پیش‌بینی چنین روزی هم دور از انتظار نبود بود؟

شیرین کمالی گفت: این که يك دجال بی‌سرو پا اوضاع يك شهر را بهم بریزد؟ گفتم: اگر این همان دجال باشد چه؟ کل جهان را بهم می‌ریزد آن وقت. کسی انتظار چنین روزی را نداشت. این هم می‌تواند یکی از همان اتفاق‌هایی باشد که می‌توانست قابل پیش‌بینی باشد.

کامران مرادی هم کم‌کم باورش شده بود وجود يك دجال در شهر می‌تواند يك فاجعه باشد. مهتاب آرام‌آرام از پنجره اتاق خارج می‌شد. ناگهان یکباره دجال دیوار



صوتی شب را شکست. صدای گنگ و مبهم چیزی با صدای شکسته شدن شیشه‌ها در فضای اتاق پیچید. صدای شبیه گام‌های بلند از پشت بام بگوش می‌رسید. شیرین کمالی با صدای لرزانی گفت: نگفتم که پشت بام... هنوز حرف‌هایش تمام نشده بود که صدای مهیبی سقف و دیوارهای اتاق را تکان داد.

شیرین کمالی وحشت زده فریاد کشید: خدایا. خدایا. کامران مرادی دوید در اتاق را باز کرد. وسط سالن، توده بزرگی از سیاهی شکل گرفته بود. وسط سقف سالن، سوراخ بزرگی ایجاد شده بود. تکه‌های کوچک سیاه همچنان از سقف پایین می‌ریخت. با عجله خودش را به حویلی رساند. در حویلی باز بود. با تعجب و ترس به اطراف نگریست. شیرین کمالی از دنبالش آمده بود گفت: آتش.

از لای شاخه‌های کاج که در خالی‌گاه دیوار تعبیه کرده بودم نور سرخی زبانه می‌کشید. فکر کردم موتر پولیس برای امنیت آمده است یا شاید موتر اطفای حریق باشد. به طرف در باز دویدم، چهارچوکات در حویلی از جا کنده شده بود روی پیاده‌رو افتاده بود. دجال دور می‌شد آدم‌های زیادی مانند شیخ از دنبالش می‌دویدند. قادر خان همسایه بغلی‌ما در حالی که یک بکس بزرگ را خودش یک بکس کوچک را زنش گرفته بود با دو تا بچه خردسال‌شان آماده رفتن شده بودند. رو به‌روی دیوار آوار شده خانه‌ی ما ایستاده بودند.

زمان گفته بود دجال سرقت انقلاب در سر دارد. رستم‌داد گفته بود گور پدرشان یک کرباس‌اند هر دو. جنگ هر دو اعلان نشده‌اند در واقع. مرد کوچک تلواسه‌هایش از انقلاب زمان بود. مادرش گفته بود مردان جنگی چشم به تو دوخته‌اند نمی‌خواهم که بزرگ شوی پسرم.

ثریا زن همسایه بغلی‌ما گفت: این چه دجالی بود؟ اگر دیوار روی بچه‌هایم خراب می‌شد چه؟ آن وقت چه خاکی بر سرم می‌کردم؟

قادر خان سعی می‌کرد هر طوری شده از شدت ناراحتی همسرش بکاهد. هیچی

به حالت اولیه اش نیست که، این روزها.

قادر خان گفت: ثریا خدا را شکر کن خود ما سالم هستیم. خودت را کنترل کن. خدا بزرگ است. تنها ما که نیستیم. روزیست که آمده.

ثریا گفت: حالا کجا برویم؟ تمام زنده گی ما همین است.

کامران مرادی نمی دانست چه ساعتی از شب است. بیشتر مردم با خانواده های شان راه رفتن در پیش گرفته بودند. افسر نظامی دو خانه آن طرف تر از ما زنده گی می کرد با مختصر لوازم سفر و زن و بچه هایش براه افتاده بودند.

افسر نظامی گفت: دیگر ماندن خودکشی است. همه چیز تمام شد. حفظ جان از همه چیز مهمتر است که.

کامران مرادی و شیرین کمالی همان طور در مانده و حیران در خیابان ایستاده بودند. هر کسی به يك طرفی می رفت. از دور دست ها هیاهوی دجال می آمد بدنبال آن صدا های نامفهومی در فضا می پیچید منعکس می شد. این، هر لحظه دل آشوبه ها را دامن می زد. رستم داد گفته بود این دجال از همه شان بدجنس تر است. چریک شهری عرب گفته بود حالا نشانت می دهم کی از کی بدجنس تر است. رستم داد می دانست چریک شهری عرب با قوماندان سر و سری دارد. گفته بود قوماندان را باز داریم چریک شهری عرب کاره نیست آن وقت. رستم داد که ترور شد هما زنده پیل گفته بود آه فرزندم، باز هم يك توطئه دیگر، خوش قلبی ات کار دست داد.

شیرین کمالی گفت: کامران حتمی خواست خدا بوده که ما بچه دار نشدیم حداقل نگران بچه که نیستیم. اما این ماه هم که هنوز... اگر چیزی باشد چه. می ترسم به روی دجال شور بخورد يك وقتی. دختر باشد يك چیزی دجال به همه پسران شهر چشم دارد. این همه مردان جنگی، این شهر گنجایش این همه را دارد؟

به حرف شیرین کمالی فکر می کردم شیخ نصرالله از راه رسید با صدای آرام و کشیده همیشگی اش چیزی گفت. هما زنده پیل گفته بود تعیین تکلیف کرد. این بدبخت که مدام کارش همین است.

شیخ نصرالله گفت: تجمع کردن این جا ایستادن کاری صحیحی نیست. اگر راهی



هستید که بروید اگر هم راهی نیستید بروید خانه‌های تان. هر لحظه ممکن است دجال از راه برسد. حتمی خواست و رضای خدا بوده اجر مهاجرت نصیب ما بنده‌هایش شود. ثواب کمی نیست این، ناشکری خدا را نکنید.

افسر نظامی گفت: باید متفرق شویم. يك چره هم بگیرد کار همه مان ساخته است. انقلاب‌شان را این‌گونه به پیروزی می‌رسانند. این‌ها همه زیر سر زمان است. جای افسر امنیتی بود دمار از روزگارش درمی‌آوردم کون لُق بازخواستگرش. حالا می‌دانم مرد کوچک چه که نکشید از دستش.

شیرین کمالی با زن‌های دیگر، گرم صحبت بودند. مرد و زن ناسناسی اریکین بدست به تجمع آن‌ها نزدیک شدند.

زن ناشناس گفت: دو تا بچه شما که دو تا بچه ندیدید؟

کسی جوابی نداد. مدتی اطراف جمعیت را گشتند دور شدند.

همسایه شمالی ما سرش را از پنجره طبقه دوم آپارتمانش بیرون آورده بود اوضاع خیابان را بررسی می‌کرد. این مرد بی‌گمان با کسانی خارج از این محله سر و سری دارد.

همسایه شمالی ما گفت: رفتن که آسان است. اما کجا؟ تا به کی؟ دجال که گناهی ندارد. مشکل همان گرفتن دجال است. اگر بتوانیم دجال را بگیریم.

همسایه بغلی ما گفت: شما هم از دل گرم خود گپ می‌زنید. اگر خانه تو هم خراب می‌شد این گپ‌ها را نمی‌زدی.

افسر نظامی روی باکس خود نشسته بود مدام این پا آن پا می‌کرد. تردید در چشمانش موج می‌زد. عامل این همه، انقلاب زمان را می‌دانست. هما زنده‌پیل گفته بود پسرم را این‌ها از من گرفتند. يك روده راست در شکمشان نیست.

افسر نظامی گفت: مسأله تنها تخریب خانه‌ها نیست قبلاً تمام کارها نظم داشت. چیزی که مردم را نگران کرده فقدان نظم در کارهاست. حالا هم دیر نشده اول باید فکرکرد بعد تصمیم گرفت.

مردی که سرش را از پنجره آپارتمان روبه‌رویی ما بیرون آورده بود گفت: باز هم

می‌گویم رفتن دردی را دوا نمی‌کند. باید بمانیم در گرفتن دجال شرکت کنیم. این بهترین راه منطقی است. عقل هم این را حکم می‌کند. چه می‌گویید؟

افسر نظامی گفت: مشکل کم بود آدم نیست. مگر جمعیت انبوهی را که دنبال دجال هستند ندیدید؟ باید نظم وجود داشته باشد. حالا قرار است این آدم‌ها بیشتر هم شوند. تا چهارصد میلیون قابل پیش‌بینی اند. بیشتر از آن راه خدا می‌داند. این، نیاز به احضارات نمبر يك دارد. کدام کشور دست به این جنگ بزرگ می‌زند؟ جنگ سرد یاد آدم می‌رود با این وضعیت. کشورهای زیادی حتمی دخیل‌اند در آن. پای این طرفی‌ها کشور دوست اگر به آب‌های گرم هند می‌رسید. ذهنیت‌ها تغییر می‌کرد آن وقت. حیف، این اتفاق نیفتاد. این همه، به فداکاری قوماندان برمی‌گردد خودش را وقف این کار کرد که چه؟ يك چريك شهری عرب به حسابس خواهد رسید می‌دانم.

گفتم: مشکلی بیکاری هم است. اگر مغازه‌ها باز شوند مشکل کمتر می‌شود. عزیزه زن شیخ نصرالله کنار همسرش ایستاده بود گفت: کسی که مغازه ندارد چه کار کند؟ بمیرد باید؟

شیخ نصرالله گفت: خدا بزرگ است. هیچ‌کسی از گرسنگی نمی‌میرد. حتمی مشیت الهی بوده. تمام این‌ها نتیجه اعمال خود ماست.

شیرین کمالی با عزیزه و ثریا و مینا، زن افسر نظامی صحبت می‌کرد گفت: اگر دجال را بگیرند چه؟ شاید هم تا حالا گرفته باشند؟

گفتم: اگر يك نفر می‌بود تا حالا گرفته بود. اما وقتی يك لشکر دنبال يك خر باشند وضع همین است.

افسر نظامی گفت: دو نفر اند تا ندیده بودم باور نمی‌کردم. اگر همین دو نفر هم با هم می‌بودند می‌توانستند بگیرند. البته این يك روایت است. یا یکی از روایت‌هاست در واقع. دو نفر خری می‌زدند نفر سومی از راه می‌رسد خرا می‌دزد. اگر این‌گونه باشد نفر سومی هم از راه برسد باید. همان مثل معروف: دو نفر دزد خری دزدیدند / سر تقسیم با هم جنگیدند / آن دو دزد بودند گرم زد و خورد / دزد سوم خرشان را زد و برد. گفتم: منظور من هم همین بود، خر همین طوری به زبانم آمد. دجال با این هیأتش



به همه چیزی شبیه است حتا آدم.

شیرین کمالی گفت: هر چه باشد به زن شباهتی ندارد هیچ.

شیخ نصرالله گفت: این همه از زن ساخته نیست. جنیست این هم سؤال برانگیز است. این کارها از هر کی برنمی آید گفته باشم.

افسر نظامی گفت: حالا این جا هم روایت ها متفاوت است. دجال که گرفتنی نیست. می گویند چهارصد میلیون مرد جنگی دور او جمع می شوند. بر فرض دجال را بگیرند آن چهارصد میلیون مرد جنگی چه می شود؟ به نظرم قضیه خیلی پیچیده تر از این ها است. باید صبر کنیم ببینیم چه اتفاقی می افتد.

قادر خان همسایه بغلی ما گفت: جمعیتی که دنبال آن ها می دوند چه؟ مگر همه شان با هم نیستند؟ یعنی این ها جزء همان چهارصد میلیون نفر اند. این که خیلی وحشتناک است.

قادر خان به همسایه روبه رویی ما که سرش را از پنجره آپارتمانش بیرون آورده بود با کنجای نگاه می کرد. گفته بودم چیزی کشف کردی قادر خان؟ سر تکان داد چیزی نگفت. هما زنده پیل گفته بود این همه با زمان همذات پنداری می کنید عاقبتش را می بینید يك روزی. رستمدا گفته بود نمی گویم حکم مادری بر من دارد این که امر شخصی است، این زن را جدی بگیرد به نفع انقلاب است. فریا گفته بود این انقلاب در انقلاب بود که پدر مان را درآورد. تهمنه از همین زمان بود که کینه هما زنده پیل به دل گرفت. گفته بود پدر این یکی را خودم درمی آورم. تن پوش او را درآورده بود آن وقت. گفتم: جایی دوری نمی رویم از همین خیابان خود ما چند نفر را می شناسم دنبال دجال هستند. خیابان بغلی هم همین طور.

افسر نظامی گفت: این که چیز عجیبی نیست افسرانی را می شناسم فرار کرده اند به جمع تعقیب کنندگان دجال پیوسته اند.

مینا همسر افسر نظامی گفت: تمام بدبختی ها این جاست کسانی که در عمر خود خر نداشتند می خواهند خر سوار شوند.

خر، بی گمان يك کنایه است در برابر دجال واقع شده است این جا. رستمدا گفته

بود همه زیر سر این انقلاب زمان است. انقلاب که لورفت چه فایده، عین ویروس تکثیر شدند همه جا، آتی ویروس خوبی نبودیم آن وقت. این همه را بکشیم باید حالا. کامران مرادی گفت: جناب شیخ نظر شما چیست؟ این وضعیت تا کی ادامه خواهد داشت؟

شیخ نصرالله گفت: به نظر بنده حفظ جان واجب است. پس در صورت لزوم، مهاجرت اشکالی ندارد. اگر هم کسی تشخیص داده بتواند در صورت ماندن آسیبی به او نمی‌رسد می‌تواند بماند. اما این خرنیست. خردجال است. به غلط به خر تعبیر شده است. این يك روایت تاریخی است در اصل. اگر این به واقعیت دجال باشد از ملت‌های مختلف با او یکجا می‌شوند. اما من باور ندارم این همان دجال باشد. آدم‌هایی هم که دنبال او هستند فکر نمی‌کنم همان خردجال‌ها باشند. اما اگر قرار باشد هی به جمعیت‌شان اضافه گردد باید به دجال بودن یا دجال نبودن او شک کرد.

افسر نظامی گفت: پس نظر جناب عالی این است هر کسی خودش تصمیم بگیرد بماند یا برود؟

شیخ نصرالله گفت: من مسأله شرعی‌اش را متذکر شدم. اما ماندن در چنین وضعیت هم نمی‌تواند زیاد به صلاح باشد. ماندن کجا می‌تواند اجر مهاجرت را داشته باشد. چنین شرایطی اگر ادامه پیدا کند ناگزیر هجرت واجب می‌گردد. اما اگر این دجال باشد ملک‌های زیادی را متاثر می‌کند. باید بجای امنی مهاجرت کرد که از گزند دجال به دور باشد.

گفتم: اگر همه بروند آینده چه؟ آیا تا حالا کسی در این باره فکری کرده است؟ شیرین کمالی از بازوی کامران مرادی گرفت کناری کشید گفت: همه می‌خواهند بروند ماندن ما هم فایده‌ای ندارد. بیا ما هم برویم.

گفتم: ما که جایی را نداریم کجا برویم؟ شیرین کمالی گفت: هر کجا که دیگران رفتند. یا تو هم می‌خواهی بروی دنبال دجال؟

کامران مرادی جوابی نداشت. رفتن همان قدر سخت و طاقت‌فرسا بود که ماندن و



دنبال دجال رفتن. در ناخودآگاه خودت چه را بلغور می کنی؟ با شیرین که نمی خواهی دریفتی؟ این زن بی گمان به چیزی هایی پی برده بود. از جنس فرازمینی نیست این را نمی خواهی بپذیری. باکی نیست هر گونه می خواهی فکر کن. این زن يك چیزهایی می داند. این را کی می خواهی باور کنی؟ باور هم چیزی خوبی است مرد. حداقل خودت را که باور کن. می دانم باور، آدم را محدود می کند و دست و پا گیر. فکر می کنی خودت دست و پای خودت را نبستی این وسط؟

زنی جوان ناشناس مویه کنان وارد خیابان ما شد در حالی که می گریست گفت: شوهرم شوهرم نیست. همه جا سر زدم اثری از او نبود. تمام شفاخانه ها را گشتم. حوزه های پولیس آب شده رفته اند زیر زمین. می گویند کار دجال است. دجال مگر این همه قدرت دارد؟

زیر زمین به نظرت آشنا می آیند بی پرو برگرد این همان سرداب است. تلواسه هایت را عجیب می گسترانند. مرد جوان هتل دار گفته بود تلواسه هایم که هیچ، پاهایم هم از کار افتادند از سردی سرداب است بی گمان. مرد باز پرس گفته بود همه جا هوای انقلاب به سرت می زند. مرد جوان هتل دار گفته بود با هیچ انقلابی سر و کاری ندارم گور پدر هر چه انقلاب است. مرد باز پرس با مشت و لگد افتاده بود به تن و روان مرد جوان هتل دار. گفته بود گور پدر خودت، حالا به انقلاب هم توهین می کنی گستاخ بی شرم. مرد جوان هتل دار می دانست ناخن هایش را همین انقلاب ازش گرفت. با انقلاب دیگر، در افتاده بود چشمانش را هم گذاشته بود باید.

شیرین کمالی گفت: حالا چه کار می کنی؟

زن جوان ناشناس گفت: نمی دانم؟ همه به فکر خودشان هستند. همه می گویند حتمی رفته دنبال دجال یا خردجال او را زیر گرفته کشته.

مانده ام این وسط کاری از دستم ساخته نیست در واقع. هما زنده پیل این وضعیت را پیش بینی کرده بود که. گفته بود حالا که برگشتی بجسب به درس هایت فرصت از دست می رود. انقلاب غفلت را بر نمی تابد دستانش را مشت کرده بود رها کرده بود در هوا. شیرین کمالی گفته بود می توانی جدی اش نگیری از آن دو آتش هاست انقلابی

خونگرم.

زن جوان ناشناس گریه می کرد یکریز می گفت: شوهرم شوهرم نیست. دنبال دجال رفته یا خردجال او را زیرگرفته کشته.

همان طور که جملاتش را پشت سر هم تکرار می کرد از نظرها ناپدید شد.

افسر نظامی گفت: روز و شب مردم یکی شده. همه خیابان های اصلی و فرعی شهر حتا کوچه پس کوچه ها همین وضعیت را دارند. دل کندن از خانه خارج شدن از شهر کار آسانی نیست. اما جمعیت کثیری از مردم شهر این کار را کرده اند. بعضی ها هم به جمع تعقیب کنندگان دجال پیوسته اند.

همان طور که سرگرم صحبت بودیم هیاهوی دجال از دور دست ها بگوش می رسید هر لحظه بیشتر و بیشتر می شد. شیرین کمالی خودش را به کامران مرادی نزدیک کرد گفت: کامران. می شنوی؟ تو می فهمی صدا از کدام طرف می آید؟

کامران مرادی کمی فکر کرد گفت: خیلی عجیب است. فکر می کنم از هر طرف صدایی می آید. این خیلی عجیب است تا حالا این گونه ندیده بودم که.

صدا که وارد خیابان ما شد همه سعی کردند هر گوشه کناری قایم شوند. مردی از میان یکی از خانه های آوار شده بیرون آمد بسته ای به بلندی حجم يك كودك را در پارچه ی سفید پیچیده شده بود روی دست هایش گرفته بود. از عرض خیابان گذشت. زنی دست بچه ی خردسالی را گرفته بود دنبال خود می کشید پی مرد روان بود.

شیخ نصرالله سرش را از گوشه ی دیوار تخریب شده ای بیرون آورده گفت: از خانه هایی که به صورت کامل ویران شده اند می توانید برای خاکسپاری استفاده کنید.

مردان ژولیده از پی مرد و زن روان بودند. افسر نظامی گفته بود این ها دنبال استخوان مرده اند پشته های شان را که می بینید. تعدادشان بیشتر از این ها است البته. مدام باهم درگیراند کارشان به جنگ و دعوا می کشد. قاطران بارشان را که خالی می کنند استخوان مرده بار می کنند. برای این چهارپایان تا پیشاور هم راه زیادی است. دلالتان استخوان از آن سوی مرز می آیند کارشان همین است اسلحه می آورند استخوان مرده می برند. شیخ نصرالله گفته بود نمی گذارند نکیر و منکر به کارشان برسند بعد استخوان ها را



دریباورند. مزاحمت در کار این دو ملائکه است در واقع.

کامران مرادی و شیرین کمالی پشت دیوار نیمه ویران منزلشان قایم شده بودند. دجال به صورت ماریچ وسط خیابان به پیش می‌تاخت. گوشه‌ی دیوار دهلیز خانه آن‌ها داخل باغچه حویلی فرو ریخت.

دجال که داخل پیاده‌رو شد شیرین کمالی بازوی کامران مرادی را گرفت گفت: بیا این طرف که دیوار سر ما خراب نشود.

همان‌طور که به خیابان چشم دوخته بودم به عقب برگشتم به پشت داخل باغچه افتادم. درد عجیبی تم را درنور دیده بود. شیرین کمالی بی‌گمان وضع بهتری از من نداشت. هما زنده‌پیل گفته بود هیچی قابل پیش‌بینی نیست این روزها. چند سالی از آن می‌گذرد حالا. رستم‌داد کابلی گفته بود بی‌گمان این زن يك چیزهایی می‌داند. هما زنده‌پیل مدام به رستم‌داد یادآوری کرده بود خطر چریک شهری عرب را جدی بگیرد. فریا برای همین رستم‌داد را جدی نگرفت گفته بود این که رسم مردی نیست از جانت سیر آمدی این خودکشی است. رستم‌داد گفته بود هراست از بیهوشی است حتمی. شیرین کمالی نالید گفت: آخ. پشتم...

کامران مرادی گفت: خدا کند کمرم نشکسته باشد. مسؤل این کارهای دجال کیست حالا؟

همان‌جا داخل باغچه نشستیم. افسر نظامی پیش از این گفته بود دجال برآیند نرسیدن به آب‌های گرم هند است. کامران مرادی حالا به این می‌اندیشد که پیش از دجال اگر به آب‌های گرم هند رسیده بودند چه اتفاقی می‌افتاد مگر. شیرین کمالی گفت: کمرم. کمرم خیلی درد می‌کند.

دیوار دهلیز شروع کرد به فرو ریختن، بعد سقف دهلیز با صدای مهیبی فرو ریخت. خشتی روی پای کامران مرادی اصابت کرد. از درد بخود پیچید. هر طوری بود بلند شد از دست شیرین کمالی گرفت گفت: بیا این طرفتر مثلی که دیگر خانه خود ماهم امن نیست.

دو مرد در میان حلقه‌ای که به دور دجال تشکیل داده بودند می‌چرخیدند هر کدام

سعی در تصاحب دجال را داشتند. يك نفر هم در حلقه‌ای بزرگتر به دور دو مرد و دجال می‌چرخید. زمان گفته بود کار انقلاب را دشوار می‌کنند با این کارهای شان. قوماندان گفته بود رسیدن به هدف، همه چیز را توجیه می‌کند. دستاوردش را بازدارندگی از رسیدن به آبهای گرم هند می‌داند. گفته بود خونم را بریزند جانم را بگیرند این کار شدنی نیست گفته باشم. خورشید گفته بود این همه نقش بازی برای گمراهی ذهن آدم‌هاست در واقع. از دست این جماعت این کارها ساخته است.

شیرین کمالی دهانش را نزدیک گوش کامران مرادی آورد گفت: همان دو نفر اند نه؟ هنوز نتوانسته‌اند دجال را بگیرند. نفر سومی را می‌بینی؟

دو مرد در حالی که نفس نفس می‌زدند از سرعت اولیه‌شان کاسته شده بود سعی در خارج کردن یکدیگر از دایره‌ای را داشتند که به دور دجال تشکیل داده بودند. مرد سومی دایره خود را به دور دجال تنگتر کرده بود. دجال همچنان جستان و خیزان به پیش می‌تاخت. دو مرد از نفس افتاده بودند. آدم‌های تعقیب کننده نیز خسته‌تر از آن دو به نظر می‌رسیدند. دجال یکبار دیگر دور برداشت از حلقه‌ی دو مرد و مرد سومی بیرون جست. مرد سومی که جسورتر از دو مرد اولی به گرفتن دجال به نظر می‌رسید از تعقیب دجال دست برنمی‌داشت. مرد سومی از دو مرد اولی پیشی گرفته بود. دجال اما تصاحب شدنی نبود. این که روایت دیگر افسر نظامی است تعبیر مثل معروف: دو نفر دزد. این به این معنی است که دجالی در کار نیست یعنی؟

آدم‌هایی که در خیابان ما جمع شده بودند درست در جهت مخالفت دجال راه افتاده بودند. شیخ نصرالله که تأکیدی زیادی روی هجرت کرده بود در میان آن‌ها بود. هما زنده‌پیل گفته بود تا پای مرگ باید ایستاد. مادروطن که شوخی بردار نیست. چه فکر کرده است این قوماندان با آن نقش بازیهای مسخره‌اش، ذهن آدم‌ها را نشانه گرفته است که چه؟ ته‌مینه گفته بود روز بد پدر ندارد هما این زنک را ببین پدر همه را درآورده بود، عین پدر مرده‌ها گوشه‌ی پارک کز کرده است حالا. به هما زنده‌پیل روی چوکی پارک اشاره کرده بود. مادرم گفته بود حالا که مرده است کسی نیست آنجا، شبانه کابلشاهی روانت را بکاود به گمانم.

يك سالى مى شد كامران مرادى سربازى اش را تمام کرده بود. چهار سال زمان كمى نبود كه. شيرين كمالى گفته بود چهار سال و سه سال، انتخاب با خودت است. محارب يا غير محارب؟ كار، مشكل پس از ترخيص بود. قبل از سربازى هم كارى آنچنانى نداشتيم كه. حالا مى توانستم روى چه تكيه كنم، آن زمان مجرد بودم از اين بابت زياد مشكلى نداشتيم. رستمدا گفته بود حزبى بودى شائست بيشتر بود. وظيفه وظيفه است اين جا و آن جا ندارد. تمام مشكلات را تحمل کرده بوديم زنده گى مان سر و سامانى بگيرد براى آينده برنامه ريزى کرده بوديم به آن برسيم. گاهى وقت ها احساس مى كنم اخلاق شيرين كمالى عوض شده است. بنده خدا حق هم دارد از وضعيت موجود ناراضى باشد.

هما زنده پيل گفته بود فولاد چگونه آبدیده شد را بخوانى سربازى آسان تر مى شود. گفته بودم اين كتاب را زمستان ۶۰ ديدم، بار نخست بود كه. ماريا گفته بود مطمئن نيستم، اين زمستان به گمانم آخرين باشد. بار نخست بود سوار اتوبوس هاى برقى مى شديم. دجال حالا وضعيتى را پيش آورده است همه خود را از ياد برده اند كه. فريبا گفته بود قسمت من خيابان هاى تهران بود به گمانم. خيابان هاى تهران را يله است حالا، روزش گم كتاب فروشى هاى خيابان انقلاب است. درد سر بزرگى است پرسه زدن لاي كتاب هاى دست دوم. گفته بود حالا كه از سن پترزبورگ و حومه هاى واشنگتون دى سى مانديم دل مان به همين رمان خواندن خوش كنيم.

بى كارى و خانه نشينى كم كم برايت اين نگرانى را ايجاد کرده بود نكند هيچ كارى از دستت برنمايد شيرين براى هميشه كار كند تا مخارج زنده گى تان را تأمين نمايد. خودش هيچ گاه اين چيزها را بروز نداده بود از حركات و رفتاراش به اين نگرانى اش پى برده بودى. اين يك سال تا آن جايى كه توانسته بودى پر حوصله، بوم هاى سفيد را سپاه کرده بودى. اين چيزها براى تان آب و نان نشده بود كه. صبح ها پنج بامداد خواب پريده بود از سرم، نيايش روحانى با پسزمينه حركات جسمانى. عادت گاهى چيزى

خوبی است در واقع. شیرین کمالی همیشه کنارم بود. از روزی که سر و کله دجال پیدا شده است هیچ چیزی مثل سابق نیست در واقع. بدگمانی همه جا سایه گسترانیده است. این بیش از هر چیزی دیگری شیرین کمالی را نگران زنده گی کرده است با این همه هزینه. قبل از این که شیرین کمالی میز چای صبحانه را آماده کند، طرح نیمه کاره نقاشی اش را کامران مرادی تمام کرده بود. موقع صرف چای صبح سر صحبت را باز کرد.

گفتم: می دانی شیرین از این وضعیت خسته شده ام دیگر. سخت است به خدا این پا آن پا کردن در این شهر. چگونه است سر از جای دیگری درآوریم؟

شبانۀ کابلشاهی گفته بود می دانم کارتان به روانکاو می کشد روزی. فریبا گفته بود روان فریاد کابلشاهی را کاویده بودی دختر جوان یا سگ پشمالو را گیر نداده بود حالا. من که خیابان های تهران را یله ام تو دیگر چرا؟ گفته بودم بهل درگیر خودمان باشیم دختر. بی گمان این دجال سر دراز دارد. فریبا گفته بود من که نگفتم نامه عودت به وطن بگیر. هما زنده پیل گفته بود پارك زنگار را این همه دور زدید وقتی به مبارزات ضد طبقاتی نگذاشتید حق تان است این.

سرباز که بودم همه اش به این فکر می کردم وقتی ترخیص گرفتم می چسبم به نقاشی هر چه طرح دارم پیاده می کنم روی بوم. از این بابت هیچ ناراضی نیستم که. طرح های ذهنی ام همین حالا جان گرفته اند مایه دلگرمی ام همین است. ناراضیتی ام آب و نان نشدن این هاست در واقع.

شیرین کمالی رو به رویم نشسته بود پیاله ی چایش را روی میز گذاشت. لب خندی زد گفت: برای ما که نه. حداقل تا این لحظه. اما در آینده شاید این اتفاق افتاد. کی می تواند آینده را پیش بینی کند با این دجال که معلوم نیست سر در کدام کورسوی این جهان دارد؟

کامران مرادی طرحی را در ذهنش می کشید. با صدای کوبیدن در تکانی خورد. شیرین کمالی رو به رویش روی چوکی نشسته بود بلند شد گفت: بنشین تا چرت خراب نشده خودم باز می کنم.



با صدای بلند گفتم: برق. مگر برق نیست؟

شیرین کمالی از دهلیز جواب داد: خیلی وقت است که رفته تو بی خبری.

بعد از لحظه‌ای برگشت گفت: پسر همسایه بود می‌خواست آب ببرد.
گفتم: برد؟

شیرین کمالی با تعجب گفت: آب ماهم قطع شده. ظرف‌ها را که شستم بود
نمی‌دانم کی قطع شده؟

این بار با تعجب گفتم: عجیب است. پس شما هم بی خبرید. شیرین روزنامه
نیامده؟

گفتم: نخیر.

این بار با تعجب بیشتری گفتم: اما دو ساعت از وقتش گذشته.

کامران مرادی بلند شد رادیو را روشن کرد. گفته بودم این که همه‌اش پارازیت
پخش می‌کند پس کجاست این فرکانس و موج لعنتی؟ شیرین کمالی گفته بود چه
می‌دانم اف‌ام را امتحان کن. یک باره یاد ال‌ام افتادم. ماریا نبود ترکش نکرده بودم حالا.
با شیرین میانه خوبی ندارند هیچ. یادش که می‌افتم شیرین سر و قتم می‌رسد. هما
زنده‌پیل گفته بود انتخاب سختی است در واقع. گفته بود فولاد چگونه آبدیده شد را
نخوانده بودی آئین دوست‌یابی که عذری را بر نمی‌تابد.

گفتم: حالا که روزنامه نیامده حداقل اخبار رادیو را گوش کنیم.

هر کاری کرد نتوانست بگیرد جز صدای خِش خِش چیزی دیگری شنیده نمی‌شد.
ناباورانه آمد سر جایش نشست. شیرین کمالی گفته بود این همه اتفاقات عجیب و
غریب فکر می‌کنی سر در کجا دارد؟ شهر وضعیتی عجیبی دارد این روزها گفته بودم
که.

گفتم: اگر خواست خدا باشد هفته‌ی آینده فروشگاه را راه می‌اندازم.

شیرین کمالی با سردی گفت: من که باورم نمی‌شود کی دلی خوشی دارد تابلو
بخرد یا سفارش بدهد.

با اطمینان گفتم: خوب ندهند تابلو نویسی چه؟ مردم مجبور اند بالای در مغازه و

دفتر کارشان تابلو داشته باشند.

شیرین کمالی به چهره کامران مرادی خیره شد گفت: چرا به چیزهای دیگر هم فکر نمی‌کنی. من که می‌گویم از پرتره این مردك نگذر. بگذار هر چه باداباد. دار که نمی‌زنندمان. حالا که مهاجرت نکردیم با همه چیز روبه‌رو می‌شویم باکی نیست. گفتم: مطمئنم شیرین کارمان خواهد گرفت حتا با تابلو نویسی روی دکان و مغازه و فروشگاه. این را صدفی صد می‌گویم این یکی کار را خواهیم کرد. حالا از کجا می‌دانی او يك مرد یا به گفته تو مردك است، زن نیست؟

شیرین کمالی این بار با سردی بیشتری گفت: زیاد مطمئن نیستم کامران. این روزها فکر می‌کنم وضع مثل سابق نیست. در شهر که هستم احساس می‌کنم کسانی از وجود خوشش‌شان نمی‌آید. این‌ها مرد اند همه زن که نیستند. دجال زن در هیچ روایتی نداریم که.

با رد گفته شیرین کمالی گفتم: مگر ما به این چیزها باور داریم؟ روایت‌ها همیشه گنگ‌اند. آدم را در سر درگمی می‌گذارند.

شیرین کمالی با تاکید بیشتری به باورش گفت: نه کامران تنها خود را نمی‌گویم. من و امثال من. وجودشان را در شهر احساس می‌کنم. این می‌دانی یعنی چه؟ تا حالا این‌طوری نبود.

شیرین کمالی گفته بود کاش مثل فریبا فرار کرده بودیم حالا هر جا حتا خیابان‌های تهران. فریبا که حقوق و علوم سیاسی خواند دلش به همین خوش بود. شیخ نصرالله گفته بود مهاجرت یا مسافرت فرقی زیادی دارند با هم.

کامران مرادی به تابلوی طبیعت وحش آویزان به دیوار خیره شد. شیرین کمالی برگه‌های انشاء شاگردانش را بررسی می‌کرد نمره می‌داد. شیرین کمالی آهسته خندید گفت: عجیب آرزویی.

با تعجب گفتم: کی را می‌گویی؟ نکند با خودت گپ می‌زنی؟

شیرین کمالی با اشاره به برگه‌هایی که بررسی می‌کرد گفت: نه کامران این دانش‌آموز را می‌گویم. نوشته: من می‌خواهم نقاش بشوم. بزرگترین نقاش تا تابلوهای



بزرگ نقاشی کنم. خیلی بزرگ. می‌خواهم يك تابلو به اندازه کشورم نقاشی کنم تمام آدم‌ها را در آن نقاشی کنم. اسب خر گاو و تمام حیوانات و پرندگان را هم نقاشی کنم. می‌خواهم يك خر كوچك داشته باشم که بالای آن سوار شوم. نه نه خر نه اسب يك اسب كوچك چون خر آدم را لگد می‌زند.

گفته بودم وضعیت به جایی رسیده است کودکان هم چیزی را پیش‌بینی کرده‌اند انگار. شیرین کمالی گفته بود این‌ها سنی ندارند روحشان بزرگ است. چرا هی به خودم تلقین می‌کنم چیزی در شرف وقوع است انگار. هما زنده‌پیل گفته بود این که چیزی غریبی نیست افسارمان دست دیگران است عربده‌های مان از خودمان. شیخ نصرالله گفته بود برای خدا برای صلح. قوماندان گفته بود گورپدرت مزدور کمونیست، صلح با دشمن خیانت به خون شهداست.

کسی با مشت یا لگد به در کوید. پیش از این که شیرین کمالی بلند شود رفتم در را باز کردم. مدیر مکتب شیرین کمالی بود. چادر گاج نازک سفید سرش را مرتب می‌کرد می‌شناختمش. چند باری می‌شد خانه ما آمده بود. نفس سوخته سلام علیک و احوال پرسى کرد.

گفتم: بفرمایید داخل، شیرین تشریف دارند.

از ظاهرش تعجب کردم به خود گفتم: حتمی یکی از همکاران‌شان را از دست داده‌اند یا یکی از اقوامش را آمده است بروند سالون سوگواری شهری.

او داخل رفت از در خارج شدم برای خرید روزنامه. مغازه‌ها طبق معمول باز بودند. دقیق که نگاه کردم بعضی از آن‌ها بسته بودند. مثل هر روز آدم‌ها در رفت و آمد بودند. لحظه‌ی این طرف و آن طرف را نگاه کردم. آدم‌ها نه یکی‌یکی، به صورت گروهی در فاصله‌های زمانی سر و کله‌شان پیدا می‌شد با سرعت به راه‌شان ادامه می‌دادند می‌رفتند. ناخودآگاه حس کنجکاوی از خیابان فرعی به خیابان اصلی کشانیدم. به سر خیابان اصلی رسیدم در چهارراه چند موتر با هم تصادم کرده بودند. چراغ راهنمایی ترافیک، سبز نارنجی سرخ می‌شدند هیچ‌کسی به آن توجهی نمی‌کرد اهمیتی نمی‌داد. افسر ترافیک در چهارراه وجود نداشت. آدم‌ها به صورت گروهی در حرکت بودند. به

گروه‌های آدم‌های در گذر نگاه کردم شاید دوستی یا آشنایی در میان‌شان باشد. شبانه کابلشاهی گفته بود این روان‌ها کاویدنی‌اند همه. هیچی برای تغییر نیست این روزها. فریاد کابلشاهی گفته بود این همه دست هما زنده‌پیل هم در کار است، پارک زرنکار را به محشر می‌کشید، فکر این روزها را نکرده بود هیچ. رستم‌داد گفته بود از حقیقت انقلاب هیچی نمی‌دانید که. شیاطین گول‌تان زده‌اند شدید، اراده‌ای از خود ندارید.

به خود گفتم: عجیب است این روز. نکند اتفاقی افتاده باشد من بی‌خبر باشم؟ در میان آن‌همه آدم يك نفر آشنا وجود نداشت. موترهای تصادم کرده هر لحظه بیشتر می‌شدند. چهارراه به کلی مسدود شده بود. هیاهوی دجال از دور به گوش می‌رسید. صدا که نزدیک‌تر شد هم‌زمان با آن، صدای شکسته شدن شیشه‌ها و تصادم موترها شنیده می‌شد. صدا گویی از بلندگویی پخش می‌شد که هر لحظه بیشتر و بیشتر می‌کنند. صدا که نزدیک چهارراه رسید، عده‌ای از راننده‌ها و سرنشینان موترها از موترها پیاده شدند در کنار دیوارها جلوی مغازه‌ها پناه گرفتند. عده‌ای هم بی‌تفاوت داخل موترهای‌شان ماندند. دجال جستان و خیزان از وسط خیابان اصلی به طرف چهارراه پیش آمد. بچه‌های کوچک، خودشان را در آغوش پدر و مادرشان می‌فشرده.

خورشید گفته بود بی‌گمان دست قوماندان در کار است، ترسم از سلطان است هیچی برای خودش ندارد که. هما زنده‌پیل گفته بود این آدم عین کمونیست‌هاست، فردایی ندارد انگار. سلطان می‌دانست خورشید مرده است. خورشید گفته بود نمرده‌ام که، مرگم دست قوماندان است. قوماندان گفته بود جنگ یا خورشید. مرد برای جنگیدن است که، اصل جنگی این است، فرعیات برای نامرده‌است. زن که اصل نیست بماند برای پس از جنگ. به اندازه کفایت، نیرو داریم. سلطان قوماندان را جدی نگرفته بود هیچ. سلطان می‌داند کسی مدام روانش را می‌کاود، بی‌گمان روح خورشید که نیست؟

دجال به صورت مارپیچ داخل خیابان خیز برمی‌داشت. هیکل قوی و درشتش از



میان موت‌های داخل خیابان برجسته‌تر می‌شد. موت‌ها در کنار خیابان توقف می‌کردند تعدادی از آن‌ها وارد خیابان‌های فرعی می‌شدند. دجال با بهت و جزبه، پیش می‌آمد. چهارراه به اثر برخورد موت‌ها به یکدیگر از چهارسو مسدود شده بود. دجال در چهارراه که رسید خیز برداشت از بالای موت‌های تصادم کرده با سرعت گذشت. سقف موت‌ها به داخل خم و مچاله شدند شیشه‌های شان شکستند خرد شدند. از بالای آخرین موت پایین پرید دور شد. لحظاتی بعد، دو مرد بزرگسال گروهی انبوهی از آدم‌ها به دنبال‌شان روان بودند به سختی از میان موت‌های تصادم کرده مچاله شده گذشتند دوان دوان به دنبال دجال رفتند. نگاه‌ها به طرفی که دجال و آدم‌های تعقیب کننده رفتند خیره شده بود. کودکی را خون‌آلوده از درون موت مچاله شده‌ی بیرون آوردند. کودک در بغل مادرش بال‌بال می‌زد. زن به هر چه دجال بود لعنت می‌فرستاد.

زنی از میان جمعیت گفت: چرا بچه را بیرون نیاورده بودی؟

زن با ناراحتی گفت: خواب بود چه می‌دانستم دجال این بلا را سر ما می‌آورد. آدم‌ها متحیر و ناباورانه این صحنه‌های رعب‌آور و هراس‌انگیز را نظاره می‌کردند. نگاه‌های خسته و بی‌رمق‌شان به یکدیگر تلاقی پیدا می‌کرد. تحلیل و تفسیر اوضاع برای‌شان مشکل بود. این مسأله از صحبت‌ها و موضوع گیری‌های‌شان مشهود بود. کامران مرادی دست کمی از آن‌ها نداشت.

رستم‌داد کابلی گفته بود وقتی به این زن گذاشته بودید وضع این‌گونه نبود که. چقدر پارک زرنگار را دور زدید پرچم‌های سرخ و مشتهای گره کرده‌ی این زن را نادیده گرفتند. هما زنده‌پیل گفته بود این همه برای خودم که نیست تلواسه‌ام نادیده گرفتن انقلاب است. قوماندان گفته بود که خورده است با این انقلابش، زنک بی‌شرم.

پیرمردی موهای سفید و کم‌پشت سرش را بالا شانه زده بود عصا‌زان در سایه دیوار ایستاد گفت: در این هشتاد سالی که از خدا عمر گرفته‌ام از این صحنه‌ها ندیده بودم. این دجال که حالا وقتش نبود. فکر نمی‌کنم این همان دجال باشد.

مرد میان‌سالی کنار کامران مرادی زیرسایه‌ی درخت پشه‌خانه نشسته بود گفت: به گمانم این همان خردجال است قبل از دجال ظهور می‌کند.

مرد بزرگسال گفت: نه پسر جان. خردجال که بیاید قیامت می شود.
مرد میان سال به سختی نفس نفس می زد مدام زبانش را روی لب های خشک و
ترکیده اش می مالید گفت: خوب، این همان قیامت است. مگر کسی تا حالا قیامت را
دیده؟ اول خردجال می آید بعد دجال بعد قیامت می شود.
مردی مدعی کرسی تاریخ دانشگاه بود گفت: این چه روایتی از دجال است جناب؟
فکر می کنید از دجال خیلی می دانید؟ بی گمان این تحریف تاریخ است.
کامران مرادی به حرف های شیرین کمالی فکر می کرد موقع خوردن چای صبح
گفته بود.

پسر جوانی کیفی در دستش بود گفت: به خاطر يك دجال تمام شهر بهم خورده.
رفتم دانشگاه تمام چیزها بهم ریخته بود. همه جا نشانه ای از دجال است. تمام درها
پنجره ها شکسته خرد شده اند. يك ساعت تمام پیاده راه آمدم.
مردی به تنه درخت پشه خانه تکیه داده بود گفت: دخترم رفته دانشگاه نمی دانم
برگشته یا نه؟ خدا بخیر کند. پسر مگر موتر نبود پیاده آمدی؟
پسر جوان با ناراحتی گفت: برق ها نیست. تمام اتوبوس های برقی و تراموای از
کار افتاده اند.

گفتم: چه می گویی تو، تراموای ما کجا بود؟
پسر جوان گفت: تراموای که چیزی نیست مترو هم دارند دیگران، حتا ترن هوایی.
کامران مرادی گفت: دیگران خیلی چیزها دارند این چه ربطی به ما دارد؟
مردی میانسالی کرتی پتلون قهوه ای داشت کنار جدول خیابان ایستاده بود بکس
چرمی مدل قدیمی اش را دو دستی جلوی سینه اش گرفته بود مدعی سرسخت کرسی
تاریخ دانشگاه کابل بود. هما زنده پیل گفته بود این دو جنسه سر در همه جا دارد که. من
که نفهمیدم کدام طرفی است این؟ رستم داد گفته بود يك اپرچونیست یا اپورتونیست
واقعی است مادر. هما زنده پیل گفته بود فریاد کابلشاهی کاش نیمی شرافت تو را
داشت. گستاخ بی چشم و رو خودش را به شبانه باخت. شبانه کابلشاهی گفته بود
اجباری در کار نیست نام دوم که این همه بحث و حدیث ندارد خود مان را به یاد بیاوریم



باید، همین.

استاد کرسی تاریخ گفت: سنی زیادی ندارم معلم تاریخ هستم مطالعاتی زیادی دارم. حوادثی را که امروز با چشم‌های خود دیدم در تاریخ کابل سابقه ندارد. فکرش را بکنید يك دجال پیش دو نفر از دنبالش يك لشکر هم دنبال آنها. خوب معلوم است که هیچ چیزی سالم نماند. حالا خوب بود برق نبود. برق هم مرگ آدم‌ها را رقم می‌زد آن وقت. اولین کسانی که فرار کردند راننده‌های زن بودند. اتوبوس‌های برقی بی‌سر پرست‌اند حالا. زن را چه به رانندگی. اگر اتوبوس‌های خورشیدی می‌داشتیم مشکلی نبود حالا.

کامران مرادی گفت: حق دارند. راننده‌های مرد که فرار کنند آنها جای خود دارند. از قدیم گفته‌اند ترس برادر مرگ است.

زنان خاموش‌اند لام تا کام نمی‌گویند. سازمان دفاع از حقوق زنان بدون مرز، فرار زنان راننده را رد می‌کند آن را توطئه‌ای علیه زنان می‌داند. استدلال این سازمان این است زنان راننده در برابر يك عمل انجام شده قرار گرفته‌اند گزینه‌ای غیر از این نداشته‌اند. وقتی مردان راننده وظیفه‌شان را ترك کرده‌اند ماندن زنان توجیهی ندارد که. برق که نباشد هیچی نیست در واقع. حالا اگر این اتوبوس‌ها خورشیدی بودند يك چیزی.

زنی میان‌سالی کودکی را بغل گرفته بود گفت: این‌گونه مواقع حفظ جان کودکان از همه چیز واجب‌تر است.

چشمم به چادر گاج سفید زن افتاد با خودم گفتم این هم حتمی کسی را از دست داده است می‌خواهد برود سالون سوگواری شهری. در روایت پسین، این زن مدیر کودکان شهر است به یقین.

مرد میان‌سال معلم تاریخ گفت: چه می‌گویی تو با این روایت‌های آدم را به سرگیجه می‌اندازی. ما از حالا صحبت می‌کنیم چه کاری به روایت‌های پسین داریم.

زن همچنان ادامه داد: ببینید این بچه به خاطر ترس شدید از بغلم جدا نمی‌شود مثل خود من. کاش تنها ترس باشد از صبح تا حالا نه برق داریم نه آب.

کامران مرادی به ساعتش نگاه کرد متوجه شد بیشتر از يك ساعت می شود از خانه خارج شده است. از جمعیت جدا شد راه خانه را در پیش گرفت. صدای جنراتورهای فروشگاههای مواد غذایی، آرامش خیابان فرعی خانه آنها را به هم زده بودند. شیرین کمالی در را باز کرد گفت: کجا بودی تا حالا؟ می دانی اوضاع شهر خوب نیست.

نفس سوخته با ناراحتی گفتم: اوضاع شهر؟ تو هم چیزهایی می دانی انگار؟ باورم نمی شود صحنه هایی را دیدم واقعیت داشته باشد. پرتره تا این اندازه مغشوش ندیده بودم. در هیچ طرح نقاشی نمی گنجد که.

با دلوپسی تمام، بومی را روی دست گرفتم برای ظهور پرتره دجال. چیزی نمی شد آفرید. آفرینش هم لحظه ای خاصی می طلبد. بر سرم بزنم با مشت، کله ام به دیوار بکوبم چه بلایی بر سرم بیارم دجال ظهور کند روی بوم.

شیرین کمالی از ظاهر کامران مرادی ترسیده بود گفت: همه همین حرف ها را می زنند. هیچ کی هم باورش نشده. باز هم سعی کن. این پرتره می تواند گره از کارمان بگشاید.

۳

شیرین کمالی روی موبل لم داده به فکر فرو رفته بود گفت: کی می توانست فکرش را بکند يك باره سر و کله ای دجال پیدا شود آن چه را در طول تمام این سال ها ساخته ایم در آستانه ای نابودی قرار بگیرد. نمی خواهم امروز ما به این سادگی به خطری چیزی خراب شود که قضاوت در باره ای آن زود است هنوز. می دانی کامران امروز نخستین سالگرد ازدواجمان است می خواستم مراسم کوچک دو نفره مان را بعد از این که عصر از مکتب برگشتم بر پا کنیم. حالا که مکتب تعطیل شده می توانیم زودتر برگزار کنیم. به چه فکر می کنی هنوز؟ اتفاقی بدی که هنوز نیفتاده. وقتی ماندیم همه چیز قابل تحمل است. فریبا که فرار کرد به خاطر دارم آن روز را هنوز. همان سال دارالمعلمین را تمام کرده بودم برای راهیابی به دانشکده تعلیم و تربیه تلاش می کردم. خوش بودم به حقوق

و علوم سیاسی.

شیرین کمالی دارالمعلمین را که تمام کرد گفت حالا سر و کله بزن با کودکی‌های خودت. سال‌ها سر و کله زده بود. راست می‌گفت در واقع.

گفتم: اتفاق بدی نیفتاده؟ بدتر از این. دجال اتفاق خوبی ست آن وقت؟ برای من مهم نیست این چیزها. این راهی است خودم انتخاب کردم. یا خودمان در اصل. حالا باید بکشیم این وضع را. حالا مانده‌ام این دجال را چگونه به ظهور برسانم.

شیرین کمالی بلند شد میز مراسم را آماده کند کیکی را از قبل تهیه دیده بود در داش احاق برقی زیمنس پزیده بود گذاشت روی میز، چهار شمع در چهار گوشه میز روشن کرد. مانند يك ملکه واقعی نشست روی یکی از چهار چوکی که در چهار طرف میز قرار داشت. طرحی را که کامران مرادی مدت‌ها روی آن کار کرده بود آورد گذاشت روی یکی از چوکی‌های کنار میز. میز مستطیلی بزرگی در دو طرف آن چوکی‌های متعددی قرار داشتند يك طرف آن خانواده شیرین کمالی نشسته بودند طرف دیگر آن خانواده کامران مرادی. کامران مرادی و شیرین کمالی در آن حضور نداشتند. کامران مرادی روبه‌روی شیرین کمالی نشست مدتی به خانواده‌های‌شان خیره شدند بعد به هم‌دیگر.

جین گفته بود آنجلا این همه را ندید هیچ، تلواسه‌هایش را من تحمل کنم باید. هما زنده‌پیل گفته بود این همان مردانند تعدادشان بیشتر از این‌هاست که، همه می‌شناسندشان این روزها. پی‌استخوان مرده‌اند مدام. آه‌ن قراضه هم گیرشان بیاید شکر خدا می‌کنند غنیمتی است این روزها. دو شاخ اتوبوس‌های برقی افتاده است دست این مردان، زور می‌زنند بار قاطر کنند برای عزیمت آن‌سوی مرز. جین گفته بود حیف شد آنجلا را وعده کرده بودم سوار اتوبوس‌های برقی کنم. این علم لعنتی زود جنبیده بود آنجلا سرداب نبود حالا، نفس می‌کشید بی‌گمان.

شیرین کمالی گفت: این میز يك چیزی کم دارد، حیف که مغازه‌ها بسته‌اند.

گفتم: آها راست می‌گویی.

ناگاه چیزی به فکرم رسید از سالون خارج شدم. در خط باریك باقیمانده خورشید

آخر روز بهاری، کنار دیوار حویلی شروع کردم به قدم زدن. حوصله این کار را هم نداشتیم نشستیم لب باغچه. حوادث روز، فکر را مشغول کرده بود. به دجال و اوضاع آینده فکر می‌کردم. گل‌های باغچه، تابلوی زیبایی به حویلی کشیده بود. بدنم را خم کردم علف‌های هرز باغچه گل‌ها را بچینم یادم آمد چند شاخه گل برای میز مراسم بچینم باید. صدای مهبی گوش‌هایم را قفل کرد از افتادن چیزی بلند شده بود. رویم را برگرداندم به عقب، درخت کاج کنار خیابان را دیدم روی دیوار آوار شده داخل حویلی افتاده بود جایی که چند لحظه قبل قدم زده بودم. به الطاف خدا و رحمت بی‌کرانش شکر گفتم.

شیرین کمالی سراسیمه خودش را به حویلی رساند. چشمش به کامران مرادی افتاد به در دهلیز تکیه داد نفسی آرامی کشید گفت: خدا رحم کرد بلا بود برکتش نه. دیوار حویلی چیزی کمتر یا بیشتر از یک متر، دهان باز کرده بود. کامران مرادی چند شاخه از درخت سقوط کرده کاج کند در باز شدگی دیوار تعبیه کرد. شیرین کمالی گفته بود مراسم مان چگونه سرد و بی‌روح است این غروب. هما زنده‌پیل گفته بود این همه، از قبل قابل پیش‌بینی بود. گفته بود این کوه‌ها دیگر امن نیستند برای زنده‌گی. به کوه‌های اطراف کابل نگاه کرده بود. رستمداد گفته بود این همه بار قاطر، غارت این کوه‌ها شده‌اند. فریبا می‌دانست راکت‌های کور، شهر را از این کوه‌ها نشانه رفته‌اند چشم که ندارند این‌ها. گفته بود این راکت‌ها نبود خیابان‌های تهران را کجا یله بودم حالا، مثل آدم زنده‌گی ام را می‌کردم.

شیرین کمالی ترسیده بود از لحن صدایش پیدا بود کامل. گفت: چرا ایستادی. بیا داخل.

شمع‌ها آرام‌آرام سوخته یکی بعد از دیگری خاموش شده بودند. کامران مرادی و شیرین کمالی آرام و ساکت رو به‌روی هم پشت میز مراسم نشسته بودند. خاموشی مطلق و تاریکی هراس‌انگیزی سالون را فرا گرفته بود.

شیرین کمالی گفت: صدای وحشتناکی بود درختی به این بزرگی بیشتر از پنج صد سال عمر داشت. خیلی حیف شد. چند پشت ما را این درخت در حافظه داشت.



گفتم: به این صفرها دقت کردی، چیزی کم ندارند؟
 شیرین کمالی گفت: حالا یکی دو صفر بیشتری کمتر چه توفیری می‌کند؟
 گفتم: فکر می‌کنم تمام این‌ها را خواب می‌بینم. بخت امشب سیاه است سابقه
 ندارد این. شکی نیست کار دجال نباشد. اگر نیروگاه خورشیدی می‌داشتیم حالا
 برق داشتیم. دجال که نمی‌تواند با خورشید دریفتد. کارش با زمینی‌هاست در واقع.
 فرازمینی‌ها از پس‌اش برمی‌آیند بی‌گمان.

۴

لحظاتی در سکوت گذشت. شیرین کمالی آن‌سوی سالون روی موبل نشسته بود.
 بی‌گمان چیزی را فکر می‌کند. کامران مرادی وضعیت بهتری از او ندارد که.
 گفتم: شیرین. مدیرتان برای چه آمده بود؟
 شیرین کمالی با تعجب گفت: هیچی نشده این همه را از یاد بردی. پرتله مغشوش
 دجال هم دیگر در حافظه‌ات نیست انگار. هراسم همین بود. این قدر دست‌دست
 کردی این هم پاک شد. می‌دانم دست‌مان جایی نمی‌گیرد دیگر.
 گفتم: چیزی برای از دست‌دادن نیست دیگر، خودمان را نگهداریم کمال کردیم.
 شیرین کمالی با ناراحتی گفت: چهارصد میلیون مرد جنگی ذهنم را آرام نمی‌گذارد
 هیچ. این همه آدم کجای این شهر آرام می‌گیرند آن‌وقت؟
 کامران مرادی با اطمینان به این که منظور شیرین کمالی را درک کرده است چیزی
 نگفت. در ناخودآگاه خودش چیزی را بلغور می‌کند. شیرین کمالی گفته بود این گنگ
 و کوری‌ست که آدم را به نیستی وا می‌دارد. این دجال کم نیست، هراسِ دیگری هم
 داشته باشیم. فریبا گفته بود می‌دانم خیابان‌های کابل یله کردنی نیست، راکت‌های
 کورش آخرو عاقبتی ندارند که، گفته باشم. دستِ زمان در کار است بی‌گمان، انقلابش
 را مدام به رخ این و آن می‌کشد.
 گفتم: آها به خاطر دجال در سطح شهر. مدیرتان چیزی گفت مگر؟

شیرین کمالی با نارضایتی گفت: هیچ‌چه نمی‌دانم در واقع، تا اطلاع ثانوی مکاتب بسته‌اند، همین. این فرصت را از دست نده کامران. این پرتره مغشوش را قبول ندارم. طلسم که نیست، بشکن این را. ونگوگ هم این فرصت را نداشته است. با سبک پیکاسو بکش. کویسیم که خواندی. یک گونه‌ای درهم‌آمیزی‌اش کن می‌دانی که چه می‌گویم؟ هر کسی استفاده‌اش را می‌کنند این-وسط، ما شانس بیشتری داریم، با این پرتره، محشر می‌شود به خدا. چهارصد میلیون مرد جنگی از بی‌اش، قیامت کبراست به یقین.

کامران مرادی هنوز به وضع پیش‌آمده در شهر فکر می‌کرد.

گفتم: حتمی به خاطر دجال بسته‌اند همه جاها را. فکر می‌کنی نمی‌خواهم این وسط کاری کنم. اگر کمره‌ام نشکسته بود. حافظه‌ام کار نمی‌کند هیچ. پرتره، مغشوش است، آرام که نمی‌گیرد این دجال. مدام این سوآن سو سرگردان است.

شیرین کمالی ناراحت به نظر می‌رسید ترسیده بود در واقع نکند تنها منبع درآمدشان را تا مدت نامعلومی از دست بدهند. شبانه کابلشاهی گفته بود با زنده‌گی‌ات بازی می‌کنی دختر. دارالمعلمین نخوانده بودی می‌گفتم نهیلیسم خواندی به یقین. آدم به این سر به هوایی، خودکشی است به خدا.

شیرین کمالی گفت: این همه احساس عجز می‌کنی که چه؟ چهار سال هنرهای زیبا خواندی که عکس بگیری نقاشی کنی. من که واقعا نمی‌دانم چه بگویم کامران. این کجایش هنر است؟ دجال را همان یکبار دیده بودی به حافظه می‌سپردی باید.

کامران مرادی ناخودآگاه نگران حضور مدیر مکتب شیرین کمالی به عنوان یک زن در سطح شهر شده بود. گفته بود چگونه است موضوع را از این زن شروع کنم به دجال برسم. شبانه کابلشاهی گفته بود این‌ها همه از تالاب ذهنی است. ذهن مدام به دوران و گردش باشد جرم نمی‌گیرد آن وقت.

گفتم: خوب، می‌توانست تلفون کند. مدیرتان را می‌گویم شیرین.

شیرین کمالی با تعجب گفت: تلفون؟ نمی‌دانستی قطع است.

با تعجب گفتم: مگر تلفون هم قطع است؟

شیرین کمالی این بار با تعجب بیشتری گفت: بله. یکی در میان که نمی‌شود یا هیچ چیز، یا همه چیز.

تعجب کرده بودم گفتم: عجیب است این وضعیتم در برابر دجال. خودم را باخته‌ام انگار. هنر که به درد این روز نخورد گور پدرش.

گفته بودم به تالاب ذهنی دچار شده‌ام به یقین. شبانه کابلشاهی گفته بود این روان‌ها همه کاودیدنی‌اند از دم.

شیرین کمالی با بی‌حوصلگی گفت: کامران. تو هم که فقط بلد ی بگویی عجیب است. می‌گویم برق نیست می‌گویی عجیب است. حالا اگر نیروگاه خورشیدی داشتیم عجیب نبود؟ می‌گویم آب نیست می‌گویی عجیب است. کاش چاه داشتیم یا بمبه حداقل. حالا هم که می‌گویم تلفون قطع شده می‌گویی عجیب است. حالا هم حتمی به فکر موبایل افتادی.

بی‌حوصله‌تر از شیرین کمالی گفتم: پس چه بگویم شیرین؟ باور کردنی نیست که. با این وضعیت برای آدم حافظه می‌ماند مگر؟ به تالاب ذهنی دچار شده بودی این همه وراجی نمی‌کردی آن وقت.

شیرین کمالی با ناراحتی گفت: چه می‌دانم؟ از همین می‌ترسیدم. حالا این، علائمش چگونه است؟ می‌ترسم من هم مبتلا شده باشم. فقط گفتم پرت‌تره دجال را بکش، همین. این چه ربطی به حافظه دارد کامران؟ خود دانش حافظه است. هنرهای زیبا فکرمی‌کنی دانش نیست؟

گفته بودم جمیله یا چه می‌دانم جین، دانشگاه را ترك کرد به دانش پشت کرد در واقع. حالا پشت علم را گرفته است ناجیا دخترش را به او بازگرداند. این زن هیچ خوشم نمی‌آید حتا دختر که بود. حالا چه بلایی سر جان آورده که پشت تهمینه را گرفته است نمی‌دانم.

کامران مرادی نگرانی شیرین کمالی را درك کرده بود. گفته بودم این جمال یا جان یا هر چه، آدم بود درسش را تمام کرده بود. تهمینه گفته بود این مردك این جا هم از تعدد زوجات دم می‌زند شرم نمی‌کند هیچ. گستاخ بی‌چشم و رو. شبانه کابلشاهی

گفته بود به این جماعت رو بدهی رو سیاهی آدم‌اند به خدا. فریاد کابلشاهی گفته بود من هم آدمم، سنگ که نیستم، سگ هم وضعیتی بهتر از من دارد. نیکول گفته بود من بودم نهیلیست را درمان می‌کردم، شفاخانه که کاری از پیشش برنیامده بود هیچ. فریاد کابلشاهی مدام در راه شفاخانه به نیکول سرخورده بود. نیکول فکر می‌کند فریاد کابلشاهی دچار نهیلیسم شدید است یا چه می‌دانم یک چیزش هست شاید. نیکول گفته بود می‌دانم کار این شفاخانه درمان نهیلیسم است. حالا چند فیصد بهبود داشتی نمی‌دانم.

گفتم: نمی‌دانم چرا این طوری شد شیرین؟ فکر می‌کنی وضعیت ما بهتر از جمال و جمیله است؟

شیرین این بار بی‌حوصله‌تر از پیش گفت: من که می‌دانستم. یعنی این وضعیت قابل پیش‌بینی بود. ما که به دانش و علم پشت نکردیم. مثل بچه آدم دانشگاه‌مان را خواندیم.

گفتم: حالا من چگونه می‌توانم فکر را برای یک پرتله مغشوش جمع کنم.

شبانۀ کابلشاهی گفت: نیاز به روانکاو دارید.

گفتم: این وضعیت فکر می‌کنی به این سادگی تغییر می‌کند. من که روزنه‌ای نمی‌بینم. دجال به این سادگی دست بردار نیست.

شیرین کمالی گفت: چه می‌دانم پس از این چه اتفاقی خواهد افتاد. برویم یا بمانیم؟

گفتم: آدم‌هایی که رفته‌اند هوای کابل هم به سرشان بزند چاره‌ی ندارند که، تحمل می‌کنند.

شیرین کمالی گفت: به دجال اعتمادی هست؟ این گیر و دار سر برآوردن دجال. گفتم: از کجا معلوم چیزی گذری است این دجال؟ با این وضعیت کنار نیایم از پس پرتله دجال برنیایم رفتنی شدیم شاید آن وقت. مادرم که نیت بدی ندارد، دیده بود که سوء تفاهمی در کار نبود حالا. خواسته بود خودش انتخاب کند که این‌گونه نشد. دجال، امان‌مان بریده بود.

شیرین کمالی گفت: کجا گفتم نیت بدی دارد؟ فقط این گیر و دار دجال، همه چه خراب شد. خاله‌ام فقط گفته بود حرص این خیلی زیاد است. هم کام می‌خواهد هم مراد. دیدی چه بلوایی بر پا شد. بهتر نبود همان‌جا می‌ماندی تا دل خواهش را برایت می‌گرفت. هر چه نباشد بهتر از زنده‌گی در وضعیتِ دجالی است.

هما زنده‌پیل گفته بود پشت این دختر را گرفتی که چه؟ فریاد کابلشاهی گفته بود شبانه کابلشاهی قرنطینه رودابه است من هم آدمم سنگ که نیستم، این سگ هم به من پارس می‌کند دلم باز می‌شود. شبانه کابلشاهی گفته بود هوسِ مردان را پایانی نیست. نیکول گفته بود این درمانگاه برای مبارزه با گسترش نهیلیسم است که. حالا این زایمان و رودابه از کجا شد؟ سگِ پشالوی نیکول، مدام پارس می‌کند چیزی به مشامش خورده است انگار.

گفتم: شیرین و تلخی مهاجرت، وجود آدم را پر می‌کند. از آن بازی با کلمات خالات چیزی به دل نگرفتم می‌دانی که. آن‌جا همیشه با پدرم بحث می‌کردم. پدرم که خالات را می‌شناخت. هجرت برایش مقدس بود آن را می‌پرستید عین تندیس مقدس. مادرم بی‌خودی گیر داده بود به پدرم، منظورش تندیس نبود که، خالات بود. صبح زود که می‌رفتم کار تا غروب که برمی‌گشتم رنج می‌بردیم عذاب می‌کشیدیم از همه زخم زبان‌های خورده شده. مادرم گفته بود خاله‌اش که این است، وای به حالِ کامران. دجال را که خبر شد، گفت لعنت به خر شیطان، آدم را چگونه گول می‌زند. پدرم تقصیری نداشت که، همه‌اش يك سوء تفاهم بود.

شیرین کمالی گفت: خاله‌ام مگر تقصیری داشت؟ این سوء تفاهم چرا همه‌اش می‌چسبده به زنده‌گی ما؟ خوشحالم بودم که با تو آشنا شدم. مادرت این وسط همه چه را خراب کرد. کمی تعلل کرده بودیم سر و کارمان با این دجال می‌افتاد روزمان سیاه‌تر از این بود حالا. کسی اگر بچه آدم است حالا شهادتنامه بگیرد درس بخواند. آه، این دجال اگر گذاشته بود همه چه فرق می‌کرد حالا. حالا هم که چیزی از آن باقی نمانده است پس این همه خرمستی دجال. فریبا گفته بود يك معلم يك هنرمند، تلفیقی جالبی نیست، گفته‌اش را جدی نگرفتم. پیش از دانشگاه هم نقاش بودی حالا چگونه است

از پس پرتره دجال بر نمی آبی. من که در کار تو مانده ام پسر. کمی تکان بده خودت را. همه می گفتند دستی کمی از ونگوگ نداری یا چه می دانم پیکاسو و دیگران... ذهنت را به کار بینداز.

این روزها از پرتره چیزی سر در نمی آورم. گفته بودم حالا که این گونه است چرا موسیقی نخوانم. در مهاجرت خیلی کم گیر می آمد موسیقی و آهنگ ها، گاه حکم کالای قاچاق را داشت. پدرم خوشش نمی آمد هیچ. گفته بود این چیزها ضد دین خداست. خودم را نمی بخشم ضد اراده پدرم رفتار کردم در واقع. پدرم گفته بود هر کسی به این چیزها گوش کند در بهشت، از شنیدن سازهای درخت موسیقی که از هر شاخه آن سازهای مختلف پخش می شود محروم می شود. این چیزها را پدرم خیلی با جدیت می گفت برایش حدیث و روایت هم می آورد. چرا جدی نگرفتم این چیزها را هیچ وقت. به این چیزها معتقد نبودم خودم هم می دانست این را. روزی هم که از سفارت کابل در تهران، نامه عودت به وطن گرفتم ناراحت و عصبانی شد. مادرم هم دستی کمی از پدرم نداشت. سر پر شور جوانی بود. تصمیمم را گرفته بودم. این همه را چرا هی با خودم بلغور می کنم؟

شبانۀ کابلشاهی گفته بود جنس روان مان از سنگ که نیست خراش برمی دارد این همه نایمات را تحمل کردن که آسان نیست. این قطعیت، گاه کار دستم داده است گاه عدم قطعیت. هیچ چیزی هم نمی توانست از این راه منصرفم سازد. هیچ وقت خودم را نشناختم در واقع. وقتی هم فهمیده بودند در تصمیم جدی هستم پدرم گفته بود حالا که کارهای ابلهانه می کنی می خواهی بروی برو. فکرت باشد پیش از این که شش ماه نامه ات تمام شود دوباره برگردی این جا. يك وقتی خر نشوی بروی سربازی. اگر يك وقتی سربازی بردند فرار کن. سربازی را هم با نقاشی گذراندم. چیزی دست نیافتنی نیست در واقع. حالا این دجال هر کاری می کنم در بوم نقاشی جان نمی گیرد به ظهور نمی رسد.

شیرین کمالی گفت: رفته بودی با این دجال سر نخورده بودی حالا. برادرم می خواست برود خارج نگذاشتم لام تا کام چیزی نگفت. گذاشته بودم رفته بود، تلواسه

دجال را نمی‌داشت. گفتم آن‌هایی که رفته‌اند زنده‌گی‌شان بهم ریخته. فریبا را که خوب می‌شناختم حداقل. لیسانس حقوق و علوم سیاسی را که زیر بغل زد ژست حقوقدان و سیاستمدار را گرفت. حالا در تهران چه به دردش می‌خورد؟

فریبا سال‌هاست خیابان‌های تهران را یله است. رستم‌داد گفته بود خریت نکن دختر، سن پترزبورگ هم نشد همین کابل بمان هر کی به کار خودش، حزبی و سازمانی شدن اجباری که نیست. شیرین کمالی گفته بود خیلی کسانی را می‌شناختم که درس و تحصیل را رها کرده رفته بودند که حزبی نشوند یا سربازی نکنند. برادر فریبا مکتب را که تمام کرد پدرش گفته بود حالا وقت مهاجرت است، سر از خیابان‌های تهران درآورد. حالا کارهای مهاجرتی می‌کند. چه می‌دانم کارهایی که در ایران برای مهاجران مرسوم است.

شیرین کمالی گفت: حداقل برادرم را که از این وضعیت نجات دادم. از دجال و این وضعیت که خبر نداشتم.

گفتم: افکار پدرم چیزی دیگری بود. می‌گفت کسی که سربازی می‌کند باید کسی را بکشد که هم وطن اوست. اما آن سال‌ها هنوز شوروی‌ها بودند شاید اکثر مهاجرت‌ها ریشه در آن داشت این را که خوب می‌دانی شیرین.

شیرین کمالی گفت: این که راه مقابله با بیگانه نیست. حالا هم به نوعی دیگری همان وضعیت ادامه دارد. این روزها هم که به صورت سرسام‌آوری گسترش پیدا کرده است. تو زیاد در جامعه نیستی کامران. سرت در کار خودت است. کار تو خلق چیزهایی است که قبلا وجود داشته است. تو در حقیقت آن‌ها را دوباره می‌آفرینی. این البته هیچ ربطی به خلق دجال ندارد که. هیچ زمانی به این اندیشیده‌ای که آنچه تا حالا وجود نداشته است خلق کنی؟ یا حداقل چیزی را خلق کنی که وجود دارد یا در حال نابودی است. نمی‌دانم یک چیزی تازه یا یک اتفاق ناگهانی. همین وجود دجال... اتفاق امروز...

پرتزه دجال در ذهنم مغشوش است هنوز. این همه ناکارآمدی‌ام را دامن نمی‌زند که؟ شبانه کابلشاهی گفته بود این همه سر در پادشاه گردشی‌ها هم دارد بی‌گمان.

گفتم: خلق يك دجال در بوم نقاشی، باید منتظر باشیم قابل پیش‌بینی نیست چه اتفاقی خواهد افتاد پس از این.

شیرین کمالی گفت: آه کامران، مرا می‌ترسانی مگر چند دجال وجود دارد؟ خلق دجال کار هر کسی نیست. مهارت و تجربه می‌خواهد که تو داری. استعداد را باید کشف کنی. هنرهای زیبا خواندی که کارت را سامانمند کنی در واقع، می‌دانی که.

گفتم: بس کن شیرین. من و کشف. هیچ نقاشی کشف نیست. چیزی سر هم کردن است در واقع.

شیرین کمالی گفت: کشف يك استعداد. من که به این عقیده‌ام هنوز. کاری که دیگران کردند کم از کشف نیست که. استعداد خودت را سرکوب می‌کنی، همین.

گفتم: در گذشته‌ها شاید چیزی برای گفتن بود، حالا چه؟

شیرین کمالی گفت: چیزی که حالا است در گذشته نبود. دجال دیگر در گذشته نیست. يك جال که بیشتر نداریم. می‌دانم حالا می‌گویی من که ونگوگ نیستم یا چه می‌دانم پیکاسو یا هر کسی دیگر. دجال را از دست نده. نه ونگوگ نه پیکاسو این فرصت را نداشتند که.

شبانۀ کابلشاهی گفت: خودتان را به دست تقدیر نسپارید. حالا که کابل ماندید کاری کنید.

گفتم: من از دجال چه می‌دانم. فکر می‌کنی ساده است پرداختن به او. هیچ پرتزی از او در ذهن ندارم. هنوز مغشوش‌اند همه چیز.

شیرین کمالی گفت: این همه در شهر برخوردی با او، هیچی در ذهن نداری؟ عجیب است به خدا.

شبانۀ کابلشاهی گفت: قبلا خوانده بودم ذهن هم ویروسی می‌شود یکی از سمسترهای مان همین بود در واقع. کار دجال که نیست این؟ این همه پارازیت روی مغزمان از دجال است یا هر خردجالی، دور از واقعیت نیست.

گفتم: همه تصویرها تار و مغشوش‌اند. شبی بیش نیست چیزی در ذهنم

شکل نمی گیرد هیچ.

شیرین کمالی گفت: باز هم سعی کن می توانی حتا اگر منکسر به سبک پیکاسو باشد.

گفتم: هیچ ذهنم قد نمی کشد تصویرها خیلی مغشوش اند. درهم و برهم اند همه.

زمانی در سکوت گذشت.

۵

دجال اگر راه جنوب در پیش گرفته است قصد آب های گرم هند در سر دارد که. مقصد دجال معلوم نیست در واقع. بی گمان راه شمال در پیش گرفته است یا شرق؟ اما مردانی که چهار پهره اش کرده اند چه؟ چهارصد میلیون مرد جنگی در رکاب دجال خواهند بود آیا؟ بوی توطئه از همین جا به مشام می رسد انگار. کامران مرادی همه اش دغدغه خلق این چهارصد میلیون آدم جنگی را دارد با آن پرتره مغشوش دجال که در بوم نقاشی جان نمی گیرد هیچ. شیرین کمالی گفته بود چرا نمی گویی مردان جنگی؟ این همه همذات پنداری با مردان که نیست؟ گور پدرشان هر راهی که در پیش گرفته اند گورستان ها آبادند. مردانی با پشتاره های از استخوان مرده، کارشان کاویدن گورهاست در واقع. شبانه کابلشاهی گفته بود زمانی زیادی می برد این مردان به حالت اولیه شان برگردند روانشان نیازمند کاویدن است.

شیخ نصرالله گفت: جنوب یا غرب، مهاجرت مهاجرت است ملک خدایند همه. کامران مرادی و شیرین کمالی تصمیمی برای رفتن ندارند مانده اند میان این دو گروه از آدم هایی که در دو جهت مخالف هم، در حرکت اند. ماریا گفته بود این همه سر از ناکجا آباد درآوردن چیزی را تغییر نمی دهد که. گفته بودم باز سر و کله این دختر پیدا شد، دجال که این همه تلواسه هایم را می گسترانید کجا بود این. ماریا گفته بود حالا که چیزی تغییر نکرده است هنوز. با هم کارهای زیادی داریم برای انجام. شیرین گفته بود

من که رابطه خوبی برقرار نمی‌توانم با این دختر. هما زنده پیل گفته بود جنس نگرانی همه‌تان یکی است. هنوز درگیر روایت تاریخی این مسأله هستید. بیم‌تان از همین است در واقع. احساس‌تان گنگ و مبهم است از خودتان است یا از مردان‌تان فرقی نمی‌کند که. جین گفته بود جان را بهتر از هر کسی دیگری می‌شناسم این مردك هوای تهمینه در سر دارد. کجای این روایت، تاریخی است؟ تهمینه گفته بود رو داده بودی به من رو نینداخته بود آن وقت. شبانه کابلشاهی گفته بود این همه از آن سرداب است. من که باورم نمی‌شود تن بی‌روان آنجا درون آن سرداب گیر کند گیرم فریزی هم آنجا باشد. شیرین کمالی گفته بود این زن هم با این روانکاو‌هایش، خودش را از یاد برده است که. هیچ نمی‌داند فریاد کابلشاهی گیر دختر جوان یا سگ پشمالویش است. این همه به خاطر تنهایی که نیست؟ گفته بودم شیرین بس کن این همه وراجی پشت دیگران را، کمی به خودت برس می‌خواهم نقشی از پرتراهات بیندازم روی بوم، گور پدر دجال با آن پرتره مغشوشش.

